

نام کتاب : در مسیر آب و آتش

نویسنده : sky-angle و fereshteh27

« رمانسرا »

[WWW.ROMANSARA.COM](http://WWW.ROMANSARA.COM)



## فصل اول

ماشین رو جلوی خونه ی شمیم نگه داشتم..

شمیم: خب کاری نداری؟..

-از اول هم کاری نداشتم..

--اونو که می دونم.. تو هر وقت کارت به من گیر می کنه اینورا پیدات میشه..

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: خوبه اینو میدونی وبازم باهام میای..

--چه کنین دیگه خرابه رفاقتیم..

-پس بیا خونه خرابمون نکنی..

خندید و گفت: نه دیگه در اون حد.. ولی باشه تمام سعیمو می کنم..

-نمی خوای بری؟.. خیر سرم امشب قراره برام خواستگار بیاد.. اونوقت نشستم اینجا و دارم با تو کل کل می کنم..

برو دیگه..

--خیلی خب بابا.. چه جوشه خواستگارشم میزنه.. بیا تو هم با این لگنت.. دو کلام خواستیم حرف بزنیما..

از ماشین پیاده شد.. سرشو از پنجره کرد تو..

لبامو جمع کردم و پشت چشم نازک کردم.. با صدای کشیده ای گفتم: اوهو.. به ایکس تیری من میگی لگن؟.. پس

پیام به ابو قراضه ی تو بنامم؟.. در ضمن دو کلامه تو 2 ساعت تموم طول می کشه.. فکر گوش منو نمی کنی لااقل به

اون فک بدبختت یه استراحت بده..

--تو به فک من کاری نداشته باش.. برو یه فکری واسه ی گوشات بکن که خدادادی ایراد داره چرا میذاریش پای

من؟..

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و خواست سرشو بیره بیرون که صداش کردم..

--چیته؟..

-شمیم کارو چکار کنیم؟..

--یعنی چی کارو چکار کنیم؟.. خب باهاش کار می کنیم دیگه..

-منگول منظورم اینه به نظرت بریم توی بیمارستان قدیر یا بریم ستایش؟..

--هیچ کدوم میریم بیمارستان دایی مامانم..

چشمام گرد شد..

-مگه دایی مامانت بیمارستان داره؟..

با بی خیالی شونه شو انداخت بالا و خلاصه و مفید گفت: اره..

-اره و درد..اره و زهرمار..دیوونه تو پارتی داشتی و اونوقت این همه توی این بیمارستان و اون بیمارستان منو می کشوندی؟..

--خب چکار کنم؟..باهاشون قهریم..

عین لاستیک پنچر شدم..

-قهرین؟..ای بخشکی شانس..حالا همیشه برین اشتی کنین؟..

--و..به خاطر کار؟..

-پ نه پ به خاطر شخص شخیصه خودش..برین اشتی کنین دیگه..

--نمیشه..

چرا؟..

--چون نمیشه دیگه..

-اکه هی..اخه اینم شانسه من دارم؟..حالا که پارتیمون جور شد..این وسط باید شماها با هم قهر باشید..پس چکار کنیم؟..

چند لحظه نگام کرد..یه دفعه زد زیر خنده..

--چته؟..چل می زنی؟..

با خنده گفت: شوخی کردم..اتفاقا در جریان هست..قول داده یه کاری برامون بکنه..

-یعنی چی؟..

--یعنی اینکه شوما میشی خانم دکتر..منم که رشته م پرستاریه میشم پرستار..یه جورایی باهمیم دیگه..

عین چی ذوق کردم..

-وای راست میگی؟..چرا زودتر نگفتی؟..می خوام منو دق بدی؟..

با بدجنسی خندید و گفت: اره..از کجا فهمیدی؟..

نگاه تندی بهش انداختم که خندید و سرشو کرد بیرون..

--برو به کار و بدبختیت برس عروس خانم..

-اولا عروس خانمو مرض..دوما خبرشو بهم بدیا..جون مانیا اذیت نکن..

--خیلی خب بابا..قسم نده..

-ایول داری..خداحافظ..

دستشو تکون داد و گفت: خوش بگذره..بابای..

ماشین رو به حرکت در اوردم..مقصدم خونه بود..

امشب قرار بود دوست بابا همراه پسرش بیان خونمون جهت امر خیر..هه..اسمش مهران بود ولی اصلا!!!! ازش خوشم نمی اومد..یه پسر شل و وارفته و نجسبی بود که لنگه نداشت..

زیادی مامانی بود.. یعنی هر وقت می اومدن خونمون درست کنار مامی جونش می نشست.. اگر مامانش اجازه می داد دهنشو باز می کرد حرف می زد.. اگر هم نه که باید ساکت و اروم عین یه آقای متشخص یه گوشه می نشست و هیچ حرفی هم نمی زد..

کلا افسار داشت که اونم دست مامانش بود.. از اینجور مردا بیزار بودم.. اینکه محکم نیستن و هیچ ارده ای از خودشون ندارن.. اینجور مردا برای شخصیت خودشونم ارزش قائل نیستن چه برسه به دیگران.. بی خیال من که جوابم از الان معلومه.. نهههههههه..

حالا میان یه شیرینی و میوه ی مفتی هم می خورن و میرن دیگه.. اخه خدا و کیلی قیافه ش سوژه ای بود واسه خودش که البته درنوع خودش هم بی نظیر بودا..

اینکه واسه هر کاری زیر چشمی مامانشو نگاه می کرد و تا مامانش صداش می کرد سیخ سر جاش می نشست ادم می پوکید از خنده.. خب خوبه دیگه یه کم شاد میشیم..

ولی بابا و مامان مثل من فکر نمی کردن.. اتفاقا می گفتن پسر اروم و سربه زیریه.. به درد زندگی می خوره.. ولی من که زیر بار نمی رفتم.. کو گوش شنوا؟!..

مگه عهد بوق بود که دخترا رو به زور شوهر بدن؟!.. من می خواستم باهاش زندگی بکنم نه بابا و مامانم.. پس خودم باید همسر آینده مو انتخاب بکنم.. این حق من بود.. و منم از این یارو بچه مامانی خوشم نمی اومد پس کلا منتفی بود..

با زدن چندتا بوق سرایدار درو باز کرد.. ماشین رو بردم تو.. مامان طبق معمول با شنیدن صدای ماشینم اومد تو بالکن..

پیاده شدم و براش دست تگون دادم.. به روم لبخند زد و دستشو تگون داد.. بدو بدو رفتم تو خونه..

بابا تو سالن نشسته بود و روزنامه می خوند.. مامی هم اومد پیشم ..

یه سلام بلند بالا کردم و گونه شو بوسیدم..

--سلام دخترم.. خوش گذشت؟!..

--عالی بود مامی جونم..

نشستم رو مبل.. بابا از پشت عینکش نگام کرد و گفت :چرا انقدر دیر کردی؟!..

--ترافیک بود..

چند لحظه نگام کردم.. بعد هم اروم سرشو تگون داد و به روزنامه خوندنش ادامه داد..

رایان محبی پدر من بود.. تو انگلیس به دنیا اومده ولی اصلیتش ایرانی بود.. درمورد اینکه چطور به ایران اومد و با

مامانم ازدواج کرد چیزی نمی دونستم.. البته خیلی کنجکاوی کرده بودما ولی خب به نتیجه ای نرسیدم.. کلا بی

خیالش شدم..

چهره م بیشتر به بابام رفته .. هیچ چیزم شبیه به مامی نبود.. البته چشمای بابا عسلی بود اما چشمای من ابی .. رنگ

موهای بابا قهوه ایه خیلی تیره بود مال من روشن.. ولی خب رنگ پوستامون یکی بود ..

پدرم مرد اروم و با شخصیتی.. هیچ وقت سرم داد نمی زد.. با ارامش کارهاشو انجام می داد.. همیشه هم موفق بود..

شرکت تجهیزات کامپیوتری داشت.. کلا همه چیزمون عالی بود.. چه وضعیتمون و چه محیط پر از ارامش خانواده

مون.. همگی با هم دوست بودیم..

مامی یه لیوان شربت گذاشت جلوم.. به خودم اومدم.. باز رفته بودم تو فکر.. بی خیال مانیا تو چقدر فکر می کنی؟..  
تشکر کردم و لیوان شربتو به نفس سر کشیدم..

بابا: امشب ساعت 8 سخاوت همراه خانواده ش میاد.. بهتره زودتر آماده بشی..  
با لبخند سرمو تکون دادمو گفتم: باشه چشم.. پس من رفته بالا تا حاضر بشم..  
لبخند زد و نگام کرد..

-- بسیار خب.. برو دخترم..

هردو تاشون خوشحال بودن.. فکرمی کردن با این ازدواج موافقم..

ولی نخیررررررر.. موافق که نبودم هیچ.. برای شاه دوماد برنامه ها داشتیم..  
چه شود امشب..

یه نگاه دیگه تو اینه به خودم انداختم.. به به بزنم به تخته..

یه کت و دامن بنفش یاسی که رو قسمت کمرش تنگ بود و کمرمو باریک تر نشون می داد.. خوش دوخت و زیبا..  
خب بذار این آقای خواستگار یه کم دلش قیلی ویلی بره بعد که حالش گرفته شد قیافه ش دیدن داره..  
منم بدجنس بودما.. خدا امشب رو بخیر کنه..  
یه چشمک تحویل خودم دادم و گفتم: بی خیال..

با لبخند از اتاق اومدم بیرون..

همین که رفتم پایین صدای زنگ اومد.. اوه اوه اومدن..

تا مامان چشمش به من افتاد سریع دستمو گرفت و منو کشوند برد تو اشپزخونه.. بابا هم رفت درو باز کنه..

----- مامان دستم کنده شد.. چرا اینجوری می کنی؟..

سینی فنجونا رو گذاشت رو میز و گفت: بیا اینجا بشین.. خواستگارا که اومدن تو و نشستن تو چایی رو میریزی تو  
فنجونا و منتظر میشی تا بابات صدات کنه..

با بی حوصلگی گفت: ای بابا بیخیال مامان.. این کارا قدیمی شده.. الان دیگه همه شربت می برن..

-- یعنی چی دختر؟.. وا.. بیا اینجا بشین حرف هم نزن.. یادت نره چیا بهت گفتم..

رو صندلی نشستم و لبامو جمع کردم.. حرصم گرفته بود..

-- چشممممم.. شما بفرمایید برید سروقت خواستگاری محترم..

لبخند زد و نگام کرد..

-- ایسالله خوشبخت بشی عزیزم..

نگاهش کردم.. با همون لبخند از اشپزخونه رفت بیرون.. چه دل خجسته ای داره این مامی من.. من حاضرم بدبخت

بشم ولی زن این نی نی نازازو نشم.. از نسبتی که به مهران داده بودم خنده م گرفت.. نی نی نازازو.. موندم اینو از  
کجام اوردم گفتم..

3 2 دقیقه ای بود نشسته بودن.. یکی یکی فنجونا رو پر کردم.. خب همه چی حله.. می مونه مرحله ی اخر.. بعد از چایی

چی می چسبه؟.. یه خواب راحت و اروم.. ای گفتمی مانیا خانم..

بسته ی قرص رو از تو جیب کتم در اوردم و ریختم تو یه کاسه..خب حالا با چی پودرش کنم؟..گوشت کوبم کجا بود؟..ای کاش یه چکشی چیزی بود خوردشون می کردم..

رفتم یه فنجون اوردم با تهش یکی یکی قرصا رو پودر کردم..سفید و یک دست..عین شکر ریختم تو یکی از فنجونا و با قاشق چای خوری خوب همش زدم..انقدر که دیگه اثری ازش نموند..محلول بیهوشی موقت ما آماده ست..دست پخته خودمه خوردنم داره ها..

گذاشتمش گوشه ی سینی درست ردیف اخر..می دونستم آخرین نفر آقای خواستگاره که باید فنجون چایشو برداره..تجربه اینو نشون داده بود..که الان به دردم می خورد..

می تونستم یه کلام بگم نه و اونا هم برن رد کارشون..ولی خب کرم داشتم دست خالی روانه ی منزلشون نکنم..اخه هم از دست مامانش حرصی بودم هم از دست خودش..پسره ی شیربرنج..همون بهتر که بگیره بخوابه..والا..

بابا صدام کرد تا برم تو سالن..ای به چشم..برو که رفتیم..

سینی رو برداشتم و از اشپرخونه اومدم بیرون..با لبخند وارد سالن شدم و به همه شون سلام کردم..جوابمو دادن..صدای مهران رو که اصلا نشنیدم..از بس ولومش پایین بود..

حالا پایین تر از اینم میاد..بذار از این محلول جادویییم نوش جان کنه..بین چی میشه..

چایی رو گرفتم جلوی بابا که تعارف کرد به پدر مهران خلاصه یه دور سینی رو چرخوندم تا اینکه رسیدم بهش.. سرشو بلند نکرد..دستشو آورد جلو فنجون چای رو برداشت..حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد..نچسب..

نشستم کنار مامان..

مامانش شروع به حرف زدن کرد..

--خوبی دخترم؟..

لبخند زدم و گفتم:مرسی..

رفت سر اصل مطلب ..

زیر چشمی هوای شازده پسرشو داشتم..چاییشو خورد..افرین تا تهشم خورد..چی از این بهتر..

لبخندم پررنگ تر شد..دیدم همه دارن دست می زنن..چی شد؟..

به مامان نگاه کردم..نگاه متعجبم رو دید و گفت:لبخندت نشونه ی مثبته دیگه دخترم درسته؟..

دهانم باز موند..اینا چی میگن؟..چه غلطی کردم نیشمو باز کردما..سریع هم سواستفاده می کنن..

-نه مامی جون..من قصد ازدواج ندارم..

خانواده ی مهران وا دادن..

مامانش گفت:اخه چرا دخترم؟..

- چون من برای آینده م برنامه های زیادی دارم که اگر ازدواج کنم..نمی تونم به اهدافم برسم..

به مهران نگاه کردم..داشت دستشو می خاروند..تند تند هم خمیازه می کشید..یا خدا نکنه به قرصا الرژی داره؟..

رشته م پزشکی بود و می دونستم با اون تعدادی که من به خوردش دادم اگر الرژی داشته باشه ممکنه راه تنفسش بند بیاد..یا حتی وضع بدتر بشه..

مادرش متوجه حالت مهران شد..

با نگرانی نگاهش کرد و گفت: مهران..پسر من چت شده؟..چرا خمیازه می کشی؟..  
صداش مثل همیشه بود..هیچ مشکلی نداشت..حالت صورتش هم نرمال بود..خب خداروشکر الرژی نداره..حتما همینجوری دستش خارش گرفته..  
مهران: نمی دونم..ولی احساس می کنم خیلی خوابم میاد..  
چشمش داشت بسته می شد..تو دلم از خنده پوکیده بودم ولی ظاهر من ساکت و اروم بود..25 سالم بود و بهم نمی خورد از اینجور شیطنتا بکنم..ولی خب چه میشه کرد..عاشق هیجان و شیطنت بودم..ظاهر و هیکلنم نشون نمی داد 25 سالم باشه..خیلی کمتر می خورد مثلا 20..ولی همیشه از اینکه سر به سر دیگران بذارم لذت می بردم..البته نه هرکس..اونایی که از شون خوشم نمی اومد..یکیش هم همین شیربرنج بود..  
مامانش خیلی نگرانش بود..دیگه داشت سرش می رفت تو یقه ش..  
بابا صداش زد..ولی جواب نداد..یه بار دیگه صداش زد..اروم سرشو بلند کرد و به بابام نگاه کرد و با لحن خواب الودی گفت: هوم..  
وای دیگه نتونستم نخندم..ریز ریز خندیدم و سرمو انداختم پایین..چه با شخصیت..به بابام به جای بله میگه هوم..بابا جان تحویل بگیر..  
بابا چیزی نگفت..مهران دیگه داشت از رو میل میافتاد که باباش از جاش بلند شد و زیر بازو شو گرفت..بلندش کرد..رو به بابا گفت: محبی جان شرمنده م..نمی دونم این پسر چش شده..ما دیگه زحمتو کم می کنیم..  
بابا از جاش بلند شد و گفت: این چه حرفیه؟..حتما خسته ن..  
یه دفعه دست مهران ول شد و داشت میافتاد که باباش سریع گرفتش..از زور خنده قرمز شده بودم..مامانم هی بهم سقلمه می زد که نخند زشته ولی مگه دست خودم بود؟..  
شیر برنج که بود حالا شل و وارفته هم شده بود..قیافه ش واقعا دیدنی بود..  
باباش از همه خداحافظی کرد و بردش بیرون..مامانش هم گونه ی من و مامی رو بوسید و یه خداحافظی زیر لبی کرد و رفت بیرون..  
همین که پاشونو از خونه گذاشتن بیرون مامان رو به بابا گفت: رایان به نظرت مهران امشب یه چوری نشده بود؟..  
بابا نشست رو میل و گفت: چرا..اون مهران همیشگی نبود..  
-- نکنه معتاد شده؟..اخه همه ش خمار بود..  
بابا چیزی نگفت..هنوز لبخند رو لبام بود..  
بابا نگام کرد..نگاهمو دزدیدم و فنجونارو جمع کردم..  
بابا: مانیا..  
دستم رو یکی از فنجونا خشک شد..اخه لحنش جدی بود..سرمو بلند کردم..  
-بله..  
-- بشین..  
مگه می شد رو حرفش حرف زد؟..نشستم..  
مشکوک نگام کرد و گفت: بگو..

چشمام گرد شد..

چی رو؟..

-- بگو که کار تو بوده.. مطمئنم تو فنجونش یه چیزی ریختی.. وگرنه تا قبل از اینکه چاییشو بخوره حالش خوب بود..

سکوت کردم.. هیچ وقت اهل دروغ گویی نبودم.. در هیچ شرایطی..

-- بهت گفتم بگو.. می شنوم..

مثل همیشه با آرامش برخورد می کرد..

--خب..اره.. کار من بود..

عصبانی شد.. با تعجب نگاهش کردم..

--اخه دختره ی نادون این چه کاری بود که تو کردی؟.. نگفتی ممکنه یه بلایی سرش بیاد؟..

ساکت بودم.. خداییش یه جورایی پشیمون شده بودم و نه زیاد..

بابا هم راست می گفت.. اگر یه بلایی سرش می اومد چی؟..

--دخترم تو که دیگه بچه نیستی.. 25 سالته.. چرا دست از این کارات بر نمی داری؟..

مامان مداخله کرد و گفت: رایان بهتر نیست تمومش کنی؟.. من مطمئن مانیا پی به اشتباهش برده..

بابا به پشتی مبل تکیه داد و گفت: من که شک دارم.. بار اولش که نیست ..

--می دونم.. شما کوتاه بیا..

بلند شد و خواست بره بالا که سریع از جام بلند شدم و صدایش کردم..

--بابا..

سر جاش ایستاد.. اروم برگشت و نگام کرد..

--معذرت می خوام..

--در یک صورت می بخشمت..

منتظر نگاهش کردم ..

--زنگ می زنی وازشون معذرت می خوای.. همین فردا..

مجبور بودم قبول کنم.. چاره ی دیگه ای نداشتم.. نمی خواستم بابا ازم دلگیر باشه: باشه چشم..

اروم سرشو تکیه داد و خواست بره که گفتم: بخشیدین؟..

یه کلام گفت: اره..

بعد هم رفت بالا..

\*\*\*\*\*

صبح مجبور شدم زنگ بزنم و معذرت بخوام.. مادر مهران هم چیزی نگفت ..

فقط گفت: امان از دست شما جوونا..

ولی نمی دونم چرا با اینکه این بلا رو سرش آورده بودم زیاد هم پشیمون نبودم.. میگم دیگه ..زیادی بدجنس بودم..

از هیچ کاری ابا نداشتم.. همیشه شاد و شیطون و نترس و عاشق هیجان بودم..

شمیم می گفت: این اخلاق تو جون میده واسه تو ارتش.. هم عاشق هیجانی هم دل نترسی داری..



خداییش خودم هم خیلی دوست داشتم وارد ارتش بشم ولی امکانش نبود..هم به خاطر بابام که هیچ جوری قبول نمی کرد..هم اینکه رشته م پزشکی بود و میخواستم تو یه بیمارستان مشغول به کار بشم.. مگه ارتش به پزشک احتیاج نداره؟..ولی بازم بابامو چکار کنم?..

بالاخره شمیم زنگ زد و گفت که دایی مامانش با استخدامون موافقت کرده..انقدر ذوق کرده بودم که نمی دونستم چکار کنم..

وای خدا بالاخره به ارزوم رسیدم..پزشکی..

البته من 2 تا ارزوی بزرگ توی زندگیم داشتم..یکی اینکه یه روز پلیس مخفی بشم..یکی هم پزشک بشم.. به دومی رسیده بودم ..یعنی داشتم می رسیدم..ولی هنوز درحسرت ارزوی اولی مونده بودم.. یعنی میشه؟..هیجان..هیجان..بازم هیجان..عاشقش بودم..

-اهههههه. کی اینو روشن گذاشته؟ ای خدا... و با دستم گوشیمو پرت کردم بطوری که شارژش در اومد..

مامان: مانیا!!!!!! مانییییی. پاشو دختر. اولین روز کاریته ها!!!!

چی؟

سریع از جام بلند شدم به سمت دستشویی دویدم .. یه آبی به سر و صورتم زدم و بدو بدو لباس پوشیدم. یه شال سفید و یه مانتو مشکی و یه شلوار جین مشکی و کفشای سفید. اومدم بیرون از اتاق و رو به مامان گفتم: تو رو خدا همین یه امروز رو به صبحونه گیر نده.

یه شکلات داد دستم و گفت: اینم صبحونه ات. فقط اون شالو بکن مگه میخوای بری مهمونی??

- راست میگیا!!!

یه مقنعه پوشیدم و به ساعت نگاه کردم. ساعت هشت بود.

سریع سوار ماشین شدم و گازشو گرفتم تا اینکه رسیدم خونه شمیم اینا.

شمیم تا چشمش بهم افتاد غرغر کرد: ای خاک بر سر خواب آلودت. یه بار عین آدم شب زود بخواب صبح هم زود بیدار شو

پشت چشم نازک کردم براش و شکلات رو برداشتم تا بخورم.

شمیم تا شکلاتو دید عین ندید بدیدا حمله کرد و از دستم گرفت..3 سوته خوردش.. منم سری به نشونه تاسف و اسش نکون دادم.

-قربون ادم نخورده..کجا جات کرده بودن?..

ابرووش انداخت بالا:هیچ جا..ولی گشنه م بود..

وقتی رسیدیم دهنم وا موند. فکرش رو نمی کردم بیایم این بیمارستان. اما خب واقعا مستحقش بودم. درسم خیلی خوب بود و با نمره های عالی مدرکم رو گرفته بودم.

از در بیمارستان رفتیم تو. شاید مسخره بیاد اما عاشق بوی بیمارستانم.

همین که رفتیم داخل یه دکتر که موهاشو به صورت فشن داده بود بالا جلمون سبز شد. داشت با یکی از پرستارا سر دارویی که تجویز کرده بود، دعوا میکرد تا من رو دید... لال شد!!! اون مات و مبهوت نگام می کرد ولی من اخم کردم..

شمیم سقلمه ای بهم زد و گفت: محو جمال یار شد! من مطمئنم چند روز دیگه باید اینو هم مثل مهران لالا کنی تا دست از سرت برداره....!!!

لبخند زدم .. فکر کنم که اون دکتر جلف به خودش گرفت .. با یه لبخند ژکوند منو نگاه کرد و جلو اومد، عجب رویی داره ..!

دم گوش شمیم گفتم: شمیم بزن بریم..زودباش.....

دوتایی سریع به سمت اتاق مدیر به راه افتادیم.

ای جان طبقه هفتم یعنی آخر بود. ایول... چه حکومتی میکنه اینجا!!!

شمیم برعکس همیشه ساکت بود نمیدونم چرا اما حتما یه مرگش بود...!! در اتاق رو باز کرد و رفتیم داخل. یه اتاق با دکور سفید و سبز. دقیقا رنگایی که تو بیمارستانا ازش بیش از حد استفاده میشه اما این خیلی شیک بود. سبز مغز پسته ای بود نه مثل اون سبز پررنگ بد ریختا.

یه میز خوشگل که روش یه لب تاپ بود و یه مشتی برگه هم مرتب کنارش و یه فنجان قهوه سمت راست و یه کتابخونه هم سمت چپ بود.

به آهستگی سلام کردیم و با تعارف رئیس بیمارستان یا همون آقای کریمی نشستیم.

آقای کریمی رو به شمیم گفت: شمیم جون چه خبر دایی؟

-خوبم دایی ..خبر سلامتی..

یک لبخند زد.

--هنوز از دیدن اون صحنه ها ناراحتی؟؟؟

شاخ در آوردم... اون صحنه ها چیا بودن که شمیم دیده و باعث شده ناراحت بشه؟

شمیم فقط سر تکون داد و آقای کریمی خندید: از دست شما جوونا..

رو به من ادامه داد: خیلی خوش اومدید به بیمارستان ما. همین طور که دیدید ما اول پاکیزگی محیط واسمون مهمه بعد درمان. خودتون که با این چیزا آشنااید دیگه... یه مدت تحت نظر دکتر طهماسب کار می کنید و بعد از چند هفته خودتون بدون نظارت کسی به کارتون ادامه میدید. دکتر عمومی هستیید؟؟ درسته؟؟؟

\_ بله

تو دلم گفتم: بد نیست... به این دکتر طهماسب میزنه یه پیرمرد مهربون باشه . یاد اون یارو فشن ژینگوله افتادم..از کجا معلوم دکتر بود؟؟ شاید... اههههه فکر کردن داره اون مو فشن؟ چقدرم لوس میزد بوی عطر شیرینش تا اون سر دنیا هم میومد! والا

آقای کریمی نحوه ورود و خروج رو بهمون گفت و محلی که باید کارت میزدیم رو هم برامون توضیح داد بعد گوشی رو برداشت و به دکتر طهماسب زنگ زد و گفت تا یه ربع دیگه بیاد تا با هم آشنا بشیم .. بعد از تماسش فرم استخدام رو جلوی من و شمیم قرار داد. بعدش هم کمی در مورد حقوق صحبت کرد و قرار شد که از فردا شروع به کار کنیم.

از در که اومدیم بیرون سریع دست شمیم رو کشیدم و گفتم: دختر چه مرگته؟؟ چرا ساکتی؟؟ اون شمیم شیطان و فوضول و شوخ کجاس!؟!؟!راستی منظور داییت چی بود؟..

شمیم در حالی که سعی می کرد گریه نکنه گفت: دین...دین به خاطر سمی روحشو به شیطان فروخت ..

\_ شمیم جون صد بار بهت گفتم که این سریالو نبین. تو هنوز هم جزء زیر شونزده سالایی جنبه یه چیز ترسناک و هیجانی رو نداری!!

--چه ربطی به ترسناک بودنش داشت؟؟؟ بدجنس! من بخاطر خوب بودن دین و اینکه دین قراره شیطان بشه گریه میکنم. البته سمی گناهی نداره که به خون شیطان وابستس!!

--سه حالا میخواد واسم فیلمو نقد کنه .. به سمت در آسانسور هلش دادم.

وقتی رسیدیم پایین دم در همه زن بودن و تنها مردی که ایستاده بود همون پسر مزخرفه بود.

اهمیت ندادم و نگاهمو به بیرون دوختم که به سمتون اومد...

با کمال تعجب دیدم جلومون ایستاد..یه لبخند هم رو لباش بود..من محلش ندادم ولی شمیم خیلی سریع سلام کرد.. اونم نیشش بیشتر باز شد و گفت: سلام خانم..پرستار جدید شما یید درسته?..

شمیم هم کم نداشت یه لبخند پهن از اونا که نشون می داد در حال ذوق مرگ شدنه تحویلش داد و گفت: بله درسته..از کجا فهمیدید?..

لبامو کج کرده بودم و به مکالمات اون دوتا نگاه می کردم..منم اینجا بوق تشریف دارم دیگه..

--اخه امروز قرار بود یه خانم دکتر و یه خانم پرستار به پرسنل این بیمارستان اضافه بشه که همینجوری حدس زدم اون خانم پرستار شما باشی و..

نگاهشو به من دوخت و ادامه داد: اون خانم دکتر هم این خانم زیبا و اخمو باشن..سلام عرض شد خانم.. نگاه تندى بهش انداختم..چه پررو بود..

جواب سلامشو ندادم و به جاش با همون اخم نگاهش کردم و گفتم: شما که از همه چیز توی این بیمارستان اطلاع دارید لابد ابدارچی هستید یا شاید هم نظافتچی درسته?..

لبخندشو جمع کرد..با غرور نگاه کرد و گفت: نخیر خانم..بنده دکتر ارمین طهماسب هستم..متخصص مغز و اعصاب..توی این بیمارستان مشغول به کارم..

یه کارت از تو جیبش در آورد و گرفت جلوم..

--این هم کارت ویزیت منه..از اشناییتون خوشبختم..

سرجام خشکم زده بود..وای یعنی سوتی از این عظیم تر نبود که من بدم?..طرف دکتره اونم متخصص انوقت من جلوش وایسادم دارم کرکری می خونم?..

یعنی من باید یه مدت زیر نظر این کار کنم?..خدایا عذاب از این بالاتر هم بود که نصیب من بکنی?.. خودمو نباختم و گفتم: خب اگر پزشک این بیمارستان هستید پس چرا لباس فرم تنتون نیست?..

--چون منم مثل شما تازه رسیدم..

خب دیگه به معنای واقعی کلمه ضایع شدم رفت..دیگه چیزی نگو مانیا که خدای سوتی هستی..

--می خواین تخصص بگیرین?..

حرکت کرد..من و شمیم هم پشت سرش رفتیم..

--بله..منتها دوست ندارم بیکار بمونم..میخوام در کنار درسم کار هم بکنم..

--خب خیلی خوبه..به جمع ما خوش امیدید..

نه مثل اینکه بیخودی در موردش فکرای منفی می کردم..بر خلاف ظاهر جلفش مودب بود..

- ممنونم..

شمیم: من هم زیر نظر شما کار می کنم؟..

نگاهی به شمیم انداخت و گفت: شما زیر نظر هر کی که دوست داری می تونی باشی عزیزم..

لبخند رو لبای شمیم ماسید.. به من نگاه کرد و ابرو شو انداخت بالا که یعنی این چشه؟..

منم پوزخند زد و رومو برگردوندم..

همین الان حرفمو پس می گیرم.. این یارو یه چیزیش می شد.. من و شمیم بیچاره رو بگو که می خوایم زیر دست این

کار کنیم.. همین اول کاری نباید بهش رو بدم.. من از اوناش نیستم که بخواد باهام تیک بزنه..

کمی ما رو با محیط اونجا و پرسنل اشنا کرد.. از برخورد های سبکش با پرستارا هیچ خوشم نمی اومد.. واقعا ادم

مزخرفی بود..

\*\*\*\*\*

1 هفته ای می شد که توی این بیمارستان مشغول به کار بودم.. شده بودم دستیار جناب دکتر طهماسب.. هه.. به هیچ

وجه بهش رو نمی دادم.. کاری بهم نداشت ولی از نگاه های گاه و بی گاهش روی خودم خوشم نمی اومد..

دختر مفروری بودم ولی اگر از کسی خوشم می اومد زود صمیمی می شدم.. از این یارو بیزار بودم.. نمی دونم چرا ولی

هیچ حس مثبتی نسبت به این بشر نداشتم..

برای بی محلی هام هم چه دلیل بالاتر از چشم چرونیه اقا؟.. هر روزی که تو بیمارستان بودیم من و شمیم با هم برمی

گشتیم خونه.. ولی اون روز ماشینم خراب شده بود و شمیم هم سرماخورده بود نیومد بیمارستان..

با تاکسی اومده بودم و باید با تاکسی هم بر می گشتم.. وقتی اومدم بیمارستان دکتر طهماسب دید از تاکسی پیاده

شدم..

وقتی ازم پرسید گفتم: ماشینمو دادم سرویس..

دیگه چیزی نگفتم و مشغول به کارم شدم.. وقتی ساعت کاریم تموم شد و می خواستم برگردم خونه.. روی پله ها

خودشو بهم رسوند..

-- تشریف می برید خانم محبی؟..

خوبه خودش می دونه بازم می پرسه..

-بله دارم میرم خونه..

به ماشین مدل بالا اشاره کرد و گفت: بفرمایید.. من می رسونمتون..

-نه مرسی.. خودم میرم..

-- باچی؟..

با الاغ مرتیکه.. عجب سیریشیه ها..

-خب معلومه با تاکسی..

-- خواهش می کنم بفرمایید.. گفتم که می رسونمتون..

-منم گفتم خودم میرم..

لبخند رو لباش ماسید.. ولی خودشو نباخت و سریع گفت: شما بیاید سوار شین یه عرضی داشتم خدمتتون..

مشکوک نگاهش کردم.. یعنی داره راست میگه؟..

چی؟..

-- شما بیا سوار شو.. اینجا که نمی تونم بگم.. تو مسیر با هم صحبت می کنیم..

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم.. بیش از انداااااااااا ازه فضول نه ببخشد کنجکاو بودم..

ولی تردید داشتم که برم یا نه؟.. این حس کنجکاویم بدجور قلقلکم می داد..

-- بفرمایید..

به طرف ماشینش رفت و دکمه ش رو زد.. قفل در ها باز شد.. بالاخره تردیدمو گذاشتم کنار و اون حس فضولیم که

من بهش می گفتم کنجکاوای پیروز شد..

وقتی دید دارم میرم طرفش لبخند پهنی زد و نشست پشت فرمون.. خواستم عقب بشینم که اصرار کرد جلو

بشینم.. جلو و عقب نداره می شینم دیگه..

نشستم جلو.. حرکت کرد.. ادرس خونمونو پرسید که بهش دادم..

-- خب بگین..

-- چی رو؟..

با تعجب نگاهش کردم.. نکنه سرکاریه؟..

-- همون عرضتون رو بفرمایید.. چی می خواستین بگین؟..

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: اهان.. اره خب..

-- اره خب چی؟..

نیم گاهی بهم انداخت و با اعتماد بنفس بالا گفت: من ازت خوشم اومده.. امروزی وفهمیده هستی.. برای همین می

خواستم ازت درخواست کنم با هم بیشتر آشنا بشیم.. خیلی دوست دارم باهات دوست باشم..

اینطور که این مقدمه چینی کرد گفتم الان میگه کی با گل وشیرینی تشریف بیاریم خواستگاری؟.. ولی سریع زد

کانالی برفک نشون می داد.. هه.. دوستی؟.. منظورش چی بود؟..

-- همیشه بیشتر توضیح بدین؟.. گیج شدم..

-- البته.. چرا که نه؟.. همونطور که گفتم من ازت خیلی خوشم اومده.. می خواستم با هم.. خب چطور بگم.. یه رابطه ی

دوستی با هم داشته باشیم..

هنگ کرده بودم.. نگرفتم چی گفت؟؟.. با هم رابطه ی دوستی داشته باشیم..

یه دفعه بلند پرسیدم: چه جور دوستی؟..

از صدام ترسید و تو جاش پرید..

با تته پته گفت: هیچی.. دوستی دیگه.. یعنی صمیمی تر از این باشیم..

مشکوک نگاهش کردم و گفتم: دوست پسر و دوست دختر؟..

چون لحنم اروم بود مرتیکه سواستفاده کرد.. خندید و گفت: اره.. دقیقا همینه..

دسته ی کیفمو همچین تو دستم فشار دادم که تو دلم امروز کردم ای کاش به جای دسته ی کیفم گردن این مرتیکه

ی بی چشم و رو تو دستم بود.. خووووووردش می کردم..

سکوت کرده بودم که اونم به نفع خودش برداشت کرد و با لبخند گفت: عزیزم قبول کردی؟.. می دونستم خودت

هم دلت می خواد..م..

-خفهبهه شووووووو..

همچین جیغ کشیدم که سریع فرمون رو چرخوند به راست و کنار خیابون نگه داشت.. با چشمای گرد شده نگاهم کرد..

با خشم زل زدم بهش و داد زدم: مرتیکه تو پیش خودت چی فکر کردی که همچین پیشنهاد مزخرفی رو به من میدی؟.. فکر کردی منم از اونا شم..اره؟..هه..برو دنبال یکی مثل خودت..

تند تند گفت: ببین داری اشتباه می کنی..بذار برات توضیح بدم..

-ساکت شو..هر چی هی هیچی نمیگم و احترامتون رو نگه میدارم انگارنه انگار..از این ارامش من..از سکوت من سواستفاده می کنید..خیلی پستین..خیلی..

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم..محکم زدم به هم و رفتم اونور تا به تاکسی بگیرم..از ماشینش پیاده شد و به درش تکیه داد..

یه پوزخند مسخره رو لباش بود و با غرور نگام می کرد..یعنی که "برو بی لیاقت" ..

یه دفعه جو منو گرفت داد زدم: بی لیاقت هفت جد و ابادته..

پوزخندش محو شد..چشماش گرد شد..لابد الان پیش خودش میگه: "این دختره خله؟..من که چیزی نگفتم" ..

با همون لحن گفتم: خل و چل هم خودتی فهمیدی؟..

یه تاکسی نگه داشت..سریع سوار شدم..لحظه ی آخر دیدم که چشماش از زور تعجب داشت از حدقه می زد

بیرون..بی شعور..

## فصل دوم

انقدر اعصابم خورد بود که حد نداشتم..کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم..

جلوی خونه ی مادر بزرگ شمیم ایستاده بودم..3 سال پیش پدر و مادر شمیم تو یه تصادف کشته شده بودند و یه

برادر داشت که ازدواج کرده بود..شمیم هم اومده پیش مادر بزرگش ..

هر دو تنها بودند و اینجوری می تونستند تنهایی همدیگرو پر کنند..

معصومه خانم مادر بزرگ شمیم .. زن فوق العاده مهربون و فهمیده ای بود..شمیم عزیز صدایش می کرد من بهش می

گفتم عزیز...واقعا مثل مادر بزرگ خودم دوستش داشتم..

ناخواسته اخمام تو هم بود..هر وقت عصبانی می شدم اینجوری بودم..اولین چیزی که نشون می داد حسابی عصبانی

هستم همین اخمای گره خورده م بود..

زنگ در رو زدم..

بعد از چند لحظه صدای گرفته ی شمیم رو از پشت ایفن شنیدم: کیه؟..

-باز کن..

-||| مانیا تویی؟..بیا تو..

در با صدای تیکی باز شد..وارد حیاطشون شدم..یه حیاط نه چندان بزرگ ولی پر از درخت و گل..عزیز عاشق گل و

گیاه بود..همین که می اومدی توی حیاط یه حس خوبی بهت دست می داد..حس تازگی..حس طراوت..یه نفس عمیق

کشیدم و اون طراوات و شادابی رو کشیدم توی ریه هام..وای که چه خوب بود..باعث شد کمی اروم بشم..

به طرف ساختمون رفتم..شمیم یه شال انداخته بود روی شونه هاش و توی بالکن ایستاده بود..  
 با دیدن من لبخند زد و گفت: سلااام..خانم دکتر..احوال شما..  
 رفتم کنارش و باهاش دست دادم..  
 --سلام خانم پرستار..خوبی؟..  
 دستشو گذاشت پشت کمرمو همونطور که می رفتیم داخل گفت: بهترم..  
 به اطرافم نگاه کردم..پرسیدم: عزیز خونه ست؟..  
 --نه رفته بیرون..بشین..شربت می خوری برات بیارم؟..  
 --نه دستت درد نکنه..فقط یه لیوان آب خنک بیار که عجیب داغ کردم..  
 یه کم نگاهم کرد وبعد با لبخند رفت تو آشپزخونه..  
 روی مبل نشستم و داشتم با دست بادمو می زدم که سینی به دست اومد بیرون..3 تا لیوان توش بود 2 تا شربت  
 پرتقال و 1 لیوان هم اب که چند تا تکه یخ هم توش بود..  
 بی معطلی سر کشیدم..وای که چه خنک بود..جیگرم حال اومد..  
 --آخیش..وای دستت درد نکنه شمیم جون..خدا خیرت بده..  
 خندید و گفت: چی شده امروز انقدر عطش داری؟..اتفاقی افتاده؟..  
 با یادآوری اتفاق امروز و حرف های دکتر طهماسب دوباره اخمام رفت تو هم..  
 دستامو مشت کردم و گفتم: به خدا اگر چاره داشتم گردنشو خورد می کردم..مرتیکه ی چلغوزه شیربرنج..  
 چشمای شمیم گرد شد..با تعجب گفت: چی میگگی؟..کدوم مرتیکه؟..  
 --دکتر طهماسب رو میگم دیگه..  
 لبامو کج کردم و گفتم: مرتیکه اومده بهم درخواست دوستی داده..فکرشو بکن..کمه کم 30 سال رو داره اونوقت  
 توی این سن دنبال دوست دختر می گرده..یکی نیست بهش بگه د اخه اگر مردی برو زن بگیر ..دوست دختر  
 گرفتنت دیگه چه صیغه ایه..  
 دهان شمیم باز مونده بود..از چشم ها و حالت صورتش می خوندم که باورش نشده..  
 --باورت نشده هان؟..حقم داری..  
 --باز تو ذهن ادما رو خوندی؟..  
 --خب تابلوی که داری به این فکر می کنی..  
 --بی خیال از دکتر بگو..واقعا همچین پیشنهادی بهت داد؟..  
 --اره به خدا..اولش کلی صغرا کبرا چید که اره ازت خوشم اومده و امروزی هستی و اینا..منم تو دلم گفتم لابد می  
 خواد خواستگاری کنه که اگر هم می کرد یه جوابی بهش می دادم که دیگه هوس ازدواج هم نکنه ..ولی از اونجایی  
 که خیلی پررو تشریف داشت درخواست دوستی داد..اونم چی؟..نه دوستی معمولی اقا توقع داشت دوست دخترش  
 بشم..وای که من موندم این همه اعتماد به نفس رو از کجاش میاره..  
 شمیم با خنده نگاهم می کرد..  
 --خب خب..بعدش چی شد؟..

-هیچی دیگه.. تو که می دونی من تا طرفو نشورم نندازمش رو بند رخت تا خشک بشه که ولش نمی کنم.. هر چی خواستم بهش گفتم و پیاده شدم.. چند تا تیکه هم بارش کردم و سوار تاکسی شدم و اومدم اینجا.. با لبخند به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: که اینطور.. پس امروز ماجراها داشتی.. ای کاش منم بودم..

-اگر تو بودی که دیگه سوژه تکمیل بود..

با اخم دستمو گرفتم جلوی دهانمو ادامه دادم: ایا مرتیکه برگشته میگه به عرضی داشتم خدمتتون بیاین سوار ماشین بشین تو مسیر بهتون میگم..

شمیم بلند زد خندید.. وسط خنده بریده بریده گفت: تو هم که.. فضول.. نتونستی جلوی خودتو بگیری نه؟.. نگاه تندى همراه با اخم بهش انداختم که اروم اروم خنده ش محو شد..

-خب حالا.. همچین نگام می کنه انگار می خواد ادمو بخوره..

پشت چشم نازک کردم و گفتم: من فضول نیستم.. فقط به کوچولو کنجاوم.. این صد دفعه..

-یه کوچولو؟..

بهش توپیدم: پس چی؟..

-هیچی.. همون یه کوچولو..

نفسمو دادم بیرون و با لب و لوجه ی اویزون گفتم: شمیم..

نگاهم کرد و گفت: هووم..

با صدای ناله ماندی گفتم: هوم و کوفت.. میگما..

-بگو..

-دیگه دوست ندارم توی اون بیمارستان کار کنم..

رسمآ چشمش داشت از حدقه می زد بیرون..

-چی میگی تو؟.. واسه چی؟..

چه می دونم.. با وجود اون دکنتره ی ایکیبری دیگه دوست ندارم اونجا باشم.. از نگاه هاش بدم میاد..

-فقط به خاطر اون می خوام کارتو از دست بدی؟.. می دونی چقدر این در و اون در زدیم تا این کار گیرمون اومد؟.. دختر تو می خواد ادامه تحصیل بدی و تخصص بگیری پس خیلی خوبه که تو به همچین بیمارستانی و در کنار پرسنل کار بلدی مثل اینا کار کنی.. می خوام این شانس رو از دست بدی؟..

کلافه شده بودم.. راست می گفت ولی منم خیلی لجباز بودم و همیشه هم سر حرفم می موندم.. اینم یکی دیگه از خصلت های نابه من بود..

-می دونم.. همه ی حرفاتو قبول دارم.. ولی باز بینم چی میشه.. هنوز که تصمیمم جدی نیست..

بهم چشم غره رفت و گفت: امیدوارم جدی هم نشه.. اینکار درست نیست.. به پیشرفتت فکر کن نه دکتر طهماسب و نگاه های بیخودش..

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم..

-کجا میری؟.. شام باش..

-نه دیگه میرم.. به مامان خبر ندادم میام اینجا.. نگران میشه..

-باشه پس بهش سلام برسون..



-اوکی..راستی فردا میای بیمارستان؟..

--اره حالم خیلی بهتره..حتما میام..ماشین رو هم میارم..

-ای دستت درد نکنه..عزیز رو هم ندیدم از طرف من بهش سلام برسون..خیلی دلم براش تنگ شده..

-می موندی میدیدیش..اونم دلش تنگ شده..

-باور کن نمی تونم..ایشالله یه وقت دیگه..

--باشه هر جور راحتی..

\*\*\*\*\*

سر میز شام بودیم که بابا پرسید :امروز چطور بود؟..

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو با غذا گرم کردم:خوب بود..مثل همیشه..

اروم سرشو تکون داد و سکوت کرد..

مامان گفت :امروز خانم سخاوت زنگ زده بود..

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده..

بابا گفت :برای چی زنگ زده بود؟..

مامان قاشق رو توی بشقابش گذاشت و شونه ش رو انداخت بالا..

--زنگ زده بود که بگه مهران هنوز روی ازدواج با مانیا اصرار داره..

به بابا نگاه کردم..دوست داشتم یه چیزی بگم ولی می خواستم بینم بابا چی میگه..

مثل همیشه لحنش اروم و در عین حال محکم بود :ولی مانیا جوابشو داد..

--منم همینو گفتم..ولی خب..نمی دونم والا..

اینبار من دخالت کردم و گفتم :در هر حال جواب من منفیه..هر چقدر هم می خوان زنگ بزنی..جواب من همینه..نه..

هر دو نگاهم کردن ولی چیزی نگفتن..

از پشت میز بلند شدم و گفتم :من میرم تو اتاقم..کمی خسته م..شب بخیر..

مامان :تو که چیزی نخوردی دخترم؟..

-سیر شدم..مرسی..

زیر سنگینی نگاهشون از اشپزخونه اومدم بیرون..

روی تختم دراز کشیده بودم و به حرف های شمیم فکر می کردم..

حق با اون بود ولی با خودم عهد کرده بود که اگر یک بار دیگه دکتر طهماسب بخواد مزاحمم بشه بی برو برگرد از

اون بیمارستان میام بیرون..

دختر لجبازی بودم و همیشه کار خودمو انجام می دادم و به کسی کار نداشتم که چی میگه و چی می خواد..

خودخواه نبودم ولی همیشه می گفتم که خودم برای خودم تصمیم می گیرم نه کس دیگه..

مغرور بودم و تا دلتون بخواد خود رای و لجباز..

ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و ازش پیاده شدم... امروز شیفت شب داشتم... وقتی میخواستم برم داخل بیمارستان

یه لحظه ایستادم... یه نفس عمیق کشیدم... از ته دلم امیدوار بودم که دیگه این طهماسب به پر و پام نییچه!!



-- تو که اون فیلم رو کوفتم کردی.. پس بیا حداقل یه فیلم باحال با هم ببینیم.. اونجوری که دوست داری.. اکشن و پلیسی .. بدو تا سرپرستار نیومده گیر بده..

لپ تاپ رو دوباره روشن کرد و فیلم رو گذاشت. صحنه های اولش یکم لوس بود اما...

پسره تو ارتش بود وقتی دیدن توان داره تا ماموریت های سنگین رو انجام بده آوردنش تو سازمان جاسوسی... یه سری تمرین باحال انجام می دادن. خیلی حال کردم .. در این راستا عاشق رئیس اون باند میشه. بعد از یه سری ماموریت برای کشور و عشقش می میره...

یه جرقه زد تو سرم. خودش بود.. ارتش...

من میرم توی ارتش تا به کشورم خدمت کنم. نمیتونم مامور بشم اما میتونم دکتر یا پزشک یار بشم..

جیغ خفه ای کشیدم که شمیم برگشت و گفت: چه مرگه؟!؟!؟!!

بی مقدمه گفتم: نظرت چیه بریم تو ارتش؟

شمیم دستشو گذاشت روی پیشونیم و گفت: داغ کردی بدجور برو مرخصی بگیر. حالت خوش نیس... ارتش... این فیلمو دیدی هوایی شدی؟..

-- نه جدی میگم .. از اینجا خیلی بهتره... حداقل برای من که آرزوم بوده.. تو هم که اختیار دست خودته.. هوم؟؟؟

شمیم نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهم انداخت و حرفی نزد.

-- شمیم... بخاطر من... باشه؟؟؟؟ تو اوکی بده بقیش با من..

-- به شرطی که همه کارا رو خودت بکنی و واسه منم پارتی بازی کنی...!!!

از خدا خواسته با خوشحالی گفتم: باشه... کاریت نباشه..

در حال ذوق مرگ شدن بودم. بلند شدم و شروع کردم به بشکن زدن که دیدم شمیم هی چشم و ابرو میاد.

دستم رو گذاشتم جلو چشماش: شمیم... سیگنال بده...

به تته پته افتاده بود. گفت: پشت سرت...

وقتی برگشتم دهنم اندازه دروازه ی گاراژ باز مونده بود.

طهماسب با یه لبخند پهن بر و بر منو داشت نگاه میکرد.

-- فکر کنم نظرت در مورد کم کم داره مثبت میشه!!

از حرفش تعجب کردم: چی؟؟؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: تو از اون گربه کوچولوهایی هستی که عادت داری با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی!!!

اول چند لحظه مات نگاهش کردم.. وقتی خوب متوجه حرفاش شدم با حرص روم رو ازش برگردوندم... مرتیکه ی عوضی... هر چی هم بهش تیکه بندازم و بارش کنم بازم عین خیالش نیست... ایششششش..

وقتی سکوتمو دید گفت: بالاخره دمتو چیدم عزیزم..

زیر لب با خشم زمزمه کردم: عزیزم نه اته!!

لبخند زد و به ساعتش نگاه کرد.. بی خیال گفت: باید به بیمارا سر بزنی... فردا میبینمت...!!

از اتاق رفت بیرون....

تازه به خودم اومدم تقریبا داد زدم : بری دیگه برنگردی.. و آروم ادامه دادم: در هر صورت دیگه نمی بینمت!!!  
 شمیم در حالی که به صدلی کناریش اشاره می کرد گفت: مانیا کمتر حرص بخور.. بیا بشین باید شرطامو برای رفتن  
 به ارتش بشنوی!!

نشستم :بفرمایید بانو..

--این قبول نیست... تو یه نمه رزمی بلدی... میتونی از خودت دفاع کنی اما من چی؟؟ باید به منم یاد بدی حداقل یه  
 چیزی بلد باشم..

-مگه قراره بریم دزد و پلیس بازی کنیم؟؟ میریم که مجروح و بیماریی که توی ارتش هستند رو درمان کنیم...  
 با تعجب گفت : واقعا.....؟؟؟؟؟؟!

سرمو تکون دادم :واقعا.. پس چی فکر کردی؟؟

--هیچی...خب من فکر کردم باید اینارو بلد باشم..

-نه فکر نکنم لازم باشه..من میرم به بیمارا سر بزدم. تو هم پاشو یه فعالیتی بکن!!  
 از جاش بلند شد : باشه بابا پا شدم.

-فعلا

دستشو تکون داد :فعلا

\*\*\*\*\*

چون تازه کار بودم تعداد بیمارام کم بود..سریع چک آپشون کردم ..همه ش به اینکه چطور بابا و مامان رو راضی  
 کنم فکر می کردم.

فقط دو تا فکر تو سرم بود...

اول منطقی باهاشون حرف میزنم که این جواب نمیده و دوم اینکه ... !!!  
 با فکر دومی لبخندی شوم سر تا سر چهرمو فرا گرفت.

به ساعت نگاه کردم. شیفت رو تحویل دادم و از شمیم خداحافظی کردم ..به سمت خونه راه افتادم اما قبلش یه سر  
 به سوپر محل زدم و تا پامو گذاشتم خونه یه راست به سمت اتاقم پاورچین پاورچین رفتم و تا کسی متوجه ام نشه ..  
 تو تختم شیرجه زدم و از زور خستگی به خوابی عمیق فرو رفتم.

-بابا!!!!!!

--نه همین که گفتم.

توی حال روی مبل درست روبه روی بابا نشسته بودم. واسش چایی بردم ..خودمو لوس کردم ..جریانو گفتم ..اما...  
 هــــی روزگار... صدای دادش همون لحظه روحم رو از تنم جدا کرد. باید ثباتم رو نشون می دادم.

با حرص گفتم :من غذا نمیخورم تا ضعف کنم و بمیرم... بهتر از اینکه به خواستم نرسم...مگه چی از تون  
 خواستم?..کار توی ارتش ارزوی منه بابا..نمیرم خودمو بکشم که میخوام به کشورم خدمت کنم..

بابا با اخم غلیظی نگاهم می کرد..پله های خونه را دوتا یکی به سمت اتاقم دویدم.

\*\*\*\*\*

تسلیمممم دارم میمیرم از گشنگی... الان 4 روزه داخل اتاقم... مامانم کل 4 روز رو گریه کرده... آذوقه ام (همونایی  
 که از سوپری سر کوچه خریده بودم)تموم شده... یعنی دو روز پیش تموم شد... به درک... من نمیرم بیرون...

داد زدم: تا اجازمو نگیرم نمیام بیرون و ..

همه ی دنیا از نظرم تاریک شد....

نمیتونستم چشمام رو باز کنم اما حس میکردم صدای دکتر طهماسب میاد که داره با بابا حرف میزنه...

--حالش خوبه ..بخاطر اینکه چند روز غذا نخورده ضعف کرده

بابا زمزمه کرد: مثل خودش لجبازه...!!!

--بیخشید؟؟

- هیچی! کی بهوش میاد؟؟

-- به زودی.. میشه پیرسم چرا اینکارو کرد؟

-بابا با صدای جدی گفت :نه... اصلا برای چی باید بدونید؟؟

-- من و دخترتون همکاریم ... یه مدت زیر دست من آموزش میدید...!!

-یکم دیگه مشخص میشه..

دیگه صدای مکالمشون نیومد... صدای در اومد ..حضور یکیشون رو توی اتاق حس کردم. روی صندلی نشست.

بابا بود که به خودش گفت: من نمیتونم با سرنوشتتم بجنگم. نمیتونم... هیچ وقت نتونستم.. اما دلم نمیخواد دخترم

ارزونی بشه و بره دست یه مشت نامرد.. نه ..اصلا دلم نمیخواد..

آهی کشید و سکوت کرد... و من دوباره به خوابی عمیق فرو رفتم...

وقتی چشم باز کردم. تمام بچه های بخش دورم جمع شده بودن .....

-چه خبره دورم کردین.. برین اونور اکسیژن برسه...

شمیم با حرص گفت : ما رو بگو دلمون سوخت اومدیم عیادت!!!

به طرف در رفتن..

-کجا حالا؟؟

--میریم تا اکسیژن به خانوم برسه.

-لوس نشو بیان بینم.

با لبخند به طرفم اومد. سها یکی از بچه های بخش گفت: چرا اعتصاب کردی؟؟ مگه مریضی؟؟

شمیم به جای من جواب داد : به یه دلیل سکرت!! بعدا همه میفهمن. خوشبحال خودم که نمیخواد اینقدر به خودم

زجر بدم!!

اروم زدم به بازوش تا خفه بشه و بیشتر چیزی رو لو نده!! دوست داشتم اول قطعی بشه بعدا میگفتم.

با بچه یه کم شوخی و خنده کردیم. شانس آوردم وقتی بهوش اومدم دکتر طهماسب بیمارستان نبود و گرنه واویلا...

در باز شد و مامانم اومد تو. قربونش برم چقدر تو این 4 روز شکسته شده. اومد ستم و بغلم کرد ..

زد زیر گریه و گفت: دختر این چه کاریه؟؟

-مامان بیخشید اما خیلی دلم میخواد برم ارتش..

مامان آهی کشید و گفت: ببخش کاش میشد کمکت کنم اما برعکس بقیه مادرا من رگ خواب پدرتو نمیدونم. از اول خیلی سرد بود. مثل دوست باهام رفتار میکرد..

- مامان... کافیه... چی میگی؟؟ بابا دوستت داره.

یه آه عمیق تر کشید و گفت: ای کاش...

- مامان شما موافقی من برم؟؟

-- نه. حقیقتش نه!! اما دلم نمیخواد مثل این 5 روز پر پر بشی!!

\_ 5 روز؟؟ من فقط 4 روز رو اعتصاب کردم..

-- یه روز کاملو تو بیمارستان بودی عزیزم. حالا پاشو این مانتو شلوارو تنت کن بریم خونه.

به روش لبخند زد و گفتم: چشم.

همین که من و مامان پامون رو تو خونه گذاشتیم بابا یه دفعه جلوم ظاهر شد و منو محکم بغل کرد. جوری که داشتم له میشدم اما گذاشتم حسابی از اینکه دخترش سالم مونده لذت ببره!!

دستم رو کشید و برد تو اتاقش... منو نشوند روی صندلی و جدی گفت: دیگه نیبم از این کارا بکنیا!!!. دلم نمیخواد تنها یادگار زندگیم نابود بشه.. فهمیدی؟؟ و داد زد: آره؟؟

با ترس جواب دادم: ب..بله اما من سر حرفم هستم اما اگه نخواید قبول کنید.. بعدش.. بعدش.. یه کار می کنم دیگه...

-- حقا که شبیه اونی!!

شبیه کی؟؟ بابا از کی حرف می زد؟..

نفسشو داد بیرون و گفت: میفرستم.. اما شرط داره....

یه جیغی کشیدم که گوش فلک کر شد!!!

در حالی که مثل بچه ها از زور خوشحالی بالا و پایین می پریدم گفتم: الهی قربونتون برم.. نوکرتونم دربست.. چه شرطی؟؟

بابا به این حرکات بچگانه م لبخند کمرنگی زد و سرشو تگون داد..

-- تعهد بده. نیاز نیست کتبی باشه.. شفاهی.. اما باید بهش عمل کنی!

- چشم.

نشستم سر مبل اون سمت اتاق و با صدایی رسا گفتم:

- من مانیای محبی فرزند رایان محبی تعهد میدهم که اونجا فضولی نکنم و فقط سرم به کار خودم تو پزشکی و دوا درمون ملت... ( با چشم غره ای که بابا رفت اصلاحش کردم) منظورم همان جوانان سرباز وطن بود !!

-- خوبه

- بابا

-- جان بابا..

- کی پارتی بازی رو آغاز میکنی؟؟

بابا جدی گفت: وقت گل نی! بچه تازه همین امروز اجازتو دادم!

- ددی جون؟؟..

خندید: باز چیه؟؟

-شمیم رو از قلم نندازیا...

--خیلی خب.. حالا برو یکم استراحت کن جون بگیری..

راست می گفت هنوز ضعف داشتم. با اجازه ای گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم ..

از گوشه چشم متوجه مامان شدم که چقدر افسرده شده!! تو خودش بود..

\*\*\*\*\*

امروز دو روز بعد از مرخص شدنم. تقریبا خوب شدم اما هنوزم زیاد تر از حد معمول غذا میخورم تا اندامم اکی بشه.. آخه خیلی لاغر شده بودم.

دیروز بابا گفت امروز بهم میگه که کی برم پادگان و اصلا کدوم پادگان برم...

کاش یه افسر خوشمیل بیفته تو تور من... الهی آمین...

بعد به خودم تشر زدم: مانیا!!!! بذار پات برسه به اونجا بعد رویاهای رنگین کمونی بین..اونجا باید بری مداوای

مریضا نه اینکه بشینی واسه افسرا نقشه بکشی..جیا کن دختر..

- چشم..مانیا هست و حیاش..

مامان رو به روی تلویزیون نشسته و فیلم هندی نگاه میکنه و همین طور گریه میکنه.. من نمیدونم این اشکا مال فیلمن یا مال افسردگی اخیرش؟؟؟! همیشه رفتار مامان و بابا سرد بود اما نه به این شدت... همشم تقصیر باباس... هیچ وقت دعوا نمی کنن اما این سردیشون از صدتا دعوا بدتره...

الان طرفای عصره و نزدیکه که بابا برسه خونه.. شمیم هم که امروز صبح اینجا بود و برای ناهارم موند اما باید میرفت... یه سری کار اداری داشت.

در باز شد و بابا اومد تو. منم همزمان شروع کردم به خوندن آهنگ:

اونجا کیه؟؟ کیه؟؟

پشت دیوار کیه؟؟

سایشو من میبینم

سلام بر آقای آقاها و پدر پدرها... چه خبرا؟؟

و آروم ادامه دادم: شرکت با منشی های خوشگل خوش می گذره؟

خندید و گفت: شیطون بابا... نمک نریز!! بینم کی میخواد به ما شیرینی کار جدیدشو بده...

-بابا پارتیت کارشو کرد؟؟؟ آخ جون!!

بغلش کردم و با ذوق گونه ش رو بوسیدم.....

--قربونت برم شیرینی نخواستیم..همون چایی کافیه..

چشممممم...

به سمت آشپزخونه قدم برداشتم .. مامان رو دیدم که به ستون پذیرایی تکیه داده بود و ما رو تماشا میکنه...

سکوت کرده بود.. به روش لبخند زدم که اونم با لبخند جوابمو داد..

واسه ی بابا چایی ریختم و با شیرینی بردم...

یه عالمه در مورد کار و اینکه کجاس و اینا سیم جیمش کردم و در آخر همه رو به شمیم گزارش کردم ..  
 بابام رو قد جونم دوست داشتم .. خیلی زیاد و ازش ممنونم که موافقت کرد...!! خیلی!!!  
 می دونستم واسه ش سخته ولی به خاطر اینکه عاشق دخترش بود و نمی تونست رنجش و ناراحتیشو ببینه مجبور  
 شده بود قبول کنه..  
 تلفنی قرار داد رو کنسل کردم... قرار شده بود فردا برم جایی که همیشه آرزوشو داشتم...  
 وای خدا جون...!!!

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.. با چشمای خمار روی تخت نشستم و توی موهام دست کشیدم.. از  
 بس ذوق و شوق امروز رو داشتم دیشب خوابم نمی برد..  
 خمیازه کشیدم و از تخت اومدم پایین و از اتاق رفتم بیرون..  
 همه جا ساکت بود.. یعنی بابا اینا هنوز خوابن؟..  
 رفتم توی دستشویی و چند تا مشت اب سرد به صورتم زدم تا هم پوف چشمم بخوابه هم از خماری در بیام..  
 از توی اینه به صورتم نگاه کردم.. دوباره با یاداوریش ذوق کردم.. وای خداجون تو چقدر خوبی.. یعنی به همین  
 سرعت وارد ارتش میشم؟..  
 می دونستم اگر دوست بابام پارتیمن نمی شد حالا حالاها باید می دویدیم .. مگه به همین اسونی بود؟..  
 ولی خب خداروشکر که از این نظر همه چیز حل بود..  
 از دستشویی اومدم بیرون.. رفتم توی اشپزخونه.. بابا و مامان سر میز نشسته بودن و صبحونه می خوردن..  
 با دیدنشون لبخند زدم و سلام کردم..  
 بابا: سلام دخترم.. صبحت بخیر..  
 مامان: سلام عزیزم.. صبح بخیر.. بشین تا برات صبحونه بیارم..  
 -قربونت برم مامان.. وای نمی دونید چقدر هیجان دارم..  
 بابا لبخند محوی زد و گفت: امروز جهتشنایی میرید اونجا.. از هر روزی که خودتون اعلام کردن مشغول به کار  
 میشین..  
 بابا لبخند سرمو تکون دادم .. داشتم لقمه می گرفتم که بابا صدام کرد..  
 -مانیا..  
 سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..  
 -بله بابا..  
 بابا لحن جدی گفت: قولت رو که فراموش نکردی؟..  
 -معلومه که نه.. مانیا و قولش..  
 دستاشو گذاشت رو میز و گفت: خوب گوش کن بین چی میگم مانیا.. من هنوزم راضی نیستم تو بری تو ارتش.. می  
 دونم هدفت خدمت به کشور و مردمه.. ولی اینها به کنار .. تو دخترمی.. پاره ی تنم.. گذاشتم پزشکی بخونی و پیشرفت



کنی..توی این راه سرافرازم کنی..حالا که تو اوج موفقیت هستی میگی می خوام برم تو ارتش..تو یه دختر جوونی..خام و بی تجربه ای..فکر می کنی محیط اونجا هم مثل محیط اطرافمونه..

از روی شناختی که ازت دارم مطمئنم فکر می کنی اونجا درست مثل محیط بیمارستانی هست که توش کار می کنی..ولی مانیا..دخترم..اونجا با تموم جاهایی که تا حالا دیدی و رفتی فرق می کنه..خودم به چشم دیدم..درسته الان جنگ نیست و خیالم از این بابت راحت و لی تو یه دختری..می خوای بری قاطی یه مشتم مرد..درسته پزشکی خوندی و وظیفه ی توست که به مرد و زن کمک کنی و جنسیتشون برات فرقی نمی کنه..

ولی اونجا ارتشه..یه محیط سخت..جدی و با قانون خاص خودش..من دوست داشتم تو همینجا باشی و به درست ادامه بدی و تخصص بگیری..ولی تو اینو نمی خوای..تنها هدفت اینه که وارد ارتش بشی..

میگی از بچگی عاشقش بودی چون توش هیجانه..ولی دخترم اگر الان هم تنها به هیجانش فکر می کنی نه به خدمتش..منصرف شو..

چون این راهی که میخوای در پیش بگیری تهش هیچی جز بدبخت کردن خودت و خانواده ت نیست..

می شناسمت..می دونم با اینکه می خوای خودتو محکم جلوه بدی ولی از تو شکننده ای..به همه ی جوانب توجه داشته باش..بعد تصمیم نهاییت رو بگیر..

من و مامان تو سکوت نگاهش می کردیم..همه ی حرفای بابا رو قبول داشتم..همیشه اینطور بود..بابا هیچ حرفی رو اشتباه نمی زد..همیشه همه ی حرفاش به جا بود..

ولی من تصمیم رو گرفته بودم..حتی اگر هم اشتباه باشه باز میخوام این ریسکو بکنم..

دل از این همه یکنواختی زده شده..یه کم هیجان..یه محیط جدید..می تونه راضیم کنه..

بابا از روی صندلی بلند شد..خواست از اشپزخونه بره بیرون که صداش زدم..

-بابا..

ایستاد..اروم برگشت و نگاهم کرد..توی نگاهش یه غمی بود..یه غم مبهم و گنگ..

با اطمینان کامل گفتم: من تصمیم رو گرفتم..وارد ارتش میشم..

به راحتی دیدم که کلافه شد..نفس عمیق کشید و روشو برگردوند..

صدای لرزانشو شنیدم: برو به شمیم زنگ بزن..خودم می رسونمتون..

بعد هم با قدم های بلند از اشپزخونه رفت بیرون..

به مامان نگاه کردم..چشماش به اشک نشسته بود..نگاه اون هم غمگین بود..منم بغض کرده بودم..ولی از اونجایی که خیلی سرسخت بودم و احساساتمو بروز نمی دادم..باهاش مبارزه کردم و نداشتم بشکنه..

از جام بلند شدم و سر مامان رو تو بغلم گرفتم..

-الهی قربونت برم..مامان جان چرا گریه می کنی؟..

با گریه گفت: خیالم راحت بود پسر ندارم که بعد خواست بره سربازی از دوریش دق کنم..ولی وضع ما بدتر شده..حالا دخترم داره میره تو ارتش..

از این حرفش خنده م گرفتم..

لبخند زدم و گفتم: عزیزدلم..مامان خوبم..چقدر تو مهربونی..

جلوش زانو زدم و گفتم: فکر کن منم یه مردم..مگه چیم کمه؟..  
 گارد گرفتم و با لبخند گفتم: کاراته که بلدم..10 تا مردو حریفم..  
 زبونمو اوردم بیرون و گفتم: اینم زبونم..10 تا مرده دیگه هم روش..همه رو از دم حریفم..خدا این زبون و این حرفه  
 رو که بیخود بهم نداده..اینجور جاها به دردم می خوره..پس بدون یه مرد بار آوردی نه یه دختر ناز نازیه مامانی..  
 با این حرفام اشکاشو پاک کرد و لبخند گرم و مهربونی زد..  
 دستاشو گرفتم تو دستم و اروم بوسیدمشون..  
 به سرم دست کشید و پیشونیمو بوسید..  
 --خدا پشت و پناهت باشه دخترم..برای سلامتیت دعا می کنم..  
 --همین برای من کافیه مامان..منم در عوض قول میدم دختر خوب و خانمی باشم و اونجا افسرارو اذیت نکنم..  
 اروم به شوخی زد به بازمو گفت: شیطان..حیا کن دختر..  
 زدم زیر خنده و گفتم: باشه چشم..حیا هم می کنم..ولی هر کی خواست اذیتم کنه یه امپول خانواده مهمونش می  
 کنم..اینکه دیگه حیا نمی خواد..  
 مامان هم با من خندید..نگاهش کردم..چقدر مهربون بود..دلم براشون تنگ می شد..هم مامان و هم بابا..  
 و اینجوری شد که من و شمیم قدم به راهی گذاشتیم پر ماجرا..  
 ماجراهایی که هم خوب بود و هم..بد..  
 اره خب..همیشه که ادم نباید منتظر شرایط خوب و ایده ال باشه..  
 این راهی که توش قدم گذاشته بودم..حامل حوادث زیادی بود..حوادثی تلخ و شیرین که باید باهاشون روبه رو می  
 شدم..  
 به هر حال اش کشک خالمه..بخورم پامه نخورم بازم پامه..  
 پس برو که رفتیم مانیا خانم..  
 پیش به سوی هیجان..  
 فصل سوم

سر راه شمیم رو هم سوار کردیم..هر دو عقب نشسته بودیم..بابا سکوت کرده بود..هیچی نمی گفت..  
 راه طولانی بود..ولی بالاخره این مسیر هم مثل خیلی از مسیرهای دیگه طی شد و به مقصد رسیدیم..  
 بابا جلوی دژبانی نگه داشت..  
 --همینجا بشینین..الان میام..  
 از ماشین پیاده شد..دو تا سرباز جلوی در ایستاده بودند..بابا به طرفشون رفت..داشت باهاشون حرف می زد..یه  
 کاغذ از توی جیبش در آورد و نشونشون داد..  
 شمیم: مانیا اینجا زخم پیدا میشه؟..  
 --خب معلومه..توی ارتش زن هم هست دیگه..  
 --ولی فکر کنم پایگاهشون با اینجا فرق می کنه..نکنه مارو بفرستن اونجا؟..

-نه بابا..دوست بابام گفت اول برای اونجا اقدام کرده ولی چون اشنا نداشته قبول نکردن..ولی اینجا یکی اشناش بوده  
تونسته پارتیمون بشه..همینجا هستیم..

--ولی اینجا پر مرده..راهمون میدن?..

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم :خب دیوونه اگر نخوان راهمون بدن که نمیگن پاشین بیاین..

--ولی من استرس دارم..

-توی اون بیمارستان کوفتی پیش یه مشت دکتر مرد می چرخیدیم استرس نداشتی اینجا داری?..

ابروهاشو کشید تو هم و گفت :خب چکار کنم?..دست خودم نیست..نمی دونم چرا دلشوره گرفتم..

--پنیری که صبح خوردی زیادی شور بوده..یه امروز رو عسل می خوردی شیرین بزنه..

پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت..

بابا به طرفمون اومد..سوار شد..

-چی شد بابا?..

--هیچی حل شد..

-می تونیم بریم?..

--اره..

-وای مرسی..شمیم پیاده شو..

بابا :نمی خوای همراهتون پیام?..

-وا بابا جون مگه می خوام بریم مدرسه که بدرقه مون کنی?..نه خودمون میریم..

--خیلی خب خانم بزرگ..بیا بگیر..

همون برگه رو به طرفم گرفت..

--اینو حتما نشون فرمانده بده..

-باشه چشم..خداحافظ..

-مواظب خودتون باشید..خدانگهدار..

شمیم هم خداحافظی کرد و از ماشین پیاده شدیم..بابا صبر کرد تا از دژبانی رد بشیم بعد رفت..

من که ریلکس بودم ولی شمیم می لرزید..

-چته?..چرا رفتی رو وایبره?..

--وای هیچی نگو مانیا دارم سخته می کنم..

با تعجب نگاهش کردم..رنگش پریده بود..

وارد محوطه شده بودیم..هیچ خبری نبود..ساکته ساکت..

کنار دیوار ایستادیم..یه در کنارمون بود..سرک کشیدم..درش شیشه ای بود..کسی توی اتاق نبود..

رو به شمیم گفتم :شمیم اگر پشیمون شدی می تونی برگردی..

--دیوونه شدی?..

-نه دیوونه نشدم..دختر داری پس میافتی..انگار می خوان بیرن اعدامت کنن..چرا اینجوری می کنی?..

--من هر وقت وارد محیط جدیدی بشم اینجوری میشم..خودت که می دونی..  
 --وا..چه حرفا..تورو خدا خودتو کنترل کن..بریم تو ابرومون رفته ها..  
 با حرص گفت: مگه دست منه؟..  
 منم حرصم گرفته بود.. گفتم: پس دست نه ی منه؟..  
 --بی تربیت..  
 --همینی که هست..بیا بریم الکی اینجا داریم وقتمون رو هدر میدیم..  
 با سرعت به طرف در رفتم که یهو باز شد خورد تو صورتم..وااااای سرم..اخ اخ..  
 صورتمو با دست گرفتم و برگشتم..دست شمیم رو گرفتم..  
 همونطور که اخ و ناله می کردم گفتم: وای شمیم مردم..تو روحت صلوات..د اخه چرا بی هوا درو باز می کنین..این  
 دره چرا به طرف بیرون باز میشه؟..ای ای..سرم..  
 همین طور چشمامو بسته بودم و اه و ناله می کردم..استین لباس شمیم رو هم گرفته بودم و می کشیدم..  
 به پیشونیم دست کشیدم و گفتم: به حمدالله لال شدی؟..  
 صدای نگران شمیم رو شنیدم: مانیا..  
 --هوم؟..  
 --تورو خدا چشماتو باز کن..  
 صداش انقدر نگران بود که نخواستم اذیتش کنم..اروم چشمامو باز کردم..با دیدن کسی که رو به روم وایساده بود  
 چشمم از حدقه زد بیرون..این دیگه کیه؟..شبییه شمیم که نیست..  
 یه افسر با لباس فرم در حالی که اخم فوق العاده غلیظی به چهره داشت درست رو به روم وایساده بود..  
 با خشم غریب: ول کن..  
 من که همیشه ریلکس بودم و کم نمی اوردم از صداش ترسیدم و با تته پته گفتم: چ..چی رو؟..  
 دستشو کشید..با تعجب نگاهش کردم..  
 --ای وای خاک به سرم..استین شما تو دست من چکار می کرد؟..  
 جوابم همون اخم غلیظ بود..  
 --چی می خواین؟..مگه نمی دونین اینجا جای خانم ها نیست؟..  
 دوباره برگشته بودم تو جلد اصلی خودم..بی خیال..افسره که افسره..منم دکترم..این به اون در..اونم چه دری..دلیل  
 از این محکم تر؟..والا..  
 حق به جانب جوابشو دادم: اینکه اینجا چکار می کنیم رو فقط به فرمانده میگم..بله می دونیم خانم ها نمی تونن بیان  
 اینجا ولی ما می تونیم چون مجوز داریم..  
 دستشو آورد جلو و گفت: ببینم..  
 به شمیم نگاه کردم..بهش اشاره کرد یعنی بده دیگه..ولی من سرتق تر از این حرفا بودم..  
 --گفتم که فقط به فرمانده نشون میدم..  
 نگاهش خیلی جدی بود..

-- بسیار خب.. برو نشون بده..  
از همون دری که باز بود رفت تو..  
شمیم نفسشو داد بیرون و گفت: دختر خودم که داشتم سکنه رو می زدم اینو دیدم تا لب مرز هم پیش رفتم.. چرا  
انقدر اخمو بودی؟..  
-- از شانس من و توهه دیگه.. همیشه دست چین شده هاش می خوره به پستمون..  
-- تا یه خرابکاری دیگه به بار نیومده بیا بریم..  
-- وای شمیم سرم داره می ترکه.. کی بود درو باز کردی؟..  
-- یه سرباز بود.. تا تورو دید در رفت..  
-- چرا؟..  
-- نمی دونم والا.. نکنه اینجا واقعا زنا رو راه نمیدن من و تو رو اشتباه فرستادن؟..  
-- فکر نکنم.. بریم تو معلوم میشه..  
-- باشه بریم..  
در اتاق رو باز کردیم و رفتیم تو..  
محیطش یه محیط کاملا اداری بود. نه گلی نه منگلی!! خیلی ساده و شیک.  
یه میز و یه صندلی چرخدار چرم پشتش و 6 تا صندلی هم دور تا دور اتاق و یه سر دیگه اتاق هم یه در بود که  
بدجور محافظ شده بود. چندتا قفل زده بودن بهش و آهنی بود و صد البته ضد سرقت.  
یه میز هم وسط اتاق بود.  
خیلی متین و آروم سلام کردیم و سر جامون نشستیم.  
فرمانده که مردی میانسال با چهره ای جدی و خشک بود جواب داد و رو به من گفت: شما باید خانم محبی باشید؟؟  
از آشناییتون خرسند شدم.  
-- بله من مانیا محبی هستم و اینم دوستم شمیم متین. ما هم از آشنایی با شما خرسندیم فرمانده!  
فرمانده جدی تر شد و ادامه داد: اینجا هم مثل بیمارستانی که توش کار می کردین مقررات داره. یه مقررات فوق  
العاده سخت.. یعنی می تونم بگم صد برابر سخت تر و جدی تر از محیط کار قبلیتون.. باید سرتون به کارتون باشه و از  
شوخی و شیطنت هم خبری نباشه. هر لحظه ممکنه موقعیت اضطراری بشه و شما باید تو حالت آماده باش باشید.  
محل کار شما بهداری تو پایگاهه. پشت این ساختمان هم اقامتگاه شماست. شما امروز رو میرید خونه و وسایل مورد  
نیازتون رو بر میدارید اینجا و از فردا کارتون رو شروع می کنین. درضمن تاکید می کنم که من از شما یه رفتار  
سنگین و محکم می خوام.. اینجا یه محیط مردونه ست و با توجه به اینکه شما نظامی نیستید ورود خانم ها  
ممنوعه.. ولی چون آقای ارسته سفارش شما رو کرد و گفت توی کارتون توانا هستید من قبول کردم.. اگر کوچکترین  
بی مقرراتی ازتون ببینم اخراجین.. وظیفه ی شما نجات جون افراد این پایگاست.. درضمن تو تمام عملیات های ما هم  
حضور دارین..  
رو به من ادامه داد: شما به عنوان پزشک یار و دوستتون هم پرستار.

وای چقدر حرف زد..مخم سوت کشید..چقدر مقرراتیه..یعنی یه لبخند کوچولو هم ممنوعه؟..من که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم..

به شمیم نگاه کردم..سیخ سر جاش نشسته بود و سرشو انداخته بود پایین..  
اینو چه زود جو گرفته از الان داره مقرراتو رعایت می کنه..عین دانش آموزای باادب و مثبت نشسته بود رو صندلی و جم نمی خورد..

کرم گرفت ..با ارنج محکم و البته نامحسوس زدم تو پهلوش..یه اخ بلند گفت و با اخم نگاهم کرد..  
فرمانده زیر چشمی نگاهمون کرد و با اخم سرشو تکون داد..حتما پیش خودش میگه..(سالی که نکوست از بهارش پیداست)..

زیر لب گفتم :کاملاً درسته..

--چیزی گفتین؟!..

سیخ نشستم و گفتم :نه نه..چیزی نگفتم..

دوباره سرشو انداخت پایین..داشت تو کشوی میزش دنبال چیزی می گشت..

شمیم کنار گوشم گفت :باز تو ذهن ادما رو خوندی؟..

--دست من نیست..یهو اینجوری میشم..

سکوت کرد..نگاه هر دومون به فرمانده بود..

از توی کشوی میزش یه برگه گرفت سمت من و یکی سمت شمیم.

برگه استخدام بود. استخدام برای یک سال ... هوم... بد نیست!! یه سال...!!

چه تغییراتی بکنه زندگی من!!!

برگه رو پر کردم و تحویل دادم. همون موقع داد زد: سرباز رحیمی..

منو میگی اون وسط قبض روح شدم!!چه صدایی داره..منم با در و پنجره ها لرزیدم..

به سرعت یه پسر تو لباس فرم اومد تو اتاق و پاشو محکم کوبید زمین. عاشق این کار بودم.

--خانم ها رو تا بهداری همراهی کن و اقامتگاهشون رو نشونشون بده

سرباز بلند و رسا گفت :بله قربان و باز محکم پاشو کوبید زمین.

پشت سرش به راه افتادیم.

تو گوش شمیم گفتم: خدایی جای باحالی نیست؟؟

--اگه منظورت اون جیگریه که بهش خوردی میتونم بگم صد درصد!!

--کوفت

--مگه دروغ میگم؟ با اینکه اون لحظه زهره ترک شدم اما دلم میخواست جای تو بخورم بهش..از همون اولم هر چی

شانسه خوب بود قسمت تو می شد..کوفتت بشه..

--کور شود چشم هر ان کس که نتواند دید..

--رو که رو نیست..سه پایه ست..

--پایه ی چهارمشم تازه جوش دادم..بگو چهارپایه عزیزم..

شمیم با لبخند گفت :کم نیاری؟..

خندیدم و گفتم: نه ابجی..

سرباز: بفرمایید

از جلوی در کنار رفت. به ساختمان کوچک و تمیز بود... همونطور که وارد میشدی متوجه 10 تا تخت میشدی که با پرده از هم جدا شده بودن و به سمت دیگه ساختمان به راه پله رو به بالا بود و قسمت پذیرش کنارش قرار می گرفت.

از قسمت پذیرش به مرد مسن اومدم سمتون.

اون موهای جوگندمی و چهره ی ارومش..قیافشو مهربون نشون می داد.

اومد سمتون و رو به ما گفت: سلام خوش آمدید. من دکتر حمیدی هستم.

-سلام. من هم مانیا محبی هستم و قراره که دستیار یکی از دکترها بشم.

--تنها دکتر اینجا منم. خوشبختم که قراره با شما همکار شم.

- همچنین.

دکتر حمیدی به طبقه بالا اشاره کرد و گفت: طبقه بالا هم محل استراحت و رفع خستگیتون وسط کاره و همچنین محل تعویض لباس و کمد داروهای خاص ..شوخی و خنده و بریز و پپاش هم نداریم. آقای خالقی بیاید همراهیشون کنید...

یه مرد از پشت میز پذیرش اومد سمت ما قیافه خیلی سردی داشت.

از جو اینجا واقعا خوشم اومد. خوشحال بودم که مجبور نیستم افرادی مثل اون طهماسب رو تحمل کنم!!

آقای خالقی: سلام. بفرمایید..

من و شمیم زیرلی جوابشو دادیم..

به سمت طبقه بالا حرکت کرد و ما هم دنبالش راه افتادیم.

طبقه بالا 2 تا تخت بود و چند تا اتاق...

به اتاق اولی اشاره کرد و گفت: اینجا اتاق خانم هاست و کناریش مخصوص آقایون...

گوشه سالن رو نشون داد و ادامه داد: سرویس بهداشتی... کنارش هم محل استراحت...

شمیم پرسید: احيانا محل استراحت زنونه مردونه نداره؟؟

خالقی به نگاه غضبناک بهش کرد و گفت: نخیر... تشریف ببرید تو اتاق تا با بقیه آشنا شید...

اوهو چه خشنه..مگه شمیم چی گفت؟..والا..

این دفعه ما جلو میرفتیم و آقای خالقی پشت سرمون میومد...

وقتی وارد اتاق شدیم چشممون به 2 تا زن 2 تا مرد افتاد...

هر 4 تاشون با دیدن من و شمیم بلند شدن و سلام کردن.

گفتم: سلام من مانیا محبی ام و از دیدنتون خوشحالم... قراره دستیار پزشک باشم و دوستم هم پرستار..

تک تک ابراز خوشحالی کردن و خودشون رو معرفی کردن.

یه خانم که نسبت به بقیه مسن بود و تقریبا 41 سال میزد گفت: من خانم شکوری هستم و تقریبا با سابقه ترین فرد اینجا...

یه دختر که همسن شمیم بود گفت: منم سعادت  
و دو مرد دیگه هم خودشونو اعلائی و حق دوست معرفی کردن..  
بعد از آشنایی با محیط ..از اونجا خارج شدیم و یه نگاه کوتاه هم به ساختمان که قرار بود توش اقامت داشته باشیم  
انداختیم ..

قبل از اینکه بیایم بیرون فرمانده بهمون گفت که حق آوردن موبایل و لپ تاپ به داخل پادگان رو نداریم..  
ما هم اطاعت کردیم..ولی بیچاره شمیم انگار بدجور خورده بود تو ذوقش..لپ تاپ و موبایل به جونش بند بود..  
شمیم دستی برای تاکسی تکون داد. به سرعت یه تاکسی کنار مون توقف کرد و ما هم سوار شدیم..  
شمیم گفت: هی مانی جای باحالی بود اما خیلی خشن بودن .. آقای خالقی خیلی سرد بود... حالمو گرفت منم حالشو  
گرفتم.. حفش بود..درضمن چرا نمیذارن موبایل و لپ تاپ بیاریم?..  
-مگه خونه خاله ست?..اینجا مقررات خودشو داره..  
-ولی من بدون لپ تاپ و موبایلم طاقت نمیارم..  
-چاره ای نیست..

با حرص گفت: همه ش تقصیره تو ..منم دارم چوب کارای تورو می خورم..اه..  
از کارای بچگاننش خندم گرفته بود.. ترجیح دادم سکوت کنم..درکش می کردم..  
شمیم جلوی خونشون ازم خداحافظی کرد و پیاده شد ..

وقتی رسیدم کسی خونه نبود مامان یه نامه گذاشته بود روی در یخچال. برش داشتم و با صدای بلند خوندمش:  
--من رفتم خونه شمیم اینا. خواستی بیا اگر خسته ای بخواب. غذا برات گذاشتم تو یخچال.  
غذا رو از تو یخچال آوردم بیرون و گذاشتم تا گرم بشه.  
بعد از خوردن ناهار رفتم تو اتاقم و روی تختم دراز کشیدم ..  
از خستگی حتی نتونستم به اتفاقای امروز فکر کنم...  
با احساس اینکه یه نفر داره تو موهام دست میکشه چشمام رو باز کردم. نور چشمام رو زد. دوباره بستمشون. صدای  
مامان بود که میگفت: عروسکم داری میری؟؟ فدات شم این چه آشی بود که تو کاسمون ریختی آخه?  
چشمامو به زور باز کردم و مامان رو تو بغلم گرفتم و گفتم: عزیز دلم مگه قرار نبود گریه نکنی؟ مامانی من  
اینطوری نمیتونم برم. باید دعای خیرتون پشت سرم باشه نه آه و اشکتون.  
مامان محکم بغلم کرده بود و نمی داشت جم بخورم. خیلی دوستش داشتم. محکم بغلم میکنم چون تا یه هفته  
دیگه نمیبینمش. بوش رو داخل ریه هام میفرستم و میذارم اونجا ماندگار شن. گونه اش رو میبوسم و از آغوش  
گرمش در میام.  
دستشو میگیرم و با هم از پله ها میریم پایین. بابا جلوی تلویزیون نشسته و داره با دقت به روزنامه ای که توی  
دستشه نگاه میکنه.

با صدای بلند گفتم: چطوری بابایی خودم؟ خوبی??

حتی سرشم بلند نمیکنه.. انگار که نه انگار!!

از رو دستش نگاهی به روزنامه میندازم تیتزش این بود:



دستگیری چند نفر از باند ققنوس!!!

باند ققنوس؟؟ چه اسم باحالی..

دوباره بابا رو صدا زدم: بابایی با شما بودما!!!!

بابا که اون قسمت رو کامل خونده بود گفت: بله.. منو صدا کردی؟؟

پ- \_\_\_\_\_

بابا غضبناک گفت: نگو پ نه پ میخوای اعصاب نداشتمو خورد کنی؟؟

-چشم نمیگم. حالا حواستون کجا بود؟

-- پیش مامانت!!

به مامان نگاهی انداختم. بابا راست میگفت. مامان موهاش رو شرابی رنگ کرده بود.

- مامانی من چه خوشگل شده.. چطور نفهمیدم!! بابایی تو که سرت تو روزنامه بود پس ...

نذاشت حرفمو ادامه بدم و با نگاه خیره به من گفت: من هر جایی رو نگاه میکنم مامانتو میبینم خوشگلم...

یه لبخند گل و گشاد زدم و گفتم: حتی وقتی به من نگاه می کنی؟؟

-- آره عزیزم چطور؟؟

- پس بگو چرا اینقد منو با ذوق بغل میکنی یعنی تو تصوراتون دارید مامانو بغل میکنید!!

خندید: بسه دختر

-چشم. راستی بابا هیچ راهی نیست که بشه من و شمیم گوشه و لپ تاپ ببریم؟؟

-- نه همیشه..اونجا یه مکان کاملا مقرراتیه..میخوای دردرس درست کنی..؟

-برای من که مهم نیست..فقط چون شمیم..

نذاشت ادامه بدم و گفت: اون هم همینطور..شما می خواین برین اونجا خدمت کنید نه گردش و تفریح..

دیگه چیزی نگفتم و نشستم کنارش که صدای قار و قور شکمم بلند شد.

مامان گفت: بچه ام حتی صبحانه نخوره! دختر تو چطور زنده ای؟؟

-با جذب اکسیژن و دفع دی اکسید کربن.

--آره دیدم شکمتم با صداش حرفتو تایید کرد..

بلند زدم زیر خنده و دنبال مامانم به سمت آشپزخونه رفتم تا یه دلی از غذا در بیارم..بعد از خوردن صبحونه رفتم

تو اتاقم و وسایلمو جمع کردم..

برای یه سفر یه ساله..

یه سفر که هیچیش معلوم نیست...

یه آینده مبهم!!!

\*\*\*\*\*

بعد از یه خداحافظی غم انگیز با مامان و بابا حالا اینجام. درست تو اقامتگاهمون... یک ساعت من و شمیم رو تو

بازرسی سر پا نگه داشتن..

حالا که وسایلمو میچینم بغض گرفتم. هــــی... شمیم شاد و سرحاله..نمی دونم چرا..

صدای خانم سعادت اومد همون دختری که همسن شمیم بود: بیاین برای نهار تا دیر نشده...

چی وقته ناهاره؟؟

-- اینجا ناهار ساعت 12. سریع بیاین پایین اینجا یکی از قانوناش مخصوص غذا خوردن اینه که به موقع برسیم .. بدوین...

با شمیم و سعادت که حالا فهمیدیم اسمش نگینه و قراره هم اتاقی ما دوتا بشه همراه شدیم.

غذا خوری یه سالن یزرگ بود که دو سمت داشت. یه سمت مخصوص کارکنان بود و یه سمت مخصوص افراد ارتش..

راهمون رو کج کردیم سمت سلف... غذا جوجه بود.. جلوم یه مرد قد بلند ایستاده بود.. هی خودم رو اینور اونور می کردم بینم جلوش چه خبره?..

ولی عین تیرچراغ برق جلوم وایساده بود کنار هم نمی رفت.. انقدر تکون خوردم و خودمو این در اون در زدم تا

اینکه نمیدونم چی شد که سکندری خوردم و خوردم بهش.

تونست تعادلشو حفظ کنه تا نیافته. برگشت ونگاهم کرد..

یا خدا!!!!!!.. دهانم بازمونده بود.. اینکه همون یارو بد اخلاقه ست...!!!

-- بلند بگو.. نشنیدم.

سرمو زیر انداختم و آهسته گفتم: ببخشید...

-- بلندتر..

مگه کری؟! مطمئن بودم شنیده اما خودشو میزد به نشنیدن..

کمی بلندتر گفتم: عذر میخوام

سرشو تکون داد: حالا شد. حواست باشه چطور رفتار میکنی. اینجا مهدکودک نیست خانم. دیگه دور و بر من نباش.

حرصم گرفته بود. آهسته گفتم: خوب شد گفتم!!

پوزخندی زد و بی اهمیت به گفته من رفت!

نگین خودشو بهم رسوند و گفت: پا رو دم این یارو نذاریا!!!!. اعصاب معصاب نداره. خیلی خشنه.

- اسمش چیه?..

-- سرگرد راد.. ولی نمی دونم اسمش چیه..

تو دلم گفتم: انگار کیه! رییس جمهور که نیست..هه.. مسخره..

یه ظرف غذا برداشتم و رفتم سمت یه میز که مخصوص کارمندا بود.

نگین و شمیم هم پشت سرم بودن.

شمیم نالید: هی. من میمیرم من میمیرم!! این چه وضعشه آخه..

--سه غرغر نکن غذا تو بخور..

\*\*\*\*\*

امروز روز یازدهمیه که سر کاریم... همه چی خشنه با این حال من خوشحالم!!

کارهای زیادی اینجا نداریم... فقط بخیه زدن و پانسما و...!! البته کارهای دیگه ای هم میکنیم اما بیشترش ایناس...

جمعه رفتم خونه مامان دوباره آه و ناله رو شروع کرد و بابا هم یه طور غریبی نگاهم میکرد.

اصولا بابا راحت بودم.. همه ی جریاناته اونجا رو بهش گفتم از اون محیط خشک و خشن و سرگرد راد و ...

شمیم : چاییت یخ کرد نمیخوریش؟

چایی رو به نفس بالا دادم. تلخ بود و مزه بدی میداد اما در هر حالت باید میخوردمش...

-شمیم من میرم پیش دکتر اگه کاری داشت کمکش کنم.

--باشه برو..

اومدم تو بهداری..کسی نبود..

-دکتر حمیدی..

جوابی نیومد..رفتم سمت یکی از تخت ها تا مرتبش کنم که سرجام خشک شدم..

دکتر به پشت افتاده بود رو زمین و چشماش هم بسته بود..

با ترس نگاهش کردم و داد زدم :دکتر..

سریع رفتم کنارش زانو زدم..نبضش رو گرفتم..کند می زد..وای خدا..

بلند گفتم :کسی تو این خراب شده نیست؟..یکی بیاد کمک..

با صدای داد من بقیه هم اومدن..کمک کردن دکتر رو خوابوندن رو تخت..

معاینه ش کردم..اعلائمش امکان این رو می داد که سکنه کرده..

اینجا امکانات زیادی نداشتیم..باید می بردیمش بیمارستان..

\*\*\*\*\*

دکتر حمیدی طبق تشخیص خودم و همینطور پزشک معالجش سکنه کرده بود..و باید مدتی رو تحت مراقبت قرار

می گرفت..این یعنی اینکه نمی تونه بیاد پادگان..

از این به بعد من باید جاش کارهای بهداری رو انجام می دادم و بیماران رو ویزیت می کردم..

این قضیه وقتی به واقعیت پیوست که فرمانده دستورش رو صادر کرد و من رسماً شدم پزشک پادگان..

برای یه کاری رفته بودم دفتر فرمانده که از پشت در صدای گفتگوی فرمانده و سرگرد راد رو شنیدم..

سرگرد :ولی قربان اون یه زنه..فکر نکنم بتونه جای دکتر حمیدی رو بگیره..

فرمانده :سرگرد اینکه پزشک پادگان یک زن باشه فکر نکنم اشکالی داشته باشه..درضمن برای مدت کوتاهی می

مونه..وقتی دکتر حمیدی برگشت بر می گرده به جایگاه سابقش..

--یعنی شما می خواین بیمارای پادگان و افراد دولت رو بفرستید زیر دست این دختر؟!..

--من نمی فرستم..قانون اینو میگه..اون پزشک پادگانه پس این حق رو داره..

چند لحظه سکوت بود..بعد هم صدای کلافه ی سرگرد رو شنیدم..

--ولی من به هیچ عنوان نمی تونم این رو قبول کنم..

--چرا؟!..

--خودتون هم می دونید..حضور یک زن در پادگان که همه ی افراد مرد هستند ممنوعه..

--درسته..من بهتر از هر کسی می دونم ولی خانم محبی یک شخص عادی نیستند..ایشون پزشک این پادگان

هستند..درست مثل پرستارهایی که در کنارشون فعالیت می کنند..

--در هر صورت زن هست یا نه؟..

--اهورا بس کن..چرا انقدر حساس شدی؟..

چند بار اسمش رو زیر لب زمزمه کردم :اهورا..اهورا..چه اسم باحالی هم داره..

--حساس نشدم..فقط هیچ جویری توی کتم نمیره که این دختر با این سن کمش بشه پزشک این پادگان و بخواد

افراد ارتش رو معالجه کنه..

--اون داره به وظیفه ش عمل می کنه..

--می دونم..

--پس دیگه این بحث رو ادامه نده..

چند لحظه صدایی نیومد..

--بسیار خب..باید برم..با من کاری ندارید؟..

--نه می تونی بری..راستی به بچه ها خبر دادی؟..

--موضوعه اردو رو؟..بله گفتم..

--خوبه..پس فردا حرکت می کنیم..

--اطاعت..با اجازه..

سریع عین چی خودمو کشیدم کنار و از در رفتم بیرون..

انقدر عجله کردم که بازوم محکم خورد به لبه ی در و بدجوردرد گرفت..

یه نفس عمیق کشیدم و خواستم برم تو که سینه به سینه ش شدم..

با دیدن من اخم هاشو کشید تو هم و گفت :مگه نگفته بودم دور و بر من پیداتون نشه..

تک سرفه ای کردم وجدی گفتم :بله گفته بودید..ولی من دور و بر شما نبودم..اومدم دفتر فرمانده..

دست به سینه نگاهم کرد و خشک پرسید :که چی؟!..

ابرومو انداختم بالا و گفتم :چی که چی؟!..

--با فرمانده چکار داری؟!..

لبمو کج کردم و گفتم :با فرمانده کار دارم نه شما..به خودشون میگم..

بدون اینکه ذره ای لحنش رو تغییر بده گفت:فرمانده سرشون شلوغه..

چشمام از زور تعجب گرد شد..چه خالی می بنده..خوبه همین الان صداشون رو شنیدم..

بی توجه به حرفش گفتم :میشه برید کنار؟..

کمی نگاهم کرد..اروم خودشو از توی درگاه در کشید کنار..

چه هیکلی هم داره..کل درگاه رو گرفته..

خواستم رد شم که صداش رو شنیدم..

--بعد از اینکه کارت با فرمانده تموم شد..بیا دفتر من..

بعد هم راهشو کشید و رفت.. کمی از پشت سر نگاهش کردم.. سر درنمیاوردم.. این بشر چه پدر کشتگی با منه بدبخت داره؟!.. چرا مخالفه اینجا موندن منه؟!.. مگه من چکارش کردم؟!..

کارم که با فرمانده تموم شد به طرف دفتر سرگرد رفتم تا ببینم چکارم داره..  
تقه ای به در اتاقش زدم.. با صدای " بفرمایید " وارد شدم و در رو پشت سرم بستم..  
داشت رو به سری برگه به چیزایی می نوشت..

نیم نگاهی به من انداخت و با دست اشاره کرد تا روی صندلی بنشینم..  
بدون هیچ حرفی نشستم.. چند لحظه گذشت.. همچنان سکوت کرده بود..  
به من گفته پیام اینجا سکوت کردنشو نگاه کنم.. پس چرا چیزی نمیگه؟!..  
بالاخره اون خودکاره وامونده رو گذاشت رو میزش و سرشو بلند کرد..  
دستاشو گذاشت رو میز و با لحن جدی و خشکی گفت: از فردا به مدت 1 هفته قراره به یک اردوی عملیاتی بریم.. شما که پزشک این پادگان هستید.. به همراه 3 تا از پرستارها باید توی این عملیات با ما باشید.. وجودتون الزامیه..

واااااای خدا جون چی می شنوم؟!.. اردوی عملیاتی؟!..!!  
همیشه ارزوم بود برای یک بار هم شده به یه همچین اردویی برم..  
می دونستم هیجان زیادی در راهه..  
واسه ش لحظه شماری می کردم..  
یه لبخند گل و گشاد تحویلش دادم که اروم اروم چشمش گرد شد..  
دستامو زدم به هم و بی توجه به اون با ذوق گفتم: وای راست میگین؟!.. اردوی عملیاتی؟!.. چه خوووووب!!..  
دیدم چیزی نمیگه.. تازه متوجه نگاهش شدم.. مات و مبهوت داشت به کارای من نگاه می کرد..  
خودمو جمع و جور کردم ..

لابد الان پیش خودش میگه: بسم الله.. این دختره هم تخته هاش جفت و جور نیستا..  
تو دلم گفتم: غلط کرده اینو میگه.. فقط یه نمه ذوق کردم .. همین..  
جای شمیم خالی بگه: باز تو ذهن ملت رو خوندی؟!..

تک سرفه ای کردم و گفتم: اهان.. خب باشه.. مسئله ای نیست..  
نفسش رو دا دیبرون.. به صندلیش تکیه داد ..  
قاطعانه گفت: می دونم.. نباید هم مسئله ای باشه..

ای خدا باز این شروع کرد.. اینجوری که حرف می زد دلم می خواست .. دلم می خواست..  
بزنم لهش کنم.. ولی خب خیال خام.. امکانش 1 درصد هم نبود..  
فقط اخم کردم..

با همون لحن ادامه داد: این عملیات مثل سایر عملیات های دیگه سخت و دشواره.. نمی خوام بی نظمی ببینم.. سرتون به کار خودتون باشه.. وظیفه ی شما مداوای زخمی ها و بیمارهاست.. پس توی کار ما دخالتی نمی کنید.. من مسئول گروه هستم.. اگر هرگونه تخلف یا کوتاهی از شما ببینم مطمئن باشید به پایگاه گزارش می کنم.. پس حواستون رو خوب جمع کنید..

همچین سفت و سخت حرف می زد که حرف تو دهان ادم می ماسید.. تا می اومدم بگم باشه.. خیلی خب.. می دیدم باز داره ادامه میده..

خوبه همه ش یه عملیاته ها.. نمی خوایم بریم جنگ که.. از اسمش معلومه.. اردووووو.. به به.. چه شود.. ناخداگاه لبخند زدم.. البته از فکری که تو سرم بود و ذوق و شوقی که داشتم این لبخنده بی موقع نشسته بود رو لبام.. ولی ظاهرا این حضرت آقای بد اخلاق یه برداشت های دیگه ای پیش خودش کرد.. که یه دفعه همچین زد رو میز چهار دست و پا چسبیدم به سقف.. با صدای نسبتا بلندی گفت: یک ساعته دارم براتون قانون ها و مقرراته این گروه رو توضیح میدم.. در اخر به جای اینکه گوش بگیرید ببینید چی گفتم لبخند تحویل من میدید؟!..

با ترس نگاهش کردم.. از صدایش به خودم لرزیدم.. چه مرگشه؟!.. مگه چکار کردم؟!.. اخمامو بیشتر کشیدم تو هم و از جام بلند شدم..

کمی به جلو خم شدم و با حرص گفتم: من به حرف های شما نخندیدم.. لطفا برداشت اشتباه نکنید.. نمی دونم چه پدرکشتگی با من دارید که از همون برخورد اول دلتون می خواست تیربارونم کنید.. ولی بهتره اینو بدونید که من هیچ کاری با شما ندارم و همچنان به کارم ادامه میدم..

خیره شده بود تو چشمام.. نگاهمو ازش گرفتم و با قدم های بلند به طرف در رفتم..

لحظه ی اخر که خواستم پیام بیرون صداشو شنیدم..

-- فردا صبح زود.. راس ساعت 6 آماده باشید.. خانم دکتر..

در رو بستم و اومدم بیرون.. مرتیکه ی بی شعور..

(خانم دکتر) رو با لحن خاصی بیان کرد..

انگار داره مسخره م می کنه.. نه به سن اون می خورد که اهل کل کل و اذیت و ازار باشه نه من دختری بودم که جلوش کم بیارم..

پس چرا انقدر با من بده؟!.. هر چی فکر می کردم می دیدم من کاری باهاش ندارم..

ولی اون هی به من گیر میده..

صورتش سرد و خشک بود.. چشمان قهوه ای تیره.. موهای مشکی.. بهش می خورد پره پره.. 30 یا 32 رو داشته باشه.. برای همین می گفتم به سنش نمی خوره اهل کل کل باشه.. ولی اون باهام کل کل نمی کرد.. انگار ازم یه جور کینه داشت.. از اینکه یه زن در کنارش کار کنه خوشش نیاد.. ولی چرا؟!..

موضوع اردو رو برای شمیم گفتم..

شمیم: اردو عملیاتی دیگه چیه؟!..

-نمی دونم.. ولی فکر کنم یه جور مانوره..

-- خب توی این مانور مگه مریض و زخمی هست که ما هم باید باهاشون بریم؟!..

-چه می دونم.. سرگرد دستور داد که من وچند تا از پرستارا هم باید باشیم..

شمیم دیگه چیزی نگفت..

ولی من هیجان داشتم.. سر از پا نمی شناختم..

\*\*\*\*\*

فردا راس راست 6 من وشمیم که همینطور ایستاده داشت چرت می زد حاضر واماده منتظر دستور سرگرد بودیم که حرکت کنیم..

همه ی افراد به همراه تجهیزات توی حیاط پادگان جمع شده بودند.. چشمای شمیم داشت می رفت رو هم که با ارنجم محکم زدم تو پهلوش..

بیچاره یهو چشماش اندازه ی نعلبکی باز شد.. سیخ وایساد.. فکرکرد سرگرد اومده..

ریز ریز بهش می خندیدم.. متوجه شد..

نگاهی به اطرافش انداخت.. چشماش هنوز خمار بود..

با حرص زد به بازوم وگفت: کوفت.. مرض.. مگه ازار داری؟!.. چرا چرتمو پاره کردی؟!..

-د اخه الان چه وقته چرت زدنه؟!.. دختر داریم میریم اردو اونوقت تو داری بیخ گوش من خرناس می کشی؟!..

بهم چشم غره رفت وگفت: بیخود کردی.. من خرناس کشیدم؟!..

بی خیال شونه م رو انداختم بالا وگفتم: عینهو بوق قطار.. صداش کل پادگان رو برداشته بود..

مشکوک نگاهم کرد.. تو دلم داشتم ریشه می رفتم ولی ظاهرمد جدی بود.. بیچاره باورش شده بود..

ولی اروم زد به بازوم وگفت: کم چرت بگو.. من که فقط داشتم چرت می زدم.. چرت زدن که خرناس کشیدن نداره..

-پس چی داره؟!..

چپ چپ نگاهم کرد که بلند زدم زیر خنده..

چند نفر برگشتن نگاهمون کردند.. همون موقع سرگرد هم اومد.. نگاه جدی و خشنی بهم انداخت که لبخند رو لبام ماسید..

اه.. باز این اجل معلق سر وکله ش پیدا شد.. خدا امروز رو با این کوه یخی بخیر کنه..

حرکت کردیم.. 5 تا ماشین که همگی متعلق به خود پادگان بود.. من و پرستارها که یکیش شمیم بود تو یه

ماشین.. بقیه هم تو یه ماشین.. یه اتوبوس هم که افراد ارتش توش بودند پشت سرمون می اومدند.. یه ماشین بزرگ پر تجهیزات هم جلو می رفت..

راه نسبتا طولانی بود.. وقتی رسیدیم دور و برمون پر از کوه و دره و تپه و درخت بود..

همراه بقیه از ماشین پیاده شدم.. سرگرد توی ماشینی بود که تجهیزات رو حمل می کرد..

داشت وسایلس رو از پشت ماشین بر می داشت..

رو به اون چند نفری که داشتند تجهیزات رو خالی می کردند گفت: مراقب باشید..اون بشکه ها توشون مواد منفجره ست..دقت کنید..

با تعجب به بشکه ها نگاه کردم..مواد منفجره؟!..اینارو واسه چی آوردن؟!..مگه نیومدیم اردو؟!..نکنه می خوان اینجا رو بترکوندن؟!..

شمیم زیر گوشم گفت: بدبخت شدیم..چقدر بهت گفتم سر به سره این سرگرده نذار..  
با تعجب نگاهش کردم..صورتش نشون می داد نگرانه..  
--چی داری میگی?!..

اروم زد رو دستشو گفت: خودت نگاه کن..این همه اسلحه..مهمات و مواد منفجره..می خواد هممون رو بفرسته رو هوا..

--برو بابا..دیوونه شدی?!..لابد توی مانور ازشون استفاده می کنه..من و تو که نمی دونیم..  
--می خوام صد سال هم ندونم..وای خدا الان مثل اون فیلم جنگیه اینجا رو می کنند میدون جنگ..بین کی گفتم..یه دونه از این بشکه ها منفجر بشه منم باهاش اشهدمو خوندم..

اینو راست می گفت..می دونستم شمیم از صدای انفجار خیلی می ترسه..  
حتی توی فیلم ها هم وقتی می دید و صداشو می شنید چشماشو می بست..  
منم نمی دونستم امروز اینجا انفجارستون داریم..وگرنه نمی داشتم باهام بیاد..  
ولی دیگه کاری بود که شده..

اگر هم چیزی می گفتیم سرگرد که زبون داشت می گفت: می خواستید نیاید..من که میگم زن ها به درد کارهای سخت و مردونه نمی خورند.

از شمیم و ماشین ها فاصله گرفتم..دستامو کمی باز کردم و چشمامو بستم..یه نفس عمیق کشیدم..اخیش..ادم حال میاد..چه هوای خوبی..

دستامو انداختم پایین..همین که چشمامو باز کردم جیغ خفیفی کشیدم.  
این جلوی من چکار می کنه?!..سرگرد راد همراه با اخم غلیظی زل زده بود به من..  
با لحن خشکی گفت: برو کنار..

بهت زده گفتم: چی?!..کجا?!..

پوزخند زد و گفت: اینجاچی که شما سرکار خانم وایسادی قراره بشکه های باروت رو بذاریم..اگر جاتو دوست داری مسئله ای نیست..تو بمون بشکه رو میذاریم کنارت..

رنگ از رخم پرید..این چی میگه?!..

برگشتم پشتمو نگاه کردم..چندتا بشکه روی هم چیده شده بودند..  
نگاهش کردم..تک سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه..

--خب..خب اینو زودتر می گفتید..

مسخره گفت: اخه شما تو حال خودت بودی..داشتی از این هوای پاک کمال استفاده رو می بردی..حیف بود..



با اخم نگاهش کردم..مرتیکه ی چلغوز..استفاده می کردم که می کردم..به تو چه؟!..مگه جزو ارثیته؟!..والا..  
 البته همه ی اینا رو تو دلم گفتم..از همه ش فقط یه اخم غلیظ قسمتش شد..از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشی  
 ست..اینو نگم چی بگم؟!..  
 پشتمو کردم بهش و رفتم اونطرف..داشتن چادر می زدند..شمیم هم زیر یکی از درخت ها ایستاده بود و به بقیه نگاه  
 می کرد..  
 جایی که بشکه ها رو گذاشته بودن یه فضای کاملا خالی و به دور از درخت بود..  
 اسلحه های بزرگ به روی پایه زیر درخت ها قرار دادند..بین درخت ها هم چادر می زدند..سیبل های تیراندازی رو  
 به تنه ی درخت ها وصل کردند..بعضی ها رو هم روی پایه های مخصوص گذاشتند..  
 اخ منم باید یه امتحان بکنم..عاشق تیراندازی بودم..من و شمیم کنار هم ایستاده بودیم و فقط زل زده بودیم به اونا..  
 صدای سرگرد ما رو به خودمون آورد..  
 --چرا اونجا ایستادید؟..  
 هر دو تامون سیخ سرجامون و ایستادیم..نگاهش کردیم..  
 شمیم که کلا لال شده بود ولی من زبونم درازتر از این حرفا بود گفتم:پس چکار کنیم؟!..  
 --برید وسایل پزشکیتون رو از توی ماشین در بیارید..اون چادری که اون اخر داره زده میشه مخصوص لوازم  
 و تجهیزات پزشکیه..چادر کناریش هم برای خانم هاست..حق ندارید نزدیک چادر اقایون بشید..در حین عملیات این  
 طرفا افتابی نمی شید..خطرناکه..فهمیدید؟..  
 شمیم سریع گفت:بله..  
 ولی من یه کم طولش دادم بعد اروم زیر لب گفتم:بله..فهمیدیم..  
 سرشو تکون داد و گفت:خوبه..برید به کارتون برسید..  
 بازوی شمیم رو گرفتم و یه کم هلش دادم..انگار زیر پاهاش چسب ریخته بودند..تکون نمی خورد..  
 لحظه ی اخر یه نگاه چپی به سرگرد انداختم..  
 تو دلم گفتم:خانم ها حق ندارن نزدیک چادر اقایون بشن..امکان خورده شدنشون توسط خانم ها زیاده..هه..چه  
 جوگیر شده این..حیف که سرگرده و گرنه..  
 چادرها زده شد..تجهیزات چیده شد..  
 مواد منفجره و مهمات خیلی از چادرها دور بودند..من و شمیم داشتیم وسایل رو می چیدیم توی چادر که یهو حس  
 کردم زمین زیر پام لرزید..یه صدایی شبیه به انفجار بود..  
 شمیم با ترس نگاهم کرد و من من کنان گفتم:چجی بود؟!..  
 سرمو از چادر کردم بیرون..  
 --فکر کنم انفجارستون شروع شد..  
 همون موقع یه صدای دیگه بلندتر از قبل به گوشمون رسید..اینبار شمیم جیغ کشید..ترسیده بود..  
 --دیوونه چته؟!..دارن عملیاتشون رو انجام میدن..من میرم بینم چه خبره..  
 جیغ کشید:نه..نریا..مگه ندیدی سرگرد گفت خطرناکه?!..

-بی خیال بابا..مگه هر چی اون گفت من و تو باید گوش کنیم؟..مواظبم..مطمئن باش چیزی نمیشه..

خواستم پیام بیرون که دستمو کشیدم..

-مانیا خل شدی؟!..بی خیال شو..

-تو نمیای؟!..

با ترس گفت :من به گور هفت جد و ابادم بخندم اگر پیام..همینجا دارم از ترس سکنه ی ناقص می زنم..پاشم پیام

اونجا دیگه از نزدیک ببینم به سکنه هم نمی کشه..صاف راهیه اون دنیا میشم..

از ترسی که توی چهره ش بود صدای لرزون و طرز حرف زدنش خنده م گرفته بود..

با حرص گفت :می خندی؟!..حقم داری..منه خرو بگو خام تو شدم بلند شدم اومدم توی این خراب شده..

انگار داشت با خودش حرف می زد ادامه داد : د اخه دختر.. ابت کم بود نونت کم بود اردوی عملیاتی اومدنت دیگه

چه صیغه ای بود؟!..از اون بدتر منو چه به پادگان و ارتش؟!..همه ش تقصیره تو شد دیگه..

پشت چشم نازک کردم و گفتم :خودت خواستی بیای..به من چه؟..

--منم گول رفاقتم با تو رو خوردم که به این روز افتادم..

خندیدم که بیشتر حرصی شد..

جدی گفتم :ولی من میرم..بشینم اینجا که چی بشه؟..

دیدم داره دست دست می کنه گفتم :تو هم می خوای بیای؟..

--پس چی؟!..نکنه فکر کردی تنهایی اینجا میشینم تا تو برگردی؟!..خیر سرم از اول باهات هم قدم شدم..چشمم

کور دندم نرم باید تا اخرش رو هم برم..

-ایول..همینه..بزن بریم..

دستشو رو به اسمون بلند کرد و نالید :خداجون حکمتت رو شکر..اون موقع که داشتی عقل تقسیم می کردی اینو کجا

فرستاده بودی؟!..خب به اندازه ی یه نخود نه یه عدس هم چیزی باقی نمونده بود بدی به این؟!..

نگاهم کرد و ادامه داد :د اخه پسرها با اون همه ادعا همه دارن از زیر سربازی رفتن در میرن..من و تو که دختریم به

زور بلند شدیم اومدیم تو ارتش..

همین طور که غرغر می کرد و من هم به حرفاش می خندیدم دستشو کشیدم .. از تو چادر اوردمش بیرون..

-بیا بریم کم غرغر کن..عین پیرزنا دم به دقیقه این فکت در حال فعالیت..

--از دسته تو اینجوری شدم..وگرنه من کی اینقدر حرف می زدم؟!..

همون موقع صدای انفجار بلند شد..بعد از اون هم صدای "یا حسین" و "یا ابوالفضل" از اون طرف شنیده شد..

نگاهی بین من و شمیم رد و بدل شد..

نگاهی که توش ترس و وحشت موج می زد..

هر دو به سرعت به طرف میدون مانور دویدیم..

همه جا رو دود برداشته بود..

من و شمیم به سرفه افتادیم..همونجور که دستمو جلوی دهان و بینی م گرفته بودم رفتم جلو..

با اون یکی دستم دود ها رو کنار می زدم..همچنان صدای "یا حسین" و "یا زهرا" شنیده می شد..

کمی که رفتیم جلو دود کم شد..

نگاهم روی سرگرد که بیهوش افتاده بود رو زمین خیره موند..

چند تای دیگه از افراد ارتش هم اونطرفش افتاده بودند..

قلبم ریخت.. به طرفش دویدم و کنارش زانو زدم..

شمیم که همون اول بسم الله جیغ و دادش راه افتاد..

داد زدم: سرگرد.. سرگرد.. مردی؟!..

یقه شو گرفته بودم و تکونش می دادم.. با دیدن سرگرد و بقیه که افتاده بودن رو زمین اشکم در اومده بود..

داد زدم: سرگرد.. زنده ای؟!.. یه چیزی بگو..

انقدر هل شده بودم که حواسم نبود نبضشو بگیرم.. فقط تکونش می دادم..

صدای جیغ و داد شمیم رو اعصابم بود.. اشک صورتمو خیس کرده بود.. با دیدنشون توی اون وضعیت وحشت کرده

بودم..

همونطور که تکونش می دادم با گریه داد زدم: مگه مرض داشتی رفتی با این موادهای منفجره بازی کردی؟!.. فکر

کردی ترقه ست؟!.. حالا افتادی مردی خوب شد؟!.. سرگرد.. سرگرد..

یک دفعه دیدم تو جاش نشست.. شمیم که همینطور تو فاز جیغ کشیدن بود یه فرابنفشش رو کشید و پرید

عقب.. ولی دست من رو یقه ی سرگرد خشک شد..

دهانم باز موند.. چشمم از حدقه زده بود بیرون.. قلبم که دیگه هیچی.. مردم و زنده شدم..

سرگرد زل زد تو چشمم و با خشم سرم داد زد: چه مرگته؟!.. چرا جیغ و داد می کنی؟!..

یقه ش رو محکم از توی دستم کشید.. سیخ سرجام نشسته بودم..

این که زنده ست!!!.. پس من 1 ساعته خودمو واسه چی دارم تیکه تیکه می کنم؟!..

بهت زده گفتم: زنده ای؟!..

همچین با خشم نگاهم کرد که به زنده بودن خودم هم شک کردم..

تازه به خودم اومدم.. از جام بلند شدم.. اونایی که مثل سرگرد افتاده بودن رو زمین هم از جاشون بلند شدن..

نگاهی به اطرافم انداختم.. با نگاه من همه زدن زیر خنده.. حالا نخند کی بخند.. بعضی ها دلاشون رو هم چسبیده

بودند..

تو دلم گفتم: کوفته کاری.. مرض.. رو اب هرهر کنید.. واسه چی می خندین؟!..

سرگرد در حالی که خاک روی لباسشو تکون می داد جدی و خشک گفت: قابل توجه شما خانم دکتر.. باید بگم ما

داشتیم مانور می دادیم.. اینها هم جزء عملیاته مانور بود..

زیر لب گفتم: خب مگه مرض دارید خودتونو می زنید به مردن؟!.. بی کارین؟!.. من و شمیم که تا مرز سخته رفتیم..

--چیزی گفتی؟!..

--نخیر..خب وقتی من و دوستم اونجوری صدای انفجار رو شنیدیم..پشتش هم همگی گفتین "یا حسین" توقع داشتید چه برداشتی بکنیم؟!..حیف اون همه ضجه که من بالای سر شما زدم..

یه قدم اومد جلو با لحن مسخره ای گفت :اره دیدم..دقیقا با من بودی دیگه..  
محکم گفتم :دقیقا..

ابروهاشو بیشتر جمع کرد ..

شمیم :مانیا بیا یه نفر دستش کمی زخمی شده..معاینه ش کن..میخوام پانسمان کنم..

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم..بدون اینکه به سرگرد نگاه کنم دنبال شمیم رفتم..بین راه برگشتم یه نگاه کوتاه بهش انداختم..

بازوشو چسبیده بود..یعنی زخمی شده؟..

به درک..اگر چیزیش شده باشه مجبوره بیاد چادر..وگرنه انقدر درد بکشه تا حالش جا بیاد..

منو میذاره سرکار؟!..حیف اون همه اشک..حیف اون حنجره ای که من و شمیم واسه ش پاره کردیم..

ولی بدجور ضایع شدیما..حالا حالاها یه سوژه ی تپل گیر آوردن واسه اذیت کردن..

از اینکه اینطور جلوی سرگرد وبقیه ضایع شده بودم از دست خودم حسابی عصبانی بودم..

دوست داشتم کلمو بکوبونم به یکی از همین درختا..بس که کم دارم..

دختر خیر سرت مثلا دکتری..به جای اینکه خودتو کنترل کنی و اول نبضشو بگیری رفتی یقه ش رو

چسبیدی؟!..خب معلومه به عقلت شک می کنند..

در جواب خودم گفتم :خب هل شده بودم..وقتی دیدم اون همه ادم افتادن رو زمین ..همه جا دود و اتیشه..فکر کردم

مردن..انگار که وسط یه میدون جنگ ایستادم و همه ی افراد هم کشته شدن..

تا حالا تو یه همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم..نمی دونستم باید چکار کنم..ترسیدم..وحشت کردم..گفتم لابد واقعا

مردن..

مغزم قفل کرده بود..هیچ فکری جز این کار به ذهنم نرسید..

با صدای شمیم به خودم اومدم..

--مانیا بیا این یارو خونریزی داره..

نگاهش کردم..به یکی از افراد گروه اشاره کرد..

جلوی چادر ایستاده بود..رفتم جلو..همون ایستاده زخمش رو معاینه کردم..عمیق نبود..

رو به شمیم گفتم :زخمش رو ضدعفونی کن..نیاز به بخیه داره..

--باشه..

رفتن تو چادر.. ولی من بیرون ایستاده بودم..  
 داشتم به اطرافم نگاه می کردم که از پشت سرم صدای خش خش شنیدم..  
 برگشتم.. با تعجب نگاهش کردم.. سرگرد بود..  
 یه اخم گنده نشونده بود رو پیشونیش..  
 جلوم ایستاد.. با دست راستش بازوی چپش رو چسبیده بود..  
 یک تای ابرومو انداختم بالا و به بازوش اشاره کردم..  
 چیزی شده؟!..  
 اروم ولی خشک گفت: نمی دونم.. شما دکتری..  
 بی توجه به حرفش رفتم جلو و گفتم: دستتون رو بردارید..  
 کمی مکث کرد.. دستشو برداشت..  
 استینتون رو بزیند بالا..  
 لباسو به هم فشرد.. استینش رو زد بالا..  
 اوه.. زخمی شده بود.. به خراش سطحی بود..  
 دلم که براش نسوخت هیچ.. بهترین موقعیت بود ضایع شدن چند دقیقه قبلم رو تلافی کنم..  
 جدی زل زدم توی چشماش و گفتم: فعلا باید صبر کنید.. داخل چادر مجروح هست.. پرستار داره زخمش رو پانسمان می کنه.. فعلا نمی تونید برید داخل..  
 اخماش باز شده بود ولی با شنیدن حرفم باز اخم کرد.. حالش گرفته شد..  
 می تونستیم بریم تو و منم کار خودمو انجام بدم.. اتفاقا جا هم بود.. ولی از قصد معطلش کردم تا حالش جا بیاد.. اینجوری شاید دلم یه کوچولو خنک می شد..  
 با صورت جمع شده استینش رو زد پایین.. چند دقیقه گذشته بود.. دیگه رنگ به صورت نداشت..  
 دروغ چرا یه کوچولو دلم براش سوخت..  
 همون موقع شمیم اومد بیرون..  
 رو به من گفت: تموم شد.. من برم دستامو بشورم..  
 باشه برو..  
 همون مردی که مجروح شده بود از چادر اومد بیرون..  
 سرگرد بدون هیچ حرفی رفت تو.. مثل اینکه حالش زیاد خوب نبود.. من هم رفتم تو چادر..  
 روی صندلی نشسته بود..  
 همونطور که وسایل رو آماده می کردم گفتم: دستتون رو از تو استین در بیارید..

بعد از چند لحظه با وسایل برگشتم سمتش ..دیدم همینطوری نشسته هیچ کاری هم نکرده..

جدی گفتم: مگه با شما نبودم؟..چرا استینتون رو در نیاوردید؟..

--فکر نمی کنم لازم باشه..

-من دکترم و میگم لازمه..زود باشید..

استینشو زد بالا و گفت: کارتو بکن..

عجب پررو بودا..هرچی من میگفتم انگار نه انگار..

حرصم گرفته بود..اینجا دیگه نباید دستور می داد ..چون من پزشکش هستم..

با صدای نسبتا بلندی گفتم: جناب سرگرد راد..لطفا هر چی که من میگم گوش کنید..الان من پزشک هستم و شما

بیمار..

انقدر نگاهم و بیانم جدی بود که سکوت کرد..

بعد از چند لحظه با خشم نا محسوسی دستشو از توی استین بیرون آورد..

جانمی جذبه..بنازم به خودم..

ولی حقشه..

به پنبه الکل زدم و شروع کردم به شست شوی زخمش..

الان باید داد بزنه و منم بهش بخندم ولی از بس پوست کلفت بود جیکش هم در نیومد..

چشماشو بسته بود و لباسو روی هم فشار می داد..

تو دلم گفتم: داد نمی زنی اره؟..حالت می کنم..

بیشتر الکل زدم و اینبار فشار دادم..جایی که فقط سوزشش رو حس کنه ولی خونریزی نکنه..

لباشو محکمتر فشرد..عجب سرسخته ها..

الکل رو گذاشتم کنار..رفتم سروقت بتادین..

ای کاش نمک داشتم..

پنبه رو به بتادین اغشته کردم..مستقیم گذاشتم روی زخمش..

دیگه طاقت نیاورد..همچین سرم داد زد که انبر وپنبه از دستم افتاد..

--چکار می کنی؟..تو پزشکی یا شکنجه گر؟..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

توی دلم گفتم: نسبت به تو هر دو..

خودمو جمع و جور کردم..سعی کردم جدی باشم..

-من دارم کارمو انجام میدم..شما طاقت نداری به من چه؟..

با خشم زیر لب غرید: خانم محترم اینجور که شما با الکل و پنبه و بتادین کار می کنی سنگ هم جای من نشسته بود صداس در می اومد..

از این حرفش خنده م گرفت.. لبخندمو که دید بیشتر حرصی شد.. دستاشو مشت کرد.. بی توجه بهش رفتم جلو.. انبر و پنبه رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم رو میز.. از توی جعبه کمی پنبه برداشتم و بهش بتادین زدم.. چشماش گرد شده بود..

--بازم می خوای ادامه بدی؟!..

بی خیال شونمو انداختم بالا و گفتم: معلومه.. باید پانسمنش کنم..

--پس لطفا کارت رو درست انجام بده.. ادمو زجرکش می کنی..

لبخند زدم ولی سعی کردم نپینه..

حقته.. از بس قدی..

بالاخره زخمش رو پانسمن کردم.. لباسش رو مرتب کرد و از جاش بلند شد..

زیر لب گفت: اینبار اگر در حال مرگ هم باشم نمیذارم تو یکی زخم رو پانسمن کنی..

لبخند کجی تحویلش دادم و گفتم: در اون صورت عالی میشه..

چپ چپ نگاهم کرد که منم با بی تفاوتی رومو برگردوندم..

از چادر رفت بیرون..

روش زیاد بود.. فکر کرده کیه انقدر به خودش امتیاز مثبت میده؟!..

اداشو در اوردم: اینبار اگر در حال مرگ هم باشم نمیذارم تو یکی زخم رو پانسمن کنی..

زیر لب گفتم: به درک.. همون در حال مرگ باشی برات بسه..

\*\*\*\*\*

شب شده بود.. آتیش روشن کرده بودند.. هر کی ظرف غذاش دستش بود و مشغول بود..

من و شمیم جلوی چادر نشسته بودیم و به افراد گروه نگاه می کردیم..

شمیمی: ای بابا..

چیه؟!..

--این گوشته عین یه تیکه لاستیکه.. نصف نمیشه..

--همینی که هست.. توی این جنگل و بیابون توقع داری چلوکباب اعلاء جلوت بذارن؟!..

--نخیر.. ولی اینو هم نمی تونم بخورم.. مطمئنم امشب دل درد می گیرم..

--ترس بادمجون بم تا حالا نشده به خودش افت بگیره..

با خشم گفت: یعنی چی؟!..

با لبخند گفتم: یعنی همین دیگه..

--کوفت..

--ممنون عزیزم..

چپ چپ نگاهم کرد..بعد روشو برگردوند و باقی غذاشو خورد..

راست می گفت..گوشتش یه کم سفت بود..

من که جونم یه دور می اومد بالا باز می رفت سر جاش تا یه لقمه می دادم پایین..

باز هم از هیچی بهتر بود..

بعد از شام چایی خوردیم..دیگه طرف سرگرد نرفته بودم..

ولی چند جا باهاش چشم تو چشم شدم..که هر بار دو تامون با اخم رومون رو بر می گردوندیم..

\*\*\*\*\*

وای خدا دارم میمیرم..ای دلم..

تو جام نشسته بودم و محکم دلمو چسبیده بودم..

شمیم کنارم خوابیده بود..انگار نه انگار..

یکی نبود بگه تو هم از اون غذا کوفت کردی دیگه..پس چرا فقط من دلم درد گرفته؟!..

ای خدا..وای..

از جام بلند شدم..باید میرفتم از توی چادری که مخصوص وسایل پزشکی بود یه قرصی چیزی پیدا می کردم می خوردم..

چادر پزشکی درست کنار چادر استراحتمون بود..رفتم بیرون..

اوه اوه اینجا چقدر تاریکه..وحشت کردم..

اخه من توی تاریکی قدرت دیدم کم می شد..از بچی همینطور بودم..

دستمو گرفتم جلوم که بتونم راحت راه برم..چندبار نزدیک بود بخورم زمین..بالاخره چادر رو پیدا کردم..

می دونستم درست سمت چپ چادر ماست..رفتم تو..

حالا توی این تاریکی چطوری قرص پیدا کنم؟!..وای خدا..دل دردم شدیدتر شده بود..

یک دفعه یاد چراغ قوه ای افتادم که موقع برگشت گذاشته بودمش رو میز..حالا باید میز رو پیدا می کردم..ای بابا..

دستمو گرفتم جلوم..همینطور دستمو اطرافم تگون می دادم تا پیداش کنم..بالاخره میز رو پیدا کردم..

دستمو کشیدم روش..اهان خودشه..برداشتم..روشنش کردم..اخیش..

رفتم سر وقت داروها..یه قرص مسکن خوردم..کمی رو صندلی نشستم تا تاثیر کنه..

نمی دونم چقدر ولی چند دقیقه ای گذشته بود که حس کردم بهترم..

از چادر رفتم بیرون..چراغ قوه رو هم با خودم بردم..

نورش رو گرفته بودم جلوم و داشتم می رفتم سمت چادرمون که یک دفعه دستی جلوی دهانم رو گرفت..

جیغ خفه ای کشیدم که چون دست یارو روی دهانم بود صداش بلند نشد..



دست و پا می زدم..

منو دنبال خودش کشید..

قلبم داشت از جاش کنده می شد..

هر چی تقلا می کردم انگار نه انگار..منو کشید برد بین درختا..از چادرها دور شده بودیم..

اسلحه ش رو گذاشت رو سرم و زیر لب با خشم گفت: تکون نخور..وگرنه شلیک می کنم..

وای خدا..صداش چه آشنا بود..اره..خودش بود..اهورا بود..

با یک حرکت منو برگردوند سمت خودش..چراغ قوه هنوز تو دستام بود..نور رو اوردم بالا..

هنوز سر اسلحه ش به طرف من بود..نور که افتاد تو صورت من چشمم گرد شد..

با حرص زیر لب گفتم: معلوم هست چکار می کنی؟..چرا نصف شبی ادمو سخته میدی؟..

انگار تازه به خودش اومده بود..اسلحه ش رو گرفت پایین..

با اخم گفت: چرا از چادرت اومدی بیرون..فکر کردم غریبه ست..

-اومدم که اومدم..برای چی باید به شما جواب پس بدم؟..

--چون من مسئول گروه هستم..مگه نمی دونی اینجا خطرناکه؟..

-بله می دونم..یکی از همین موارد خطرناک هم جلوم وایساده..

با خشم گفت: کمتر بلبل زبونی کن خانم دکتر..اینجا چکار می کنی؟..

با مسخرگی گفتم: اومدم ستاره ها رو بشمارم..

ادامه دادم: کار داشتم..این که سوال پرسیدن نداره..

--چه کاری؟..

کمی نگاهش کردم..جدی بود..این هم این موقع شب وقت گیر آورده ها..

-یه کم دلم درد می کرد رفتم قرص خوردم..همه ش تقصیر شماست..

با تعجب گفت: دل درد تو به من چه ربطی داره؟!..

-خب اگر شما اون غذاهای سفت و بی مزه رو به خوردمون نمی دادی من هم مجبور نمی شدم از چادر بیام بیرون که

الان هم وایستم اینجا با شما کل کل کنم..جناب آقای مسئله گروه..

با بی تفاوتی گفت: شکم خودت بوده..باهاش تعارف که نداری..می خواستی نخوری..نیاوردمتون رستوران که ازم

توقع دارید..اینجا میدون مانوره و اومدیم اردوی عملیاتی هر چی که دادم بهتون باید همونو بخورید..

یعنی به سنگ پا گفته زکی..پوزخند زدم و گفتم: اینو که می دونم..شما واسه جون کسی ارزش قائل نمی شید..

یه قدم اومد جلو..عصبانی شده بود..

با خشم زیر لب گفت: برو بخواب خانم دکتر..از ساعت خوابت گذشته اینجا وایستادی داری هذیون میگی..

حسابی حرصمو در آورده بود..

-این شمایی که داری هذیون میگی نه من..اگر شما جلومو نگرفته بودی الان تو چادرم بودم..

--جالا هم جلوتو نگرفتم..پس بفرمایید..شب خوش خانم دکتر..

"خانم دکتر" رو با یه لحن خاصی بیان کرد.. جووری که حرصمو بیشتر در می آورد اخه حس می کردم داره مسخره م می کنه..

سینه به سینه ش ایستادم و گفتم: شما احیانا با پزشک ها اون هم از جنس مونث مشکل اساسی ندارید؟!..  
یک تای ابروشو انداخت بالا و گفت: نخیر.. چطور؟!..  
دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم.. با پوزخند گفتم: اخه از همون اولین برخورد تا به الان ندیدم که برخوردتون با من درست باشه.. گاهی اوقات پیش خودم میگم شاید به شما بدهی دارم و از من طلب کارین که اینطور رفتار می کنید..

کمی نگاهم کرد.. فکش منقبض شده بود.. قدم به قدم بهم نزدیک شد.. من هم قدم به قدم می رفتم عقب..  
نگاهش سرد و جدی بود.. مو به تن ادم سیخ می شد.. این چرا همچین می کنه؟!..  
-- چون همه ش در حال خرابکاری هستی.. توی کارهام اختلال ایجاد می کنی.. به وظایفت واقف نیستی.. تو کار همه سرک می کنی.. به حرف مافوق گوش نمیدی.. بازم بگم یا بسته؟!..  
چشمام داشت از کاسه می زد بیرون.. همه ی این کارا رو من کردم؟!.. کی؟!..  
به یکی از درخت ها تکیه دادم.. اب دهانموبه زور قورت دادم.. رو به روم ایستادم..  
م.. من نمی فهمم دارید درمورد چی حرف می زنید..  
-- می فهمی.. خیلی خوب هم می فهمی.. فکر نمی کنم اونقدرها هم خنگ باشی..

دیگه داشت روش زیاد می شد.. اخم کمرنگی نشست رو پیشونیم..  
-اولا درست صحبت کنید لطفا.. سرگرد باشید یا هر کس دیگه برای من فرقی نمی کنه.. اتفاقا خیلی خوب هم به وظایفم واقف هستم.. این شمایی که همه رو به چشم زیر دستت می بینی و تا حد اعلاء می خوای خشونتت رو به همه نشون بدی.. فکر کردی کی هستی؟!..  
حرفاش برام گرون تموم شده بود.. به چه حقی به من توهین می کرد؟!..

دهانش رو باز کرد تا جوابمو بده که یکی از پشت محکم زد تو کمرش.. قبل از اینکه صدای فریادش بلند بشه جلوی دهانش رو گرفتن..  
با وحشت به صحنه ی روبه روم نگاه کردم.. خواستم یه جیغ فوق فرابنفش بکشم که یکی جلوی دهانمو گرفت..  
تاریک بود.. نمی دونستم چند نفرن.. فقط صداشون رو شنیدم.. اروم حرف می زدند..  
-- هر دو تاشون رو بیارید تو ماشین.. سریعتر.. رییس منتظره..

تقلا می کردم.. سرگرد به زور از جاش بلند شد.. چشمامو ریز کرده بودم تا بهتر ببینم..  
یه دستمال گرفتن جلوی دهانم..  
بعد از چند لحظه هم از تقلا افتادم و دیگه ..  
چیزی نفهمیدم..

با احساس خیس شدن صورتم چشم هام رو باز کردم...نفسم بند اومد..  
 یه مرد چهارشونه و قد بلند که صورتش پر از زخم بود رو به روم بود و داشت یه سطل آب رو روم خالی می کرد.  
 رفت که دوباره سطل رو پر کنه... داد زدم: مگه مریضی؟ نکن این کارو!  
 پوزخندی زد و انگار که نه انگار چیزی شنیده باشه به کارش ادامه داد ... نگاهمو چرخوندم دور اتاق سمت چپم اهورا  
 رو به یه صندلی بسته بودن... چشماش رو بسته بود... به خودم نگاه کردم... منم هم به صندلی بستن...!  
 ما تو یه اتاق کوچیک بودیم ... یه اتاق کوچیک با دستگاہ های شکنجه ...  
 جیغ بلندی کشیدم و گفتم: منو چیکار دارین؟ بذارین برم... ولم کنید...  
 همون مرد که روم آب میپاشید که در اصل زندان بان سیلی محکم یه گونه ام زد. از درد صورتم بی حس شد و  
 شروع کردم به گریه کردن...  
 زندان بان داد زد: ساکت شو دختر بدتر از اینش رو هم باید بچشی.. و رفت بیرون.  
 صدای هق هقم همین طور بالا می رفت که صدای داد سرگرد رو شنیدم: ساکت شو بچه! خودت مسئول همه این  
 اتفاقاتی ... گریه هم میکنی؟؟  
 با حرص گفتم: من مسئولم یا تو؟؟ اگه میداشتی برم و پا رو دم نمی داشتی الان تو اردوگاه بودیم!  
 -- تو هم مجبور نبودی نصف شب بیای بیرون تا هر دومون رو بدبخت کنی!  
 --من؟ تقصیر منه؟؟!  
 --بله تقصیر شماست!  
 عجب رویی داشت: تقصیر من چیه؟ اگه اون لاستیک رو به خوردمون نمیدادید الان اینجا نبودیم.  
 --من دیشبم بهت گفتم! مجبور نبودی غذا رو بخوری!  
 پوزخند زد: یادمه جناب سرگرد جواب منو که هنوز یادتونه؟... گفتم که جون کسی واستون مهم نیس! حتی جون  
 خودتون!  
 اومد جواب بده که نگهبان در رو محکم باز کرد و داد زد: خفه شید! خیلی رو اعصابم هستید... یه کاری نکنید بیام و  
 ادمتون کنم...!  
 و با لبخندی چندش آور به من نزدیک شد... دستشو کشید رو صورتم که صورتم رو برگردوندم.  
 -- حیف این صورت سفید که قراره کبود بشه!  
 دستامو باز کرد و به طرف یکی از دستگاہ ها کشوند... با تمام قدرت منو پرت کرد روی دستگاہ و خوابوندم روش.  
 دست هام رو گرفت و زیر دستگاہی که تخت مانند بود بست... خیلی محکم... دست هام درد گرفتن... خیلی زیاد...!  
 پاهام رو 180 درجه باز کرد و به میله های کنار تخت بست... اشک تو چشمام جمع شده بود...خدایا می خواد باهام  
 چکار کنه?..  
 اما این تمامش نبود!  
 مقنعه ام را از سرم کشید و مانتو ام رو در آورد یا در اصل پارشون کرد! تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که از  
 ته دلم خدا رو صدا کنم... گریه ام با صدای دعا خوندم قاطی شده بود...  
 یه نگاه به سرگرد کردم. نگاهش پر از تاسف بود... پر از شرمندگی... صورتش سرخ شده بود..  
 داد زدم: همش تقصیر توه!

زندان بان در حالی که به سری سیم رو به دستهام می بست گفت: خفه شو... وگرنه همین لباستم...  
 داد زد: کثافت... تو غلط میکنی...!

قهقه ای زد و گفت: می توئم اما نمی کنم چون یه دلیل خاص داره... مگه نه جناب سرگرد؟  
 و دوباره رو به من گفت: چطور فهمیدید که دخترها رو کجا قایم کردیم؟  
 -کدوم دخترا؟

-- خودتو نزن به اون راه... بگو دخترا کجان؟ شما بگو سرگرد... وگرنه...  
 دستش رفت سمت یه دستگاه که سمت چپش بود و اون سیم ها هم بهش وصل بودن کنار اون دستگاه که مربوط به  
 اعمال حیاتی می شد یه سرم هم بود ...  
 سرگرد داد زد: می خوای چه غلطی بکنی؟  
 پوزخندی زد و گفت: دی تی اس تزریق میکنم تا به حرف بیاد... وگرنه... عضلاتش منقبض میشه و تنگی نفس  
 میگیره... تو که اینو نمیخوای؟

صدای زنی که از در وارد اتاق می شد توجهمان را جلب کرد: مگه نگفتم سالم می خوامش؟  
 --خانم...

دستشو آورد بالا و نداشت ادامه بده... به ستم اومد... دستشو کشید رو گونه ام ..با تعجب نگاهش کردم..این زن  
 دیگه کیه؟..با من بدبخت چکار داره؟..  
 اما بعد یه سیلی محکم خوابوند تو گوشم که برق از چشمام پرید ..  
 داد زد: کثافت...

سرش داد زد: هی خانم چته؟ چی میخواید از جون ما؟ ... مگه چیکار تون کردیم...؟؟  
 موهامو چنگ زد و کشید و چندتا کشیده پشت سر هم زد تو صورتم... حس می کردم دو طرف صورتم سر شده..ولم  
 کرد..نفس نفس می زدم..گلوم خشک شده بود..  
 به سختی گفتم: مگه منو سالم نمی خواستی؟  
 رو به اهورا داد زد: جناب سرگرد ..به زیر دستات یاد ندادی که هر جایی نباید بلبل زبونی کنند؟  
 نالیدم : بخدا من زیر دستش نیستم فقط یه دکتر معمولیم...

پوزخندی زد و گفت: جناب سرگرد رو بخوابون... مطمئنا اون چیزای بیشتری میدونه! زیاد هم به دختره سخت  
 نگیر... فهمیدی؟؟  
 --بله خانم...

دست و پای منو باز کرد. خیلی درد میکرد هم پاهام هم دستام ... هیچی جز اون تاپ و شلوار به تن نداشتم...  
 رفتم رو همون صندلی نشستم...

سرگرد رو با سرعت و خشونت زیادی بست به اون تخت چون میدونست سرگرد مثل من دست و پاچلفتی نیست..!  
 همون خانم زل زده بود به من...

موهای مشکی داشت با چشم های آبی وحشی... آبی پر رنگ...!!!..زن زیبایی بود..ولی از چهره ش خشونت می بارید..  
 داشتم تو رنگ نگاهش گم می شدم که سرشو برگردوند و به سرگرد نگاه کرد.

--خب جناب سرگرد... با 1 میلی گرم دی تی اس چطوری؟

و با سر به مرد اشاره کرد... اون هم سرنگ رو تو سرم خالی کرد...

--از کجا فهمیدید اون دخترا رو کجا پنهان کردیم؟

با ترس به اهورا نگاه می کردم...هیچ چیزی نگفت فقط صورتش سرخ شده بود...حتما تنگی نفس گرفته...

عضلاتش هم منقبض شده بود... این دارو رو برای این استفاده می کنن تا اعتراف بگیرن.. واقعا چقدر کثیفن!..

سرگرد به خودش می لولید ... نمی تونست تحمل کنه... خوشحالم این زن ایکیبری منو نجات داد...

من که دستم بازه... بذار یه بار اون مدیونم بشه!..من که کاراته بلد بودم..اینجورمواقع به دردم می خورد..

به سرعت به طرف اون مرد دویدم و یکی زدم زیر شکمش که از شدت درد افتاد رو زمین ..تا زن به خودش بیاد

تمام سیم ها و سوزن ها رو از بدن سرگرد کندم ..انقدر تند و فرز این کارو کردم که نفسم بند اومده بود..

اون خانم همونجا ایستاده بود و با پوزخند به من نگاه میکرد... وا!..!

به اون مرد اشاره کرد که بزنه به چاک!..! هــــی چرا هیچ کاری باهامون نداشتن ...؟

زنه برگشت سمت من و گفت: دختر جون زیاد خوشحال نباش! فردا میام اما اون موقع دیگه این نمایش رو نمی

بینم!.. این رو شانس آوردی... من خیلی در حق تو کوتاه اومدم!..منتظر سخت تر از اینهاش باشید..

قهقه ی وحشتناکی زد و همراه اون مرد رفتند بیرون..یه قفل بزرگ به در زد...

رفتم سمت سرگرد و دست و پاشو باز کردم... بعد هم بلندش کردم... نمیتونست کاری بکنه حداقل یک ساعت

دیگه حالش بهتر می شد!..صورتش سرخ شده بود..شر شر عرق می ریخت..همه ش سرفه می کرد..

نمیدونم چطور راضی شده بودم کمکش کنم... به هر حال باید کمکش میکردم! اینکه زنده بمونه حداقل مغز پوکشو

به کار بندازه تا بتونیم فرار کنیم...

آره فرار... اما چطوری!؟!!

حالش خوب نبود..صورتش سرخ شده بود..می ترسیدم تا 1 ساعت دیگه دوام نیاره..می دونستم حس خفگی بهش

دست میده ولی در بعضی از موارد نادر به مرگ منجر می شد..

اینم که همه چیزش نادره..چه اخلاق چه هر چیز دیگه ش..اومدیم و افتاد مرد اونوقت من بین این ادمای زبون نفهم

که معلوم نیست مارو واسه چی آوردن اینجا چکار کنم!؟..

باید دست به کار می شدم..

زیر کتفش رو گرفتم و بلندش کردم..به دیوار تکیه داد..سینه ش خس خس می کرد..صورتش عرق کرده بود..

کف دوتا دستامو گذاشتم رو هم و درست بین کتف هاش قرار دادم..شروع کردم به ماساژدادن..

بعد از چند دقیقه دیدم دیگه سرفه نمی کنه ولی هنوز خس خس می کرد..

سرشو به دیوار تکیه دادم..رو به روش نشستم..دکمه های پیراهنش رو باز کردم..اوه اوه ماشاالله چه عضله ای..

بی خیال دختر به کارت برس..

دستامو گذاشتم رو سینه ش..اروم و منظم ماساژ دادم..سینه ش گرم شده بود..

نزدیک به 45 دقیقه فقط ماساژش می دادم..کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد..

کم کم حالت صورتش عادی شده بود.. به قفسه ی سینه ش که دست می کشیدم همراه با سینه ی اون تن من هم داغ می شد..

وا چرا همچین میشم؟!..

یه حسی داشتم.. نگاهش کردم.. چشماش بسته بود.. هه.. خوابیده.. بهش خوش گذشته..

زیر لب گفت: خوشت اومده؟!..

پس بیدار بود.. صداهش خش داشت.. لبخند کجی روی لباس بود..

با تعجب گفتم: چی؟!..

چشماشو باز کرد.. نگاهمون تو هم قفل شد.. لامصب عجب چشمایی داره..

شیطون نگاهم کرد و با همون لبخند گفت: خوب ماساژ میدی ها.. خوشت اومده که دیگه ول نمی کنی؟!..

اوهو.. چه حرفا.. بیا و خوبی کن..

سریع کشیدم کنار و اخم کردم.. خندیدم.. به سرفه افتاد.. به درک.. مرتیکه دور برداشته..

-فکر نکن خبریه.. من پزشکم داشتم قفسه ی سینه ت رو ماساژ می دادم تا نفست بهتر بالا بیاد..

--اره خب.. می دونم.. داشتی وظیفه ت رو انجام می دادی دیگه..

زل زدم تو چشماش و محکم گفتم: دقیقا..

دهان باز کرد جوابمو بده که در زندان باز شد..

یه زندان بان دیگه.. با ترس کنار سرگرد نشستم..

زنه که گفت فردا میاد پس این یارو اینجا چکار می کنه؟!.. نکنه خودش فردا میاد ولی شکنجه ها ادامه داره؟!.. وای

خدا.. رحم کن..

با لبخند زشتی به طرفم اومد.. خودمو کشیدم عقب.. ناخداگاه به بازوی سرگرد چنگ زدم.. ولی اون مرد دستشو آورد

جلو و با یک حرکت بلندم کرد..

جیغ کشیدم.. دست و پا می زدم از تو بغلش بیام بیرون.. ولی نامرد سفت منو چسبیده بود..

صدای خشنی داشت..

--کم تکون بخور خانم خوشگله..

سرشو فرو کرد تو موهام.. حاله داشت بد می شد..

با انزجار خودمو کشیدم کنار ولی موهامو گرفت و کشید سمت خودش..

بلند جیغ کشیدم..

-ولم کن اشغال.. چی از جونم می خواهی؟!..

به بازوم دست کشید.. انگشتاشو کشید رو قفسه ی سینه م و گفت :همه چیز تو می خوام عزیزم.. چه لعبتی هستی تو.. همه چیزت تکه..  
خفه شو عوضی..

محکم زد تو صورتم.. پرتم کرد رو تخت.. روم خم شد..  
در حالی که تو چشمم زل زده بود با صدای ترسناکی گفت :خانم دستور داده زیاد اذیتت نکنم.. حیفه شکنجه بشی..  
به شکم دست کشید..  
--حیف این بدن زیبا و هوس انگیزه که سیاه و کیود بشه.. از این بدن خیلی استفاده ها میشه کرد.. من راهشو بلدم عزیزم..

قهقهه ی وحشتناکی زد.. صورتم از اشک خیس شده بود..  
صدای فریاد سرگرد باعث شد مرد قهقهه ش قطع بشه..  
--ببند دهننتو مرتیکه ی اشغال..

نگاهش کردم.. با چشمان به خون نشسته زل زده بود به مردی که می خواست اذیتم کنه..  
مرد نگاهش کرد..

با پوزخند گفت :به به.. صدای جناب سرگرد هم که در او آمد.. تو هنوز زنده ای؟.. نترس با تو هم زیاد کار دارم.. اول ترتیب این خوشگل خانم رو بدم.. بعد میام سروقت تو.. شکنجه ها تو راهه جناب سرگرد..

منو بلند کرد.. چسبوند به خودش.. با ترس نگاهش کردم..  
صورتشو آورد جلو.. سرمو کشیدم عقب.. ولی نامرد دستشو گذاشت پشت سرمو صورتمو به صورتش چسبوند..  
لبای نفرت انگیزش رو گذاشت رو لبام.. با ولع منو می بوسید.. حالم داشت بد می شد.. با دستام هلش دادم ولی تکون نخور..

یک دفعه صدای فریادش سکوت زندان رو برهم زد.. سرشو با دست چسبید و خودشو کشید کنار..  
با دهان باز به پشت سرش نگاه کردم.. سرگرد صندلی رو برداشته بود و گرفته بود بالا سرش..  
یعنی با صندلی زد تو سرش؟!..

صندلی رو پرت کرد رو زمین.. به طرفش رفتم.. پشتش مخفی شدم..  
اروم برگشت و نگاهم کرد..  
--خوبی؟..

فقط سرمو تکون دادم.. تا به خودمون بیایم.. یه مرد دیگه وارد اتاق شد..  
وای خدا.. این غول تشن دیگه کیه؟!  
تو دستش سیگار بود..

یه بلوز جذب مشکی به تن داشت..اون مرد که اهورا با صندلی زده بود تو سرش از جاش بلند شد و در حالی که سرشو می مالید رفت طرف اون یکی..

یه چیزایی تو گوشش گفت..من و سرگرد کنار ایستاده بودیم..مسیر نگاهمون درست به سمت اون 2 نفر بود..

مرد پوزخند زد و جلو اومد..اون یکی هم اومد جلو و منو کشید سمت خودش..

اهورا دستمو گرفت ..مرد چاقو گذاشت زیر گلوم..

رسم داشتیم میمردم..

داد زد :دستتو بکش و گرنه با یه خراش عمیق کارشو می سازم..

اهورا کمی نگاهم کرد..اخم غلیظی رو پیشونیش نشسته بود ..

اروم دستمو ول کرد..مرد منو کشید عقب..

اون یکی که هیكلی تر بود رفت جلو و خواست دستای سرگرد رو از پشت بگیره که سرگرد نداشت..

مرد با خشونت گفت :بهتره با ما راه بیای جناب سرگرد..و گرنه دختره رو نفله ش می کنم..کاره سه سوته..

اهورا چیزی نگفت..خوابوندش رو تخت..دستاشو بست..

می خواستم با یه حرکت دست مرد رو بگیرم و بیچونم و یه ضربه ی کاری بزنم تو شکمش ولی این چاقوی لعنتی

این اجازه رو بهم نمی داد..

مرد پک محکمی به سیگارش زد..سر سیگارش سرخ شد..

نگاه وحشت زده ی من به مرد بود..سیگارو آورد پایین..روی سینه ی سرگرد خاموش کرد..

صدای فریاد اهورا توی اتاق پیچید..نگاهمو ازش گرفتم..دلم یه جوری شد..

اشک دیده م رو تار کرد..دوباره صدای فریادش بلند شد..

نگاهش کردم..هق هقم رو تو گلو خفه کردم..

مرد سیگارشو پرت کرد کنار..یه پاکت از روی میز برداشت..پودر سفید رنگی از توش بیرون آورد ..

نمک بود..اره..می خواست نمک بریزه رو زخمش..وای خدا..کمکش کن..

همه ی نمک ها رو پاشید روی زخم..

صدای فریاد پر از درد اهورا دیوارهای زندان رو به لرزه انداخت..

داد زدم :چکارش دارید نامردا..ولش کنید..

مردی که منو گرفته بود چاقورو کمی به زیر گلوم فشار داد..

--خفه شو..زیادی زر بزنی کارتو تموم می کنم..

فقط گریه می کردم..اون مرد سرگرد رو شکنجه می کرد..طاقتم تموم شده بود..خدایا کمکمون کن..دارن می

کشنش..



موهای اهورا رو گرفت و کشید..

با خشونت داد زد: بگو از کجا فهمیدی دخترا کجان؟!..کی بهت خبر داد؟!..جاسوست کی بود؟!..بگو..

صدای ناله مانند سرگرد رو شنیدم..

-نمی دونم..در مورد..چی حرف می زنید..

چندتا سیلی پشت سر هم زد تو صورتش..

--که نمی دونی اره؟!..بهت نشون میدم..اشغال..

کشید کنار..نفس نفس می زد..به مردی که منو گرفته بود اشاره کرد..

پرتم کرد..محکم خوردم به دیوار..پیشونیم با دیوار برخورد کرد..درد نسبتا شدیدی تو سرم پیچید..

هر دو از زندان رفتن بیرون..

گوشه ی پیشونیم درد می کرد..دیدم تار شده بود..

خودمو رسوندم به تخت سرگرد..دستاشو باز کردم..از رو تخت بلندش کردم..

پرت شد رو زمین..سینه ش پر از نمک بود..3 تا جای زخم روی قفسه ی سینه ش بود..

نمک ضد عفونیش می کرد..ولی باید کمی از نمک هارو از روی زخم بر می داشتم..اذیت می شد..

صورتش جمع شده بود..عرق کرده بود..

به اطرافم نگاه کردم..دنبال پارچه می گشتم..یه تیکه دستمال رو میز اونطرف اتاق بود..برش داشتم..

حالا اب از کجا بیارم?!..

یه سطل کنار دیوار بود..تا نصفه توش اب بود..

اوردمش جلو..رو به روش نشستم..

دستمال رو گذاشتم رو زخم..صدای ناله ش بلند شد..

-تحمل کن..الان تموم میشه..

نمیداشتم اب به زخم برسه..اطرافش رو تمیز می کردم..دستش رو دور موچ دستم حلقه کرده بود..

معلوم بود داره درد می کشه..

سوختگی که روش نمک پاشیده بودند..واقعا دردناک بود..

چند دقیقه گذشته بود..کنارش نشسته بودم و نگاهش می کردم

چند ساعتی گذشته بود..از پشت میله ها سایه ی زندان بان رو می دیدم..حال اهورا بهتر شده بود..

اروم گفتم: حالا چکار کنیم?!..معلومه دست بردار نیستند..

سرشو تکون داد..نگاهم کرد..

--درسته..دست از سرمون بر نمی دارن..آخرش هم به دستشون کشته میشیم..

اب دهانمو به زور قورت دادم.. با وحشت گفتم: می کشمون؟!.. وای نه.. چیزی نگفت..

خب یه کاری بکن..

-- دارم فکر می کنم.. اگه بذاری..

-- من چکارت دارم؟!.. خب فکر تو بکن..

-- 2 دقیقه سکوت کن..

جوابش رو ندادم.. با اخم رومو بگردوندم.. نیم ساعتی گذشته بود که دیدم از جاش بلند شد و رفت پشت میله ها ایستاد.. کمی بیرون رو نگاه کرد.. برگشت.. درست کنار من نشست.. با تعجب نگاهش کردم..

صورتشو آورد جلو.. زیر گوشم گفت: باید فرار کنیم.. من یه نقشه ای دارم..

چشمام گرد شد.. فرار؟!..

چه نقشه ای؟!..

کمی سرشو کشید عقب.. زل زد تو چشمام..

زیر لب گفت: معاشقه..

با صدای نسبتا بلندی گفتم: بله؟!.. چی گفتی؟!..

-- هیسسسسس.. چرا داد می زنی؟!..

یه بار دیگه بگو..

-- گفتم باید با هم معاشقه کنیم..

چشمام داشت از کاسه می زد بیرون.. کمی خودمو کشیدم عقب.. چپ چپ نگاهش کردم.. سرخ شده بودم..

-- تو.. تو پیش خودت چی فکر کردی؟!.. منو اینجا یکه و تنها گیر آوردی فکرای شوم زده به سرت؟!..

اروم خندید اومد نزدیک تر ..

-- چی داری میگی؟!..

تند تند گفتم: نیا جلو.. بکش کنار.. برو اونور..

-- نترس باهات کاری ندارم.. اینم جزو نقشه ست..

-- نقشه؟!.. کدوم نقشه؟!.. کی نقشه کشیدیم که من یادم نیاد؟!..

-- همین الان.. بهت گفتم.. فرار.. معاشقه..

کمی نگاهش کردم..

-- چیه؟!..

- یعنی من موندم هر چی فکر می کنم می بینم بین این دو تا کلمه "فرار" و "معاشقه" چه وجه تشابهی وجود داره که تازه جزو نقشه هم هست؟!.. هم تو نقشه کشیدن استادی هم تو بیانش.. تلگرافی حرف می زنی؟!.. یا فکر کردی علم غیب دارم؟!..

تمام مدت که من حرف می زدم اون اروم می خندید.. انگار براش جک تعریف می کنم..

--میگم.. ولی باید همکاری کنی..

-خیلی خب بگو..

--بین من به تو نزدیک میشم.. مثلا دارم باهات معاشقه می کنم.. تو هم با من همراه میشی.. توجه نگهبان جلب میشه.. وقتی توجهش جلب شد.. باید تحریکش کنیم.. وارد اتاق که شد من کارشو تموم می کنم..

از کلم دود بلند شد.. کلا هنگ کرده بودم.. من .. با اهورا.. جناب سرگرد راد.. معاشقه کنم؟!.. او هو.. دیگه چی؟!.. خواستم مخالفت کنم که انگشتشو گذاشت رو لبم..

--هیسیسیسیس.. راه دیگه ای نداریم.. اینا باز هم میان سروقتمون.. با تو همون کاری رو می کنند که.. یعنی دامنت رو لکه دار می کنند.. من رو هم حتما می کشند.. تصمیم با خودته..

به فکر فرو رفتم.. وای خدا نه.. دامنم رو لکه دار کنند؟!.. هرگز..

-خب.. از کجا معلوم نقشه ت بگیره؟!..

--هر نقشه ای یه جور ریسک داره.. باید امیدوار باشیم.. من کارمو بلام..

نگاهش شیطون شده بود..

پوزخند زدم و گفتم: تو کار بلدی شما مردا که شکی نیست.. ماشالله همتون یه پا استادین..

چپ چپ نگاهم کرد..

اونم پوزخند زد و گفت: هه.. انگار تجربه کردی که خیلی دقیق اینو می دونی..

با خشم گفتم: نخیر.. تجربه نکردم.. ولی..

دستشو گرفت جلوم..

--خیلی خب.. من و تو الان باید بریم تو فاز رمانتیک بازی.. اونوقت داریم دعوا می کنیم.. شروع کن..

-به من چه.. خودت شروع کن..

با حرص گفت: خیلی خب.. سوتی ندی ها.. اه.. و ناله کن.. البته نه از زور درد.. از زور لذت.. سعی کن طبیعی باشی..

-همچین میگی طبیعی انگار یه عمره اینکارم.. خب یه کاریش می کنم.. تو هم جوگیر نشیا..

نگاهش شیطون بود.. خدا بخیر بگذرونه..

بازومو گرفت.. منو کشید سمت خودش.. بازوهاشو دورم حلقه کرد..

با اینکه از روی نقشه بود ولی همین اول بسم الله داغ کردم اساسی..وای خدا..  
با صدای نسبتا بلندی گفت: عزیزم..قربونت برم..وای چقدر تو نازی..

خنده م گرفته بود..نگاهش به در زندان بود..

ولی من پشتم به میله ها بود..

دستامو گرفت و با خشونت حلقه کرد دورش..خیلی خب چه خبرته؟!..

با صدایی که نمی توانستم خنده م رو پنهان کنم با ناز و عشوه گفتم: فدای تو عزیزم..

بلند زدم زیر خنده.. دستشو گرفت جلوی دهانم..

-هیسیسیسیسیسی..خواهشها سوتی نده ..راه بیا..

-باشه باشه..ولی خنده م می گیره..

خودش هم خندید..

--می دونم..تو کوتاه بیا..

صورتشو به صورتم چسبوند..هر دو لبخند به لب داشتیم..انگارداریم یه فیلم کمدی بازی می کنیم..

--وااااای مانیا موهات چه بوی خوبی میده..مدهوشم می کنه..

-اهورااااااااا..

--جانم عزیزم..

-اااااااااااااااااااا..

از زور خنده شونه م می لرزید..

ولی اهورا جدی جدی کار می کرد..دستای داغش رو کشید رو بازوم..لبخند از روی لبام محو شد..

وای نکنه جو گرفته ش..

سریع گفت: نگهبان اومد..

همزمان منو به خودش فشرد..لباشو به صورتم کشید..زیر گلوم رو بوسید..

وای خدا..دارم دیوونه میشم..دیگه نمی خندیدم..احساس می کردم چشمام دیگه باز نمیشه..

وای..اه و ناله هام از روی غریزه م بود..نمایشی نبود..

دست خودم نبود..منو محکم به خودش می فشرد..

نیم نگاهی به در زندان انداخت..صدای باز وبسته شدن در رو شنیدم..بی توجه بودم..

با یک حرکت لباشو گذاشت رو لبام..با ولع خاصی لبامو می بوسید..هر دو اه می کشیدیدم..تنش داغ بود..تن من هم

اتیش گرفته بود..

دستش رو گذاشت پشت گردنم..صورتشو آورد پایین تر..گردنم..قفسه ی سینه م..

می بوسید و اه می کشید... یعنی اونم داره نقش بازی می کنه؟!.. خب مگه من همین کارو نمی کنم؟!..  
 نه.. فکر نکنم..  
 خدایا دارم میمیرم..

یک دفعه ولم کرد.. سریع از جاش بلند شد.. نگاهش کردم.. به طرف نگهبان دوید..  
 تا اون مرد به خودش بیاد اهورا گردنش رو گرفت و پیچوند..  
 وای خورد شد.. نگهبان افتاد رو زمین..

سرگرد پیراهنش رو درست کرد.. من که سر جام خشک شده بودم.. اومد جلو.. دستمو گرفت و بلندم کرد..  
 - د پاشو دیگه.. باید فرار کنیم.. باید یه چیزی پیدا کنیم تا تنت کنی.. اینجوری نمی تونیم بریم بیرون..  
 کلا تو هنگ بودم.. الان دقیقا چی شد؟!..

دستمو کشید.. هر دو از زندان خارج شدیم.. ولی من هنوز تو حس و حال گرمای اغوش اهورا بودم..  
 بین چجوری هوا مییم کرد..  
 من و چه به این کارا..  
 مانیا خودتو کنترل کن..

من رو دنبال خودش می کشید..  
 صدای داد و فریاد چند مرد می اومد..  
 دستمو محکم تر کشید.. منم مثل کش دنبالش کشیده می شدم...!  
 داشتن نزدیک تر میشدن که سرگرد سریع منو کشید تو نزدیک ترین اتاق تو راهرو و در رو قفل کرد..  
 ناخواسته تو بغلش بودم... هنوز هم داغ بودم...  
 خودم رو عقب کشیدم... من این طوری جلوی این ایستادم و هیچ خجالت نمیکنم??

\_\_\_\_\_مانیا

چه بلایی سرت اومده??

جواب بده! مانیا چته??

اما دریغ!

وجدانم خوابیده بود...!

و قلبم با شدت می تپید...!

به سرگرد نگاه کردم... رو دوتا پاهاش نشسته بود و به زمین خیره شده بود.

خدا رو شکر وجدان اون بیداره حداقل... یه هو دیدی تا آخر ماموریت یه کاری دست خودمون...!

مانیا چی بلغور میکنی واسه خودت؟

نگاهم رو به اطراف چرخوندم تا بیشتر از این فکرهای چرت نکنم!

\_\_\_\_\_خوب چی هست اینجا??

یه مشت کارتون که روشن پارچه کشیده شده بود...

-اینا که مواد یا بمب نیستن؟!؟!-

-- علم غیب دارم؟ برو کنار...

و با دستش منو هل داد. اه.. چه نجسب.. اره دیگه.. مگه یادت رفته دختر؟.. همون اهورای مغرور و گند اخلاق و قده دیگه!

جدیدا زیادی اهورا اهورا می کنم.. مانیا مغزت داره منحرف میشه ها...

از پشت سر سرگرد خودمو کشیدم بالا و سرک کشیدم تا ببینم چی اونجاس. به زور به روزنه پیدا کردم و به نگاه انداختم...

ناخداگاه با اون چیزی که دیدم داد زدم: نــــه!

سریع دستشو جلوی دهنم گذاشت و گفت: چته؟ چرا داد میزنی؟

اما من در کمال بهت زدگی حتی جوابشو ندادم.. نگاهم فقط به اون عکس بود...!

خودم رو کشیدم جلو تا برسم به اون عکس...

2 تا بودن... نه...! این امکان نداره... یکی شبیه ش.. داداش دوقلوشه... نه این اون نیست!

دستای قویی من رو از روی اون کارتون عقب کشید...

اهورا بود که میخواست تو اون کارتون ها سرک بکشه...

همون عکس رو جلوم گرفت و گفت: کیه؟!..

اشک تو چشمام جمع شده بود.. بلند زدم زیر گریه...

کلافه شده بود.. گفت: اروم تر.. الان میان سروقتمون.. میشناسیش؟! یکی از بهترین ها تو نوع خودشه... خیلی وقته که

گم شده... اگه میشناسیش بگو کجاس...! ما به همکاریش با نیرو پلیس و ارتش نیاز داریم... کمک بزرگیه برای ما..

با شنیدن حرفاش یک دفعه گریه م بند اومدم...

گفتم: چی میگی؟! مگه کی بوده؟!!

-- صاحب سابق این باند... سرهنگ گذشته ارتشه...!

هنگ کردم... چطوری ممکنه؟!؟!!

اون...؟!؟!!

نه..

با یاداوریش گریه رو دوباره از سر گرفتم...

چرا همش بهم دروغ میگفت؟! چرا این حقیقت رو پنهان می کرد؟!!

چـــــرا؟!؟!!

با صدای خش دار پرسیدم: پس اون زن که امروز داشت منو شکنجه می کرد کنارش چی کار میکنه؟! اون کیه؟! --اون...

سکوت کوتاهی کرد

-- اون زنشه...!

با تعجب گفتم: چی؟! امکان نداره...

سرشو تکون داد: قبل از اومدن به ایران... الان دیگه نیست...

گریه ام شدت گرفته بود... امکان نداشت... نه باورم نمیشه... اصلا...اخره..!

دستش رو جلو دهنم گذاشت و گفت: ساکت شو دختر... میخوای بیان سراغمون! حداقل بگو تو سرهنگ رو از کجا میشناسی؟

با حق هق گفتم: با... بابامه...

چشمش گرد شد: چی داری میگي؟ امکان نداره!؟!؟! اون که دختر نداشت...!

-- مگه تو دیدیش؟

-- جونشو تو یکی از عملیات خیلی پیش نجات دادم...

خیلی آروم تر شده بودم اما هنوزم گریه می کردم... سرگرد بلند شد و رفت سراغ بقیه کارتونها... بعد از چند

دقیقه چندتا عکس به سمتم پرت کرد...

یکی رو برداشتم و نگاه کردم...

من... بابام و ... اون زن...!

داشتم دیونه میشدم... سریع از جام پا شدم و سرک کشیدم تو کارتونی که کنارم بود... باید می فهمیدم...!

می فهمیدم که چی از من پنهان شده... اصلا برای چی؟

تو کارتون خم شدم و زیر و روش کردم... بجز چندتا کاغذ پوسیده هیچی نبود!

یکی رو باز کردم تا حداقل بخونمش تا ببینم چیه...!

یه نامه بود... به انگلیسی نوشته شده بود... چشمم تار میدید و نمیتونستم بخونمش پس برش داشتم تا بعدا بخونم...

به سرگرد نگاه کردم... سرش تو کارتون خم کرده بود و بدجور غرق در نوشته های تو برگه ها بود...

به سمتش رفتم...

مثل خودش خم شدم تا ببینم چی داره میخونه که یک دفعه برگشت سمتم و محکم خورد به من..کنترل مون رو از

دست دادیم و..افتادیم رو هم...

اون روی من افتاده بود.. شکه شده بودم..از طرفی نمی دونستم چیکار کنم..بدجور تحت تاثیر داغی بدنش قرار

گرفته بودم...

دستامو آوردم و روی سینه اش قرار دادم تا به عقب هلش بدم اما اصلا تکون نخورد... دستام رو سینه اش بود... بی

هدف...!

خدایا چکار کنم?... نگاهمون تو هم قفل شده بود..انگار اون هم شکه شده بود..ناخواسته بود..اتفاقی..

طاعت نیاوردم..سرمو برگردونم... داغی نفسهاشو که میخورد به گردنم رو حس می کردم...

احساس می کردم صورتش به صورتم نزدیک تر شده.. شاید هم توهم زدم.. سریع نگاهش کردم.. نگاهم به چشمش افتاد... به چیز خاصی تو نگاهش موج می زد.. چی بود؟!.. نمی دونم.. ولی.. ااره.. آرامش داشت.. انگار با چشمش هیپنوتیزم کرده بود.. مسخ شده بودم..  
تو چشمش غرق شدم..  
صورتش خیلی به صورتم نزدیک بود.. به طوری که گرمیه نفسش پوست صورتم رو می سوزوند.. نگاهش به لبهام افتاد که..

فریاده .. پلیس... پلیس... رو شنیدم... با یک حرکت از جاش بلند شد.. دست منو هم گرفت و بلندم کرد.. لباس مناسب نبود و دعا دعا می کردم کسی تو نیاد ولی من که همیشه شانسم خوشگل بوده..  
واسه ی همین در محکم باز شد... چند تا سرباز وارد شدند...  
سرگرد جلوی من ایستاد تا دیده نشم..  
برگشت و رو به سرباز با دادی بلند گفت: بیرون!  
اون بیچاره ها هم که پوکیده بودن از خنده رفتن بیرون...  
از خجالت سرخ شده بودم و اهورا سرشو انداخته بود پایین...  
در همون لحظه در باز شد و چند تا تیکه لباس بعلاوه ی لباس فرم سرگرد به داخل پرت شد...!  
بدتر از اون این بود که من توی این وضعیت..! وای نه...!  
اهورا لباس فرمش رو پوشید و اون کاغذ رو هم برداشت...  
خواست بقیه ی کاغذ ها و عکسا رو برداره که گفتم: نه... اونا رو بذار.. من میخوامشون...  
انداختشون جلوم.. هیچی نمی گفت.. بعد از یک نگاه عمیق از اتاق بیرون رفت...!  
ولی من سرجام خشک شده بودم..  
توی ماشین بودیم.. داشتیم بر می گشتیم پایگاه..  
اون زن و یکی دوتا از دار و دسته ش فرار کردن.. پلیس نتونست دستگیرشون کنه.. ولی بقیه اعضای گروهشون دستگیر شدن..  
تو مسیر به اتفاقاتی که توی این مدته کوتاه برام افتاده بود فکر می کردم..  
فرارمون.. اون اتاق با تموم اتفاقاتش.. چه اون نامه و عکس ها و چه... من و اهورا..

جدیدا پیش خودم خیلی کمتر سرگرد صداش می کردم.. ولی اتفاقاتی هم که بینمون افتاد ناخواسته بود.. به جز فرارمون که از روی ناچاری مجبور شدیم اینکارو بکنیم..

رسیدیم پایگاه.. پیاده شدیم.. سرگرد بی توجه به من یک راست رفت داخل.. پس چرا نگاهم نمی کنه؟!..  
با صدای جیغی که از پشت سرم اومد با ترس برگشتم.. با دیدن شمیم که به طرفم می دوید خواستم لبخند بزنم که حس کردم گردنم از 3 ناحیه خورد شد..  
دستاشو دور گردنم حلقه کرده بودم و با جیغ و دادش مثلا داشت ابراز احساسات می کرد..



-- وایاااااای مانیا الهی قربونت بشم.. کجا بودی؟!.. از نگرانی داشتم میمردم.. خدارو شکر که سالمی..

قبل از اینکه خفه م بکنه دستاشو گرفتم واز دور گردنم بازشون کردم..  
-بکش کنار.. دیوونه خفه م کردی.. این چه طرزشه؟!.. رسما داشتی می کشتیم..  
پشت چشم نازک کرد وگفت : وا.. از خدات هم باشه..  
-نیست..  
-به درک..

لبخند زد و دستمو کشید..

-- حالا اینا رو بیخیال بیا بریم برام تعریف کن چی شده؟!.. کجا بودی؟!..

- اسیر بودیم..

با تعجب نگام کرد..

-- یعنی چی؟!..

-یعنی همین.. به عده ادم عقده ای ما رو گرفته بودن و شکنجه مون می کردن.. البته با من زیاد کاری نداشتن ولی از سرگرد به نحو احسنت پذیرایی کردن..  
دهنش باز مونده بود..  
-چی میگی؟!.. واقعا؟!..

با لبخند ابرومو انداختم بالا و گفتم: به جون تو نباشه به مرگه تو..

وای شمیم سرتاپاش هیجان بود.. جات خالی..

تو دلم گفتم: همون بهتر که نبودی سوتی های من و سرگرد رو ببینی.. خداییش از زرو هیجان داشتم پس می افتادم..

-- دختر گرفتم بردنتون اون هم به اسیری.. اونوقت اومدی میگی کلی هیجان توش بود.. تازه جای منم خالی می

کنی؟!.. دمت گرم واقعا..

شونه م رو انداختم بالا و رفتم تو بهداری..

-می خوای باور کن می خوای نکن.. ولی هیجاناتاش انقدر بالا بود که اسیر بودنمون حس نمی شد..

روی صندلی نشستیم..

-- مثلا چه جور هیجاناتی؟!..

با شیطنت نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم..

-- مانیا اذیت نکن دیگه.. بگو اونجا چه خبر بوده؟!..

-هیچی بابا.. ما رو گرفتن که مثلا ازمون اعتراف بگیرن.. من که کلا از همه چی بی خبر بودم ولی مطمئنم این سرگرده

یه چیزایی بارش بود رو نمی کرد.. منو که کلا بی خیال ولی اونو تا دلت بخواد شکنجه کردن.. روی سینه ش سیگار

خاموش می کردن و روی زخمش نمک می ریختن..نبودی ببینی چطوری عربه می کشید..بعدش هم نقشه کشیدیم  
و فرار کردیم..

شمیم تمام مدت با هیجان به حرفام گوش می کرد ..

دستاشو زد به هم و گفت :جون من؟!..چطوری در رفتین؟!..

ابرومو انداختم بالا..تک سرفه ای کردم و گفتم :سرگرد راهشو بلد بود به منم یاد داد..

--چه راهی؟!..

--حالا من به تو بگم که حالت همیشه..

--چرا؟!..

--خب چون..ای بابا چقد سوال می پرسی ..به هر حال یه جوری فرار کردیم دیگه..بعد هم رفتیم تو یه اتاق و..

--و چی؟!..

با حرص گفتم :پیچ پیچی..داوینچی..بیا برو سرکارت از کی تا حالا بیخودی منو گرفتی به حرف..بعدش پیدامون

کردن و نجات پیدا کردیم و تموم شد رفت پی کارش..

--وا..چرا حرصی میشی؟!..من که چیزی نگفتم..

--پس جون من بیا یه چیزی بگو و خودتو خلاص کن..

مشکوک نگام کرد و گفت :مشکوک می زنی..

--دلت خوشه ها..محیط اینجا روت تاثیر گذاشته نشستنی منو بازجویی میکنی؟!..

--نه ولی به تو هم مشکوکم..

--بیخود کردی مشکوکی..همه رو برات گفتم..دیگه چیزی تهش نموند ..همه رو کشیدی..

از جام بلند شدم..

--من برم یه زنگ به خونه بزنم..فردا رو می خوام مرخصی بگیرم ..

خواست حرف بزنه که سریع از بهداری زدم بیرون..

شمیم هم وقت گیر اورده ها..اخه همیشه که همه چیزو براش بگم..

یکی نیست بهش بگه دختر همه ی راز و رمز زندگیم رو که نمی تونم بریزم وسط..تهش خودمو ضایع کردم..

تلفناشون کارتی بود..اول زنگ زدم خونه کسی جواب نداد..زنگ زدم موبایل بابا که خاموش بود..

اینبار به مامان زنگ زدم..بعد از چند تا بوق جواب داد..

--الو..

با خوشحالی گفتم :الو سلام مامان..خوبی؟!..

چند لحظه سکوت بود..یه دفعه زد زیر گریه..لبخند از روی لبام محو شد..قلبم ریخت..

با ترس گفتم: الو..مامان..قربونت برم چی شد؟!..چرا گریه می کنی؟!..تورو خدا بگو چی شده؟!..  
 با گریه گفت: مانیا..پدرت..فقط خودتو برسون بیمارستان (.....)..هر جور بیا..  
 گوشی از دستم رها شد..  
 پشتمو به دیوار تکیه دادم..زانو هام خم شد..  
 صدای مامان رو از پشت گوشی نامفهوم می شنیدم..  
 خدایا..بابام..  
 شمیم: اوا خاک به سرم..مانیا..مانیا..چی شده؟!..  
 لبام خشک شده بود..حس می کردم توان بلند شدن ندارم..  
 نگاهش کردم..چشماش پر از نگرانی بود..  
 با بغض گفتم: شمیم..بابام..  
 بیشتر نگران شد: بابات چی؟!..بگو چی شده؟!..حالت خوبه؟!..  
 به حق افتادم..  
 نه..نه..خوب نیستم شمیم..بابام بیمارستانه..  
 --چی؟!..

با شنیدن صدای اهورا نگاه نمناکم رو بهش دوختم..  
 اهورا: چی شده خانم محبی؟!..  
 اه..حالا کی حوصله ی اینو داره تو این هیر و ویر..  
 جوابشو ندادم..ولی اون سمج تر از این حرفا بود..  
 رو به شمیم گفت: چی شده خانم؟!..چرا خانم محبی به این وضع افتادن؟!..  
 --چی بگم والا..مثل اینکه حال پدرشون خوب نیست..بیمارستانن..  
 با این حرف شمیم گریه م شدیدتر شد..بابا..

اهورا یه تای ابروشو داد بالا و گفت: بسیار خب..کمکشون کنید بیاریدشون تو ماشین من..داشتم می رفتم بیرون شما رو هم تا بیمارستان می رسونم..

حال نداشتم باهاش مخالفت کنم..الان فقط دلم می خواست پیش بابام باشم..یک ثانیه هم نمی تونستم فکر کنم که بابام چیزیش میشه..برام عزیز بود..بهش وابسته بودم..نه..خدایا اتفاقی واسه ی بابام نیافته..درکش برام سخته..اصلا غیرممکنه..نه..

شمیم کمکم کرد تا دم ماشین رفتم..سوار شدیم..سرگرد هم نشست پشت فرمون وبدون هیچ حرفی حرکت کرد..اسم بیمارستان رو گفتم..سرشو تکون داد..  
 از پشت نگاهش کردم..تمام حواسش به رانندگیش بود..همه ساکت بودن..منم زیر لب حق حق می کردم و بابامو صدا می کردم..

یه دفعه یاد حرفاش..مهربونیش..یاد گرمی اغوشش..بوسه های پدرا نه ش افتادم..طاقة نیاوردم وهمچین زدم زیر گریه که اهورا هل شد و سریع پیچید راست و درجا زد رو ترمز..

شمیم بیچاره هم با وحشت داشت نگاه می کرد..

سرگرد برگشت عقب و داد زد: چته؟!..چی شده؟!..

فقط بلندبلند گریه می کردم..شمیم به پاهام دست کشید..قلقلکی بودم..

پامو کشیدم عقب و با گریه داد زدم: تو این وسط چکار می کنی؟!..چرا به پر و پای من ور میری؟!..

--ای بابا..می خوام ببینم ماری موری..چیزی نگزدیت..اخه همچین بی مقدمه زدی زیر گریه گفتم لابد یه چیزی نیست زده..

توی اون موقعیت حسش نبود که بزمن زیر خنده..فقط گریه م می اومد..وگر نه هم می خندیدم وهم یه پس گردنی نثار وجود مبارکش می کردم..

فقط در همون حال سرش غرغر کردم: برو بابا تو هم دلت خوشه..بابام رو تخت بیمارستان داره جون میده..توقع دارین براتون قهقهه بزمن؟!..

رو به سرگرد جیغ زدم: د راه بیافت دیگه..وایساده منو نگاه می کنه..

چشماش داشت از کاسه می زد بیرون ..

شمیم زمزمه کرد: مانیآ..

دستمالمو از تو جیبم در اوردم و کشیدم به صورتم..داشتم اشکامو پاک می کردم..

با حرص گفتم: هان..چیسه؟!..

--اروم باش..

--نمی تونم..

دیدم هنوز اهورا از جاش جم نخورده دیگه زدم به سیم اخر ..

یه داد بلند سرش زدم و گفتم: برو دیگه..اگه راه نمیافتی برم تاکسی بگیرم..

با حرص برگشت و ماشین رو روشن کرد..همین طورکه داشت فرمون رو می چرخوند به چپ گفت: خانم من راننده شخصیتون نیستم که هی راه به راه دستور صادر می کنی..بهتون لطف کردم می رسونمتون..

تو دلم گفتم: از این لطفا برو به عمه جونت بکن..منت میذاره سرم..

بلند گفتم: منم نگفتم راننده شخصیمی..تازه باید باعث افتخارتون هم باشه بخواین راننده م باشین..درضمن لطف کنید منت نذارید ..

--رو که رو نیست به سنگ پا گفته زکی..

--همینه که هست..

--حیف که تو موقعیت خوبی نیستی وگر نه ..

جبهه گرفتم و گفتم: وگر نه چی؟!..

فقط با خشم از تو اینه جلو نگاه کرد..

یارو در برداشته انگار خبریه.. باز یاد بابام افتادم اما اینبار ارومتر گریه می کردم..  
دستمال رو تندتند می کشیدم به چشمم.. خدایا پس چرا این جاده ی لعنتی تموم نمیشه زودتر برسیم..

بالاخره رسیدیم.. از ماشین پیاده شدیم.. دیدم سرگرد هم داره دنبالمون میاد.. چیزی نگفتم..  
نمی دونم چرا ولی یه جورایی از این سیریش بازباز خوشم می اومد..  
هم دوست داشتم باهش کل کل کنم.. هم اینکه هی عین کنه بچسبه بهم منم حالشو بگیرم.. کلا رو اعصاب بود.. ولی  
از نوع خوبش..

همراه شمیم به طرف در ورودی دویدیم..  
سرگرد هم از پشت بدو دنبالمون می اومد..

جلوی پذیرش وایسادمو رو به مسئولش گفتم: سلام خانم.. من دختر آقای رایان محبی هستم.. تو کدوم بخش  
بستری؟..

نیم نگاهی به من انداخت و عینکش رو کمی برد بالا..  
--سلام.. چند لحظه صبر کنید..

داشت تو سیستمش چک می کرد.. از زور استرس و اضطراب ناخونامو کف دستم فشار می دادم.. دستام یخ بسته  
بود..

--بله.. آقای رایان محبی.. بخش مراقبت های ویژه..

با شنیدن اسم بخش پاهام سست شد.. خدایا نه.. یعنی بازم قلبش مشکل پیدا کرده؟.. این بار سومه.. بهش رحم کن..  
با چشمای پر از اشکم نگاهش کردم و گفتم: کدوم طبقه ست؟..

--طبقه ی سوم..

صدای اهورا رو شنیدم..

--بیا من می دونم کجاست..

شمیم دستمو گرفت هر دو دنبال اهورا رفتیم.. سوار اسانسور شدیم..

داشتم می لرزیدم.. از زوره ترس بود.. ترسه از دست دادن بابام.. خیلی نگرانش بودم..

--مانیا اروم باش..

--نمی تونم شمیم.. دارم دق می کنم..

اسانسور از حرکت ایستاد.. درش باز شد.. مثل چی پریدم بیرون.. سرگردون دنبال تابلوی بخش می گشتم که پیداش  
کردم.. پیچیدم سمت راست و رفتم تو راهرو.. مامان رو دیدم که روی صندلی نشسته و سرشو تکیه داده به دیوار..

بدو رفتم پیشش.. بقیه هم پشت سرم می اومدن..

مامان با شنیدن صدای پام سرشو بلند کرد و نگام کرد..

با دیدن من از جاش بلند شد و با هق هق گفت: دخترم..

بغلش کردم.. با گریه گفتم: مامان.. بابا چی شده؟!..

از اغوشش جدا شدم..

با گریه گفتم: صبح صداش کردم بره شرکت.. تو جاش نشست و گفت قلبش درد می کنه.. تا به خودم پیام دیدم

بیهوش افتاد رو تخت.. انقدر ترسیده بودم که نمی دونستم چکار کنم.. سریع رفتم سمت تلفن و زنگ زدم به

اورژانس.. دکترش گفت سگته کرده.. وضعیتش خوب نیست دخترم..

سرمو تکون دادم و گفتم: شما اینجا باش من میرم با پزشکش حرف می زنم.. اروم باش..

--باشه دخترم.. برو.. هر خبری شد به منم بگو.. دارم دیوونه میشم..

فقط سرمو تکون دادم.. بغض کرده بودم..

شمیم گفت که پیش مامان می مونه.. اما سرگرد باهام اومد..

با بهت از اتاق زدم بیرون.. شونه م رو چسبوندم به دیوار.. چشمامو روی هم فشردم.. خدایا.. دیگه امیدی نبود..

دکتر گفت که سگته خفیف نبوده و عمل هم دیگه فایده نداره.. باید منتظر باشیم.. گفت فقط براش دعا کنید.. همین..

اهورا رو به روم ایستاد.. نگاهش بی تفاوت نبود.. جدی هم نبود..

--اروم باش.. با گریه که مشکلی حل نمیشه..

با بغض گفتم: بدون گریه هم مشکلی حل نمیشه.. باز اینجوری خودمو خالی می کنم..

شونه ش رو انداخت بالا و گفت: چی بگم.. تو دکتری..

با حرص گفتم: لازم نیست چیزی بگی..

با لحن جدی گفت: تو این موقعیت هم دست از لجبازی بر نمیداری؟..

--لج نمی کنم.. ولی..

صدای شمیم باعث شد ادامه ی حرفمو نزنم..

دستم گرفت و با هیجان گفت: مانیا پدرت بهوش اومده.. می خواد باهات حرف بزنه.. زودباش..

مات و مبهوت به شمیم و اهورا نگاه کردم.. به سرعت باد خودمو رسوندم تو بخش..

پرستار اومد جلو و گفت: مانیا شمایی؟..

--بله..

--پدرتون میخوان شما رو ببین.. فقط شما می تونید برید داخل..

--باشه باشه.. ممنونم..

مامان بیرون ایستاده بود و گریه می کرد.. تعجب کردم.. بابا که بهوش اومده پس مامان واسه چی داره گریه می

کنه؟!..

رفتم تو اتاق.. بابا چشماش بسته بود.. کنارش ایستادم.. رنگ پریده و ضعیف افتاده بود رو تخت.. دلم کباب شد.. اشکام

صورتمو خیس کرده بودن..

دستشو گرفتم.. سرد بود.. چشماشو اروم و بی جون باز کرد.. نگام کرد..

با صدای ریز و نامفهومی گفت: اومدی.. دختر بابا؟..

پیشونیش رو بوسیدم..

-فدات بشم بابا..اره اومدم..

--دخترم..نمی تونم..زیاد حرف بزnm..فقط..خوب..گوش کن..ببین چی میگم..

-بابا..شما حالت..

--نه دخترم..بذار بگم..دیگه وقتشه..ناتوانم..نمی تونم همه رو برات بگم..فقط..رفتی خونه..برو تو اتاقم..توی کمدم داخل چمدون..یه کیسه ی مخمل قرمز هست..یه کلید کوچیک توشه..کلید کشوی دوم میزمه..بازش کن..یه دفتر با جلد چرم قهوه ای اونجا هست..بخونش دخترم..همون رو بخونی پی به همه چیز می بری..من دیگه رفتنی شدم..اینو می دونم..دیگه اخر خطم..مواظب خودت و م..مادرت باش..خ..خیلی..دو..دوستتون دارم..

صدای بوق ممتد دستگاه فضای اتاق رو پر کرد..با صداش به قلمب چنگ انداخت..سرم تیر می کشید..چشمام فقط بابا رو می دید که نگاهش به من بود..ولی دیگه توی این دنیا نبود.. دستای لرزونم رو بردم جلو و کشیدم رو چشماش و بستمشون.. از ته دل ضجه زدم: بابا.. سرمو گذاشتم روی دستشو بلند بلند زیر گریه.. پرستارا همراه دکتر و مامان و شمیم و سرگرد اومدن تو..

دکتر: خانم برید کنار..

شمیم در حالی که گریه می کرد بازومو گرفت و منو کشید کنار..

دکتر دستگاه شوک رو میذاشت رو سینه ی بابام و با هر بار جهش هیچ اتفاقی نمی افتاد..

3 بار تکرار کرد..بی فایده بود..

بابام..تموم کرده بود..

همه چیز مثل برق و باد گذشت... تمام مراسمات با احترام فراون تمام شد.

تو این مدت شمیم خیلی کمک حالم بود. من به عنوان یه دختر بابایی خیلی ضربه خورده بودم... عزیز ترین کسم رو

از دست داده بودم... بچه های بهداری... سرگرد... سرهنگ... همه اومده بودن...

سرهنگ خیلی خودشو سرزنش میکرد که چرا بیشتر دقت نکرده بود.. ظاهرا دوست صمیمی بابا بوده...!

سرگردم فقط یه تسلیت خشک و خالی گفت... چیز دیگه ای ازش انتظار نداشتم.

من مثل مامان بی تابی نمی کردم، جیغ نمی زدم، هوار نمی کشیدم... فقط یه گوشه تنها کنار قبر بابا نشسته بودم و

آروم گریه میکردم... بی صدا! یادم نیست کی حرف زدم! لال مونی گرفته بودم... یه جورایی روزه سکوت!

دلم واسه بابا تنگ شده... خیلی...!

بابا می شنونی صدامو؟ دلم برات تنگ شده... خیلی.. کجایی؟ جات خوبه؟ بی من بهت خوش میگذره؟!؟!؟!!

صدای هق هق خفه ام تو اتاق پیچید و باعث شد که مامان بهم نگاه کنه و بزنه زیر گریه... اومد سمتم و داد زد: حرف

بزن. حرف بزن... جیغ بکش... بذار صدای هق هق بلندتو بشنوم... مانیا... گلم نریز تو خودت... خودتو خالی کن...!

بابات در صورتی روحش در آرامشه که خواستشو انجام بدی!

از پشش بر میای؟ قول میدی که روحش رو آروم و شاد کنی؟  
 سرم رو به نشونه آره بالا و پایین بردم... داد زد: بگو بله... زبون داری... بگو... نذار تو رو هم مثل بابات از دست بدم... بگو افسرده نشدی! بگو هنوز هم مانیا خوشگل و سر زنده مامانتی...  
 سرم رو روی شونه های مامان گذاشتم و به گریه ام ادامه دادم... بعد از چند دقیقه که آروم شدم و گونه مامان رو بوسیدم و از آغوشش بیرون اومدم...  
 به شدت به به حموم داغ نیاز داشتم تا تموم غم هام رو بشوره... خودمو سپردم به دست آب.. آرامش بخش ترین چیز تو دنیا...  
 لباس هام رو پوشیدم و خواستم برم رو تخت بخوابم که پام رفت روی شیشه و صدای فریادم بلند شد. مامان سراسیمه خودش رو رسوند به اتاق و گفت: داد زدی؟ بالاخره صدات بعد از دو هفته در اومد؟ ای مادر به قربونت! - مامان من پام رفته تو شیشه تو خوشحالی داد میزنم؟ مامان.. برو واسم جعبه کمک های اولیه رو بیار.  
 به سرعت رفت و همراه با جعبه اومد. بعد از پاسمان پاهام مامان رو بغل کردم و گفتم: عزیزم ببخشید نگرانت کردم مامان خوبم... عزیزم  
 مامان اشک رو از گوشه چشمش پاک کرد و پیشانیمو بوسید و گفت: عزیزم برو دفتر خاطرات باباتو بخون... به آخرین خواسته اش عمل کن...! خواهش میکنم...  
 -باشه..  
 آروم رفتم سمت اتاق کار بابا. مثل بچگی هام که می خواستم با بابا بازی کنم چشمم رو بستم و دستم رو باز کردم و دور اتاق گشتم... بابا همیشه میخواست من بازی رو ببرم برای همین هم کنار میزش می ایستاد همیشه... اما این دفعه دیگه اون نبود... نبود...!  
 داد زدم: چرا؟؟ چرا؟؟ خدایا چرا؟؟ چرا بابای من؟؟  
 هق هق گریم بلند شد... دستمو به سمت کتو بردم و بازش کردم.  
 جلد قهوه ای دفتر رو لمس کردم و زیر لب گفتم: توی تو چی هست؟ چی هست که همه رو علاف خودت کردی؟ تو چه جاذبه ای داری؟  
 بسم ا... زیر لب گفتم و دفتر رو باز کردم.  
 صفحه اول شعری از حافظ بود... شعری که خیلی دوستش داشتم و بابا همیشه برام میخواند.  
 الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها  
 که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها  
 به بوی ناهای کاخر صبا زان طره بگشاید  
 ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها  
 مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم  
 جرس فریاد میدارد که بر بندید حملها  
 به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید  
 که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها



شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر  
نهان کی ماند آن رازی کز او سازند محفلها

حضوری گر همیخواهی از او غایب مشو حافظ  
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

\*\*\*

همه وقتی عاشق میشن دفتر خاطرات برای خودشون تهیه میکنن، اما من هیچ وقت عاشق نمیشم... خودم هم میدونم!  
امروز بالاخره به ارتش راه پیدا کردم.. خیلی سخت بود برای من که پارتی آنچنانی نداشتم اما شدنی بود!  
محیطش خیلی خشن بود. همون طور که انتظار داشتم. هنوز درجه ندارم.. تا چند روز دیگه معلوم میشه.. امروز تو  
خونه دوباره همون کشمکش همیشگی بود سر ازدواج من... مامان میگه باید با یه ایرانی ازدواج کنم بابا میگه  
انگلیسی.. خودمم هم میگم اصلا نمی خوام ازدواج کنم!

امروز مامان 3 تا از دوستای ایرانیش رو دعوت کرده بود خونه.. 5 تا دختر داشتن دوستاش. برگشت بهم گفت از  
بینشون یکی رو انتخاب کن!

چی میگفتم بهش؟ طبق معمول هر دفعه از خونه زدم بیرون تا با سایمون دوستم بریم سالن بیلیارد.

دختر از سرو کول سایمون بالا میرفتن.. و یه سریا هم با حسرت به من نگاه می کردن.. بیچاره ها... همه من رو به  
عنوان پسر بد اخلاق میشناسن.. و سایمون رو پسر باحال و گرم..

واسشون عجیبه که ما چطور با هم دوستیم و دوستمون اینقدر پایداره...!

یکی از دخترا شامپاین به دست به من نزدیک شد.. شامپاین رو گرفت جلوی لب هام و با عشوه ی خاصی گفت: می  
خوری؟..

با اخم گفتم: نه مرسی.

و به سمت میز بیلیارد رفتم... بعد از چند دست بازی کردن بالاخره سایمون هم وارد بازی شد! با این حال هنوزم  
دختر کنارش بودن... البته حق داشتن سایمون چشم های میشی رنگ داشت و قد و هیکل ورزشکاری.. اخلاقش هم  
درست مثل هیکلش ورزشکاری بود..

بعد از چند دور بازی کردن از اونجا زدیم بیرون... رفتیم مکدونالد و همبرگرد خوردیم.. ساعت 2 شب بود.. هم

احتمال میدادم بابا بیدار باشه برای همین هم شب رفتم خونه سایمون اینا.

خواهر سایمون سارا امشب یه جور خاصی بود.. هی مدام تحویل میگرفت و هر کاری رو که میخواستم انجام بدم قبل  
از خودم واسم انجام میداد.

من و سارا رابطمون خیلی خوب بود.. این دختر از جنس دخترای دیگه نبود ..

آهسته بهش گفتم: سارا خانم چی شده؟ زیادی تحویل میگیری؟

--با ماشین تصادف کردم.. نمیدونم چطوری به بابا بگم!  
 --خب از اول میگفتی! بدش سه سوته درستش میکنم..  
 با خوشحالی گفت: وای.. مرسی!..  
 لبخند گرمی بهش زدم و رفت تو اتاق سایمون.  
 تا رفتم تو سایمون تشک و بالش و پتو رو برداشتم و اومدم رو زمین خوابیدم. متعجب بهش خیره شده بودم... شونه هام رو بی خیال انداختم بالا و رفتم رو تخت خوابیدم!..  
 چند دقیقه بعد حس کردم یه چیزی رو کمرم ول ول می خوره.. اول فکر کردم توهمه اما بعد دیدم تخت پر از کرمه...  
 خیلی ریلکس از جام پا شدم و رفتم تو دستشویی.. روی زمین خم شدم و کاشی رو تکون دادم.. سارا سوسک زنده نگه می داشت.. حشره شناسی میخوند و برای تحقیقاتش اونجا سوسک نگه میداشت تا هم کارشو بکنه و هم کسی مزاحمش نشه.. فقط من از جای اینا خبر داشتم..  
 دستم رو بردم جلو و چند تا رو با پلاستیک گرفتم و به سمت اتاق راه افتادم...  
 سایمون زود خوابش می برد اما خوابش سبک بود.. سوسکا رو کنار پاهاش رها کردم و خودم هم کل رو تختی رو جمع کردم و انداختم بیرون..  
 سایمون و سارا با باباشون زندگی میکنن.. باباشون حسابدار یه شرکت هام داریه.. وضعشون بد نیست اما مثل ما خوبم هم نیست برای همین هم بود که سارا نگران عکس العمل باباش بود...  
 یه ملافه جدید روی تخت کشیدم و با لذت به سایمون نگاه می کردم که چطور سوسکا از سر و کولش بالا می رفتن... بعد از چند بار تکون خوردن و اینکه خودشو خاروند بالاخره از جاش بلند شد و دید که چه خبر...  
 از سوسک به شدت بدش می اومد..  
 سریع از جاش بلند شد.. بالا و پایین می پرید و سوسکا رو از خودش دور میکرد.. حتی نمیتونست جیغ بشه... برای پلیس مملکت افت داشت!..  
 با هر بدبختی بود همه رو با دمپایی له کرد و بعد همون دمپایی رو به سمت من هدف گرفت.. تو هوا گرفتمش و به سمت خودش نشونه گرفتم که جا خالی داد... بی صدا زیر لب به هم تیکه می نداشتیم..  
 بالاخره بعد از کلی جنگولک بازی خوابیدیم..  
 \*\*\*

درجمو از سرهنگ گرفتم.. سروان.. بد نبود! یعنی خیلی هم برای منه تازه کار خوب بود!..

رفتم تو محوطه و نشستم روی نیمکت...

واقعا از مامان ممنونم چون اگه اون نبود بابا هیچ جوری اجازه نمی داد پیام اینجا... بابام اصرار داشت که برم تو شرکتش کار کنم.. منم دست به دامن مامان شدم و اون هم با استفاده از حربه های زنانه ش تونسته بود راضیش کنه! مامان واقعا خوشگل بود... چشم های عسلی.. لب و دهان کوچک و قلوه ای... دماغ خوشگل و کشیده... با تمام زیبایی هاش تونسته بود با قلب مهربونش بابا رو عاشق خودش کنه.  
 مامان نمونه بارز یک زن ایرانیه... مامان بزرگ و بابابزرگم خیلی مخالف بودن با این ازدواج اما پسرشونم خیلی دوست داشتن برای همین هم باهش کنار اومدن.. اما بدجور زهرشون رو بهش می ریختن...

مامان مهربون من هم صبورانه همه رو بخاطر عشقه به بابام تحمل میکرد..  
 پدرم.. قیافه خوبی داشت و اونو به من ارث داده بود.. موهای قهوه ای روشن.. و چشم هایی سبز.. و فکی چهار گوش...  
 سایمون از دور به همراه چند نفر از سربازا نزدیک اومدن...  
 -- پاشو نرسیده گاو ت زایید!  
 چی شده؟  
 -- ماموریت داریم...!  
 حالا که یاد اون ماموریت می افتم خنده ام می گیره!  
 ماموریت ساده ای بود. فقط چند نفر از مخالفای رژیم رو هدف گرفتیم.. یه سری افراد که پشتوانه محکمی هم نداشتند!  
 با موفقیت انجام شد..! وقتی برگشتیم، سایمون منو دست می انداخت که تو با این پیشرفیات عمرا بتونی یه روزی سرگرد بشی چه برسه به سرهنگ..!  
 با اخم نگاهش کردم و جوابی به این حرفش ندادم.. یه گزارش خیلی عالی هم نوشتم و دادم به سرهنگ.. بعد از خوندش برق رضایت رو تو چشماش دیدم.. کارم تو نوشتن گزارش کار فوق العاده بود...  
 بعد از چند روز هم تایین شد که باید چه ماموریتی برم...! یه جای زیبا و خلوت.. یه جزیره...!  
 اول به سایمون پیشنهاد دادند که بره اما اون می ترسید و می گفت خطرناکه و نمیتونه از پستش بر بیاد.. سایمون پسر ضعیفی نبود.. اصلا..!  
 من برای نشون دادن غرور و قدرت و شجاعتم قبول کردم.. اون موقع دل تو دلم نبود تا برم اونجا... اما حالا دلم نمیخواد یادم بیاد که چی بهم گذشت!  
 \*\*\*  
 از تو برج یکی از اعضای باند رو نشون گرفته بودم.. دستم رو گذاشتم رو ماشه تا بکشمش اما سردی هفت تیر رو روی سرم حس کردم.. تا سرم رو برگردوندم یه دستمال گذاشتن رو بینیم و دیگه هیچی نفهمیدم!  
 وقتی چشمم رو باز کردم فکر کردم تو یکی از کلوب های معروفم!  
 یه مبل بزرگ.. یه میز بزرگ.. یک عالمه شامپاین و ودکا... و یه دختر ناز پشت میز...!  
 این فقط یه سمت قضیه بود! من با زنجیر به دیوار وصل شده بودم و هیچ رقمه نمیتونستم تکون بخورم...!  
 داد زدم: چرا منو بستید؟!... مرزتون چیه؟!...!  
 با بادآوری ماموریتم خفه خون گرفتم و دهنم رو بستم..  
 یه دختر چشم آبی.. با موهای مشکی.. خیلی زیبا بود اما از طرز نگاهش.. از حالت صورتش.. از اخم غلیظی که بر چهره داشت.. می شد فهمید که اذم درستی نیست.. بدبجنسه...! آره بد!  
 بوی عطر تند و تیزشو می شد به راحتی حس کرد.. دماغم به خارش افتاد و عطسه کردم... پوزخندی زد و پای راستشو گذاشت روی پای چپش!  
 عصبانی شدم از این همه ریلکسیش!  
 با خشم داد زدم: منو برای چی آوردید؟ باید می کشتینم!

قهقهه زد و گفت: اونم به موقع اش!

چشمام چهار تا شد و گفتم: پس بگو چرا آوردینم؟ شما که منو می کشید!

--دلم واسه شکنجه کردن مردای جذاب تنگ شده بود!

قیافم رو سرد کردم و بهش خیره شدم.. با عشوه اومد سمت دستش رو کشید رو صورتم... میتونستم حرکت بعدش

رو حدس بزنم!

یه کشیده...!

بعد هم دستش رفت سمت زنجیر کنار دیوار.. برش داشت و افتاد به جون بدن من...!

خیلی تمرین های طاقت فرسایی داشتم برای همچین مواقعی اما تحمل این درد خیلی سخت بود.. واقعا سخت بود..

بعد از بیست تا شلاق صدای داد من و قهقهه اون بلند شد.. مطمئنا روانیه!

در باز شد و یه دختر کپی همون دختر شکنجه گر اومد تو اتاق... رو به همون دختر گفت: ماریا بسه نوبت منه...

بیرون!

ماریا با بی میلی شلاق رو به سمت اون دختر پرت کرد و گفت: مرض! تازه داشتم رو دور می اومدم لارا...!

لارا... چه اسم قشنگی! برعکس خواهرش که ابروهایش هشت و شیطانی بود ابروهای لارا هلالی بود...

معصوم نشون می داد اما نمی شد به این جماعت اعتماد کرد...!

به سمت من اومد... گفت: نترس کاریت ندارم! فقط داد و فریاد کن!

با تعجب نگاهش کردم: چی؟!؟!؟! چرا؟!!

لارا \_ نمیتونم!

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید و پرسشگر نگاهش کردم...

آهسته گفت: من از جنس اونا نیستم.. نمیتونم.. دلم به حالت سوخت.. اگه نمی اومدم خواهرم قطعا می کشتت..

داد بزن تا بهم شک نکنن..

با اخم نگاهش کردم و گفتم: چی داری میگی دختر؟.. یعنی مثل روانی ها فریاد بزنم؟..

-- باید این کار رو بکنی وگرنه بهمون شک میکنن..زود باش..

بهش اعتماد کنم؟!..چشماش و نگاهش صادق بود..مردد بودم ولی با این حال شروع کردم به فریاد کشیدن.. اون هم

بی دلیل به زمین شلاق می زد..

بعد از چند دقیقه هر دومون خسته شدیم و دست از کارمون کشیدیم.. منو باز کرد و رو مبل نشوند و از شیشه ای که

روی میز بود برام تو یکی از جام ها ریخت..

-- بخور..

با اخم سر مو کشیدم عقب: نمیخوام مست بشم..

مگه من گفتم مست شو؟! این فقط شربته..--

از دستش گرفتم..یک نفس همه رو سر کشیدم..

\*\*\*\*\*

بیشتر از یک ماه توی این زندان بودم..ماریا می اومد و شکنجه ام می داد اما لارا هر دفعه یه جویری منو از دستش

نجات می داد..

یه شفافیت و صداقتی تو نگاهش بود که منو وادار میکرد بهش اعتماد کنم..

خیلی زود باهام صمیمی شده بود و بهم اعتماد کرد.. من دستشون اسیر بودم ولی این دختر به من کمک می کرد از خانوادش برام گفت اینکه مادرش ایرانیه و پدرش انگلیسی.. برادر مادرش برادر پدرش رو می کشه.. مادرش هم قربانی عمل برادرش میشه.. برای جلوگیری از انتقام جویی قبول می کنه همسر پدرش بشه.. اما پدرش عاشق اون میشه و ثمره ی زندگیشون این دو بودن.. ماریا و لارا..

پدرش یکی از بزرگ ترین قاچاقچی های مواد مخدر تو کل دنیاس.. هر جور خلاصیم میکنه از ادم ربایی تا قاچاق مواد و قتل.. لارا از کارهای پدرش ناراضی بود.. خودش گیاه شناسی میخوند و خیلی به گل علاقه داشت.. واقعا هم مثل گل زیبا بود.. لطیف و با احساس..

کم کم فهمیدم نسبت بهش یه احساس خاصی دارم.. نگاه اون هم بهم می گفت همون حسی که من بهش دارم اونم به من داره..

لارا فوق العاده بود.. زیبا و خواستنی.. ااره.. عاشقش شدم.. یعنی عاشق هم شدیم.. من و اون.. هر دو به هم علاقه داشتیم....

..طبق معموله هر روز ماریا در اتاق رو با شدت باز کرد.. اما این دفعه یه چیز فرق داشت.. لباس هاش..

یه تاپ و شلوارک کوتاه به رنگ مشکی براق پوشیده بود و موهاش رو پشت سرش بسته بود.. همیشه بلوزای آستین کوتاه و شیک میپوشید.. اینجا کشور آزادیه اما اینکه امروز ماریا اینطور لباس پوشیده حتما یه دلیلی داره.. به طرفم اومد.. درست رو به روم ایستاد.. زل زده بودیم تو چشمای همدیگه.. من منتظر بودم بینم می خواد چه کار کنه و اون نگاهش خاص بود.. ااره.. برقی درش بود که با اون همه غرور و زیبایی بی نهایت همخونی داشت.. شلاقی که تو دستاش بود رو پرت کرد کنار.. به طرفم خم شد.. انگشت اشاره ش رو دور تا دور صورتم کشید.. مسیر نگاهم تنها روی صورتش بود.. با خشونت یقه م رو گرفت و منو کشید سمت خودش.. دستام بسته بود.. پاهام هم همینطور..

به طرفش پرت شدم و افتادم تو بغلش.. روی زمین خوابیدم.. خودمو کشیدم کنار به بازوم چنگ زد.. پرتم کرد رو خودش..

طاقت نیاوردم و داد دزم: معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟!..

محکم به صورتم سیلی زد و با خشم گفت: خفه شو..

مکت کوتاهی کرد و با شهوتی که تو صداس موج می زد گفت: می خوام باهات باشم.. تو مرد جذابی هستی.. تا حالا با اسیرایی که زیر دستم می اومدن اینکارو نکردم..

کمرمو سفت فشار داد و گفت: ولی تو فرق می کنی.. همه چیزت جذابه لامصب.. نمی تونم خودمو در برابرت نگه دارم.. باید باهات باشم.. فردا قراره بکشنت پس برای یک شب حقمه که تو اغوشت باشم..

با حرفاش گیجم کرده بود.. من از ماریا متنفر بودم.. ولی بی نهایت عاشق لارا بودم.. حالا خواهرش اومده و می خواد با من باشه؟!..

جز شلوار چیزی تنم نبود.. دستشو روی سینه م کشید..

با خشم سرش داد دزم: بکش کنار خودتو کثافت..

قفسه ی سینه م رو بوسید و با لذت گفت :حرف نزن عزیزم..بذار خوش باشیم..  
 با شونه م محکم هولش دادم عقب و داد زدم :خفه شو دختره ی هرزه..خجالت نمی کشی؟..  
 کمی نگام کرد..بلند زد زیر خنده..با تعجب نگاهش کردم..مست نبود ولی حالت عادی هم نداشت..با خودم گفتم نکنه  
 مواد مصرف کرده؟!..

--اینجوری رام نمیشی اره؟!..نشونت میدم..

از جاش بلند شد..به طرف یکی از قفسه ها رفت و به بطری مشروب بیرون آورد..  
 با تعجب به کارهایش نگاه می کردم..  
 به طرفم اومد..

جلوم زانو زد..فهمیده بودم قصدش چیه..می خواست مستم کنه..من هیچ وقت مست نمی کردم اگر هم می کردم  
 بدجور مست می شدم..به طوری که نمی فهمیدم دارم چکار می کنم..  
 برای همین تقلا می کردم تا به هدفش نرسه..ولی دست وپام بسته بود..جز تقلا و فریاد کار دیگه ای از دستم ساخته  
 نبود..

--تقلا نکن عزیزم..اتفاقا دوست دارم مست بشی..حتما وقتی نگاهت خمار بشه جذاب تر میشی..بخور..  
 سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم :نمی خورم..نمی تونی مجبورم کنی..دختره ی اشغال..

عصبانی شد..نگاه تیز و برنده ش رو بهم دوخت ..با یه حرکت چونه م رو گرفت تو دستش ..  
 سرمو تکون دادم ولی ولم نکرد..سر بطری رو گذاشت تو دهانم و همه ی مشروبه داخلش رو خالی کرد تو دهنم..  
 هر چی می خوردم تمومی نداشت..گلوب می سوخت..اشک تو چشمام جمع شد..می خواستم سرمو بکشم عقب ولی  
 محکم منو چسبیده بود..

چشمام داشت تار می شد که شیشه رو کشید کنار..نفس نفس می زدم..نفسم بالا نمی اومد..به سرفه افتادم..

هنوز حالم جا نیومده بود که شونه م رو گرفت و هولم داد..به پشت رو زمین افتادم..چندبار چشمامو باز وبسته کردم  
 تا دیدم واضح بشه..

نشست رو شکمم..روم خم شد..مشروب تاثیر کرده بود..مست شده بودم..سرم داغ بود..ماریا رو لارا می دیدم..زیر  
 لب قربون صدقه ش می رفتم..

اون عوضی بهم سیلی می زد و با شهوت باهام حرف می زد.

یه دفعه در به صدا در اومد..سرم داغ بود..تمم گر می داد..عرق کرده بودم..  
 از روم بلند شد..داد زد :کیه؟..

حتی تو حالت مستی هم صداشو تشخیص دادم..لارا بود..

--ماریا درو باز کن..پدر گفته زندانی رو با خودم ببرم..

درو باز کرد..لارا اومد تو..با تعجب یه نگاه به سرتاپای ماریا و یه نگاه به من که پخش زمین شده بودم انداخت..  
 با اخم رو به ماریا گفت :این چه سر و وضعیه؟!..زندانی چرا افتاده رو زمین؟!..

ماریا بدون اینکه جوابشو بده گفت :واسه چی می خوای بیریش؟..

--دستور باباست..گفت ببرمش تو یه سلول دیگه..فردا صبح هم کارشو تموم کنیم..تو هم باید باشی..

ماریا نیم نگاهی به من انداخت و شنیدم که با حرص گفت: اه..لعنتی..  
 بعد هم یه تنه به لارا زد و از در رفت بیرون..  
 نفسمو دادم بیرون و سرمو گذاشتم رو زمین..مستی داغم کرده بود..دمای بدنم..حرارت شهوتم..حس نیازم..همه و همه رفته بود بالا..  
 لارا کنارم نشست..بوی عطرش حالمو دگرگون کرد..بازومو گرفت و بلندم کرد..سریع دست و پامو باز کرد..از جام بلند شدم..تلو تلو می خوردم..  
 --مستی؟!..  
 بریده بریده گفتم:اون..خواهر..  
 --خیلی خب..فهمیدم..می شناسمش چجور ادمیه..بیا بریم..  
 بالحن کشداری گفتم:کجا؟!..  
 بازومو کشید و گفت:بیا بعد بهت میگم..  
 همراهش رفتم..منو دنبال خودش می کشید و گرنه به خودم بود نمی تونستم قدم از قدم بردارم..انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید..  
 وای مستی هم عالمی داشت..ولی من ازش بدم می اومد..از اینکه از خود بیخود بشم متنفر بودم..واسه ی همین هیچ وقت مست نمی کردم..  
 --کجا..داریم..میریم؟!..  
 --می خوام فراریت بدم..فقط دنبالم بیا..  
 چون دختر رییس باند بود خیلی راحت منو دنبال خودش می کشید..بدون اینکه کسی بهش شک کنه..  
 یه نگهبان داشت اون اطراف کشیک می داد..لارا کمی صبر کرد..نگهبان که رد شد شروع به دویدن کرد..پشت سرش بودم..  
 سوار قایق شدیم..کفش دراز کشیدم..پرید تو و موتور قایق رو روشن کرد..یه کوله هم پرت کرد تو قایق..نمی دونستم چیه..حالم هم انقدر رو به راه نبود که بخوام چیزی بپرسم..  
 موتور رو روشن کرد..نمی دونم چقدر گذشته بود که قایق خاموش شد..  
 لای چشمامو باز کردم..نگاهم..تم..همه و همه تبار بود..داغ و اتشین..  
 --کجاییم؟!..  
 کنارم نشست و گفت:ازشون خیلی دور شدیم..تاریکه..نمی دونم کجا باید برم..فعلا پشت این صخره قایق رو خاموش کردم..سپیده که بزنه حرکت می کنیم..  
 یه پتو از اون طرف قایق برداشت و انداخت روم..دستشو کشید عقب که گرفتمش..کشیدمش طرف خودم..  
 داغ بودم..هم می دونستم دارم چکار می کنم هم می تونستم بگم بعضی کارهام غیرارادی بود..  
 لارا رو دوست داشتم..نمی تونستم ازش بگذرم..مخصوصا که مست هم بودم..  
 شوکه شده بود..ولی تو نگاهش می خوندم که اونم نسبت به من بی میل نیست..هر دو عاشق هم بودیم..مانعی نداشتیم..اگر هم من می خواستم دوری کنم مستی نمی داشت..

خوابوندمش کف قایق وافتادم روش..لبامون تو هم قفل شد..چشمای هر دوی ما خمار شده بود..بلوزشو از تنش در اوردم..تن هر دوی ما گلوله ی اتیش بود..

حس نیاز در هر دوی ما غوغا می کرد..اون شب با هم بودیم..با اینکه مست بودم ولی از ته دلم خواهانش بودم..

\*\*\*\*\*

سپیده ی صبح حرکت کرد..نمی دونستم داره کجا میره ولی کم کم داشتم از مستی در می اومدم..

--وقتی واسه کشتنت بیان سروقتت همه چیزو می فهمن..باید مخفی بشیم..

-تو هم با من فرار کردی؟!..

سرشو تکون داد و گفت :اره..دیگه نمی تونستم اون اوضاع رو تحمل کنم..من دوستت دارم..تنهات نمیذارم..تا هر کجا که تو بری منم باهات میام..

لبخند زدم..از خدام بود که لارا رو در کنارم داشته باشم..

تصمیم گرفتم مدتی رو تو خونه ی من بگذرونیم.. لارا هم با تصمیم من موافق بود.

وقتی برگشتیم خونه پدر و مادرم خیلی خوشحال بودن که سالم از این عملیات برگشتم اما با دیدن لارا از تعجب

دهانشان باز ماند و من هم لبخند مرموزی بهشان زدم!

لارا هم سرخ شده بود از خجالت و سرش رو زیر انداخته بود...

پدر و مادر هم با خوشحالی به ما خیره شده بودند چون به شدت اصرار داشتند که من با یک دختر خوب ازدواج کنم

و انگار لارا به دلشون نشسته بود..!

اولش کمی مخالفت کردن ولی من روی ازدواج با لارا تاکید داشتم و اون ها هم کوتاه اومدن..

ترس اینو داشتم که پدرش ما رو پیدا کنه..

\*\*\*

چند وقته از ازدواج من و لارا می گذره و من بیشتر و بیشتر عاشق اون میشم.. امروز صبح وقتی داشتیم صبحانه

میخوردیم شروع کرد به عق زدن.. با سرعت به سمت دستشویی رفت..خیلی سریع در دستشویی رو بست و امان

حرف زدن رو از من گرفت!

پشت در منتظرش بودم که در رو اهسته باز کرد و بی بی چک رو به طرفم گرفت و خودش روی زمین نشست.

ناباورانه بهش خیره شدم.. ما یه بچه داریم؟ دارم بابا میشم؟ دارم بابا میشم؟

کنار لارا زانو زدم و گفتم: عزیزم چیزی که نشده..

-- چیزی نشده؟!؟! من..من حامله م..

--خوب باید خوشحال باشیم.. من دارم بابای یه بچه میشم که مادرت عشقمه..

-- اما ما هنوز خیلی زود بود..

مشکوک نگاه کردم : تو این بچه رو نمیخواهی؟

لبخند زد:میخوامش بیشتر از جونم اما...اما ما هنوز...

دستمو گذاشتم رو لبهاش و گفتم: خوشحال باش لارا..این بچه از من و تو..دیگه همیشه جلوی من رو گرفت!

لب هاش به خنده باز شد اما می شد تردید رو توی چشماش خوند... پس از چند ثانیه همون تردید هم از چشماش

پاک شد و به سرعت جاشو به خوشحالی و شفاف داد...



وقتی پدر و مادرم فهمیدن از زور شادی نمی دونستند چی کار کنند...!

خدا رو شکر تو این مدت خبری از پدر و اعضای خانواده ش نشده بود.. خوشحال بودیم..

\*\*\*

بالاخره بهترین روز زندگیم فرا رسید تولد دخترم... تمام زندگیم... ثمره عشق و محبتم... اولین نفری بودم که بغلش کردم. خیلی کوچولو بود میترسیدم به خودم فشارش بدم یه وقت له بشه... آهسته چشماش رو باز کرد... خدای من چشماش کپی چشمای مادرش بود... آبی همون رنگی که همیشه بهم آرامش می داد... چشمای این دختر هم همون حس رو بهم میداد...

به سختی ازش دل کردم و دادمش به پرستار تا بهش برسه... خودم هم رفتم پیش لارا... خیلی بدن ضعیفی داشت اما از پشش بر اومده بود!

بر اثر داروهای آرامبخش به خوابی عمیق فرو رفته بود.. همین قیافه معصومش منو شیفته خودش کرده!

آهسته چشم هاشو باز کرد و گفت: آب

به سرعت براش یه لیوان آب ریختم و دادم تا بخوره.. وقتی حالش جا اومد آهسته گفت: کجاست؟

-بیارمش؟

سرش رو تکون داد و منم به سرعت از اتاق رفتم بیرون و به سمت اتاقی که نگهشون می داشتند رفتم و به پرستار گفتم: مادر بچه میخواد ببیندش..

-- حتما... بچه هم گرسنه اس... خیلی دختر نازیبه..

لبخندی از سر شادی زدم و پشت سر پرستار به سمت اتاق لارا رفتم.

پرستار بچه رو داد دست لارا و بهش یاد داد که چطوری بهش شیر بده بعد از چند بار بالاخره یاد گرفت و پرستار ما رو تنها گذاشت...

-- اسمشو چی بذاریم...

-نمیدونم اما دوست دارم یه اسم ایرانی باشه...

-- مهسا خوبه؟

-نه میخوام باستانی و با معنی باشه..

-- مانیا چطوره؟

-معنیش چیه؟

-- یعنی خونه.. به ایرانی باستان و اسم زن سردار بزرگ ایران در زمان اردشیر دوم هخامنشی هم بوده و یه معنی یونانی هم داره که میشه الهه جنون و شیفتگی! چطوره؟

با رضایت لبخند زدم و نگاش کردم: هر چی خانومم بگه...!

خندید: یعنی میشه مانیای مامان؟ قربون دختر کوچولوم برم!

-نیومده چه عزیز شده...! اصلا! مانیای بابا... تو هم لارای رایان... باید منو بیشتر دوس داشته باشی!

بینیم رو محکم کشید و گفت: حسود..!

- آره حسودم...!

و بوسه ای گرم و کوتاه از لباش گرفتم...

مانیا کوچولو 1 سالش شده و شده رقیب باباش... اینقدر که لارا مانیا رو دوست داشت منو دوست نداشت... همه چیز خوب بود زندگیمون عالی بود...

من بعنوان سرگرد کار می کردم.. تمام سعیم رو میکردم تا کارم و خانوادم با هم قاطی نشن اما یک روز سایمون گفت: رایان وسایلت رو جمع کن!

-چرا؟ چی شده؟

-- زندگی در خطر باید بری.. پدر لارا تو این چند سال دنبالتون می گشت اما نتونست پیداتون کنه اما تو ماموریت آخری به خاطر ندونم کاری یکی از سربازا لو رفتیم و مکان تو هم لو رفت!

از بین دندان های کلید شده ام گفتم: واقعا که! ممنون سرگرد از این همه محافظه کاریتون...

-- الان وقت این حرفا نیست.. خانوادت در خطر پاشو بیا پایگاه تا بفرستیم نیرو هوایی... باید بری افغانستان... -شاه یه ساعت دیگه اونجام..

به سرعت رفتم پیش لارا که داشت با مانیا بازی می کرد.. کل جریان رو براش تعریف کردم.. با دقت گوش داد و بعد سریع بلند شد تا وسایل مانیا رو جمع و جور کنه..

من هم وسایل خودمون رو جمع کردم... سریع از خونه زدیم بیرون..

تو پایگاه منتظرمون بودن سریع با ماشین به سمت پایگاه نیرو هوایی رفتیم... یک هواپیمای اختصاصی ارتشی منتظر ما بود.. برای آخرین بار بهترین دوستم سایمون رو در آغوش گرفتم و ازش خواستم به پدر و مادرم خبر بده اما... با چشم هایی که غم توشون موج میزد گفت: پدر و مادرت رو اون نامردا...

دیگه ادامه نداد.. لازم نبود که ادامه بده چون خودم فهمیدم... اشک به چشم هایم هجوم آورد اما سریع پشیمان زدم و سوار هواپیما شدم و چشمانم را بستم...داشتم به اونا فکر می کردم.. پدرم..مادرم..قلبم اتیش گرفته بود..بی گناه مجازات شدن..

گرمای دست های لارا رو دور کمرم حس کردم... خودم رو تو آغوشش کشیدم و سرم رو روی شانه اش فشار دادم.. خوش بحالش چه آزادانه گریه میکرد!

با صدای گریه مانیا خودم رو از بغلش کشیدم بیرون و مانیا رو از آغوش لارا گرفتم... لارا سرش رو روی شونه ام گذاشت و آهسته آهسته با چشمهای اشکی به خواب رفت...!

از پنجره به بیرون نگاه کردم.. چند ساعتی بود تو راه بودیم... لارا هنوز هم خواب بود و من تو گذشته ام در کنار پدر و مادر غوطه ور بودم.. هوا خاک بود و ما بر فراز کوه ها جلو میرفتیم...

خلبان لحظه ای خم شد تا سیگارش را روشن کند و در همان لحظه کنترل هواپیما از دستش خارج شد... برای اینکه به کوه نخوریم مجبور شد هواپیما را به سمت زمین هدایت کند..

صدای فریاد لارا توی سرم پیچید.. سرش به پنجره خورد و فریاد خفه ای کشید... و در همان لحظه هواپیما محکم با زمین برخورد کرد و خلبان هم که کمر بندش پاره شده بود و در کنارش واژگون شده بود از هواپیما پرت شد بیرون و ...

لارای عزیزم آهسته ناله می کرد... نمیتونستم مانیا رو از خودم جدا کنم... شونه و سرم و پام درد می کرد...به طرف لارا خیز برداشتم... چشمهایم نیمه باز بود و لب های سرخش باز و بسته میشد و ناله سر می داد...

--رایان... از مانیای... موا...ظبت..ک..ن.. بدون دوس تت دارم...عش...

دیگه نتونست جملشو کامل کنه... عشقم، زندگیم، عمرم، روحم، نفسم، در یک لحظه رفت!  
بهترین اتفاق زندگیم رفت...!

مانیا رو بیشتر به خودم فشردم نباید دیگه اونو از دست می دادم... از زور گریه داشت حلق خودشو پاره میکرد  
چطور نفهمیده بودم؟ به خودم فشارش دادم تا آروم گرفت...نگاه مات و خشک شده م به لارا بود..  
از نقاط کوهستانی تقریباً خارج شده بودیم و به مناطق کویری رسیده بودیم... نمی دونستم چی کار کنم... جسد  
عشقم رو نمیتونستم تو بیابون ول کنم تا خوراک گرگ ها بشه... دوست هم نداشتم اینجا دفنش کنم... از تو هواپیما  
بیرون اومدم. بدنم بدجور کوفته شده بود و یه خراش هم زانوم برداشته بود.. مانیا رو گذاشتم روی زمین و لارا رو  
برای آخرین بار در آغوش کشیدم.. دستهای آغوشش... همه و همه سرد بودند... باورم نمی شد کسی که به خونه ام  
گرما می بخشید دیگه وجود نداشته باشه..اشکام جاری شد..عشقم مرده بود و تن بی جونش تو بغلم بود..قلبم اتیش  
گرفته بود ولی این تقدیر بود...

بعد از چند دقیقه از آغوشم بیرون کشیدمش و اون رو به دست خاک سپردم... اما نتونستم همراه با اون خاطراتم رو  
هم چال کنم... مانیای یکی از همون خاطرات بود!

خلبان را هم دفن کردم.. چند دقیقه سر مزار لارا گریه کردم... غرورم برای اولین بار شکست! رایان تا به حال گریه  
نکرده بود! تمام وجودم در هم شکست...

اشک هام رو پاک کردم و مانیا رو در آغوش کشیدم ..به سمتی حرکت کردم به این امید که به جاده ای ختم  
بشه...شل می زدم..مانیا گریه می کرد..گرسنه بود..

تقریباً دو ساعتی راه رفته بودم... مانیا تو بغلم خوابش برده بود... خودمم خیلی خسته شدم... اصلاً نمیدونستم اینجا  
کجاست... ایرانه یا ..افغانستان...!

خسته کنار جاده نشستم... تنها چیزی که سالم مونده بود ساک مانیا بود... برای اینکه گریه اش رو بند بیارم خواستم  
بهش شیرخشک بدم اما آب جوش همراه نبود!

هیچ کس از این جاده رد نمیشه؟!؟! هیچ کس؟!؟!!

مانیا رو بیشتر به خودم فشردم... باید پوشکش رو هم عوض میکردم... باید برسم به جایی اما کجا؟!!

حس کردم حالا حالا ها باید اینجا بمونم اما انگار حدسم غلط بود!

یه ماشین رو از دور دیدم... تنها راهی که داشتم این بود که برم وسط جاده تا مجبور بشن توقف کنن... وقتی اومدن

نزدیک تونستم بینم چندتا سر نشین داره... یه مرد مسن و یه دختر جوون..

کنارم ایستادن.. از قیافه هاشون تعجب رو می شد خواندن...

اون مرد مسن از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و به فارسی گفت: مشکلی پیش اومده آقا؟

پس تو ایران بودیم! بهتر از افغانستانه... حداقل زبونشون رو از مادرم یاد گرفته بودم!

نمیدونستم چی بگم... چی داشتم بگم!

تصمیم گرفتم واقعیت رو با یکم تغییرات براش بگم..

-با همسرم میخواستیم ماه عسل بیایم ایران...  
چند دقیقه مکث کردم و با بغض ادامه دادم: هواپیما شخصیمون سقوط کرد... همسرم فوت... شد... و من و بچم آواره شدیم...  
یک نگاه کرد به مانیا و گفت: ماه عسل چه موقع؟  
-بعد از عروسی نتونستم با همسرم پیام حالا باهم اومده بودیم.. دسته جمعی که این اتفاق...  
ادامه دادم: میتونید ما رو تا جایی...  
--تسلیت میگم... سوار شو تا به جایی می رسونمت...  
بدون هیچ حرفی سوار شدم... دخترش داشت بر اندازم میکرد... اخم غلیظی کردم و از مرد پرسیدم: ببخشید آب جوش دارید؟  
مرد به دخترش اشاره کرد و دخترش به فلاکس که توش آب جوش بود داد دستم.  
به سرعت شروع کردم به درست کردن شیر برای مانیا.. وقتی گذاشتمش تو دهنش با ولع شروع کرد به خوردن...  
چقدر خوبه حداقل مانیا پیشمه... بخاطر تکون های ماشین و غذایی که خورده بود به خواب رفت... در اولین فرصت که تنها شدیم باید پوشکش رو عوض کنم!  
سرم رو بلند کردم و متوجه نگاه اون مرد شدم...  
گفتم: ببخشید افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟  
-- من احمد کریمی هستم و ایشون هم دختر گلم یاسمن کریمی هستن...  
-خوشبختم. واقعا دیدن شما اونم اینجا برام به معجزه بود!  
-- ما هم بخاطر کارهای شرکت مجبور شدیم از اینجا عبور کنیم واقعا شانس آوردید... شاید از این جاده روزانه دو یا سه ماشین رد شه!  
سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم و حرف دیگه ای نزدم.  
بعد از چند ساعت رسیدیم به یکی از شهر های اون حوالی...  
-آقای کریمی میتونید من رو جلوی یه هتل پیاده کنید؟  
--نه پسرم فعلا بیا خونه ما.. مگر تو پول همراهت هست؟ اگر هم چیزی باشه به دلار و الان هم کسی نیست تا پول رو تبدیل کنه!  
راست میگفت!  
ادامه داد: امروز رو بیا خونه من... مزاحمم نیستی  
سرم رو به نشونه باشه تکون دادم.. من سر چه حسابی میخواستم با هاشون برم خونشون؟ ازشون شناختی داشتم؟  
فقط میدونستم تنها کاریه که میتونم بکنم...!  
ماشینش رو جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت.. نمای خوبی داشت.. سنگ های قهوه ای و کرم... با یه در کرم.. چیز خاصی نداشت اما زیبا بود و توی یه محله نسبتا خوب!  
همه پیاده شدیم مانیا خواب بود ..  
آقای کریمی در رو باز کرد و ما رو به داخل دعوت کرد. برعکس ظاهر بیرونی ویلا که ساده و زیبا بود درونش پر بود از وسایل تجملاتی و تابلوهای گران قیمت!

به سالن بزرگ و مبله... به گرامافون شیک و قدیمی و صفحه های آهنگ کنار به گوشه سالن بود... به میز و چند میز کوچک برای راحتی مهمان ها...

یک سالن کوچک هم کنار آشپزخانه قرار داشت که همان سالن غذا خوری بود و شامل میز غذاخوری و یک مینی بار بود... البته فقط شامل انواع آب میوه و نوشیدنی های غیر الکی بود!

آقای کریمی با دست به سمت راه پله اشاره کرد و گفت: برید طبقه بالا تمام اتاق های سمت چپ مخصوص مهمان ها هستند...

-خیلی ممنون.. واقعا شرمنده ام!

-- شرمندگی نداره پسرم!

به سمت راه پله رفتم... مانیا دیگه واقعا تحملش سخت بود... وقتی بالا رسید خودم رو توی اولین اتاق انداختم و سریع دست به کار شدم و شروع کردم به شستن مانیا و تمیز کردنش... از خواب بیدار شده بود...

آهسته گفت: بـَـبـَـا

تا چند دقیقه توی شک بودم اما وقتی به خودم اومدم سریع بغلش کردم و به خودم فشردمش و شروع کردم به بوسیدنش.. بوی لارا رو می داد!

بیشتر به خودم فشارش دادم که شروع کرد به گریه کردن من هم همراه با اون گریه کردم... چرا لارا حداقل یک روز بیشتر زنده نمونده بود تا صدای دختر کوچولوش رو بشنوه؟!؟!!

دوباره به مانیا شیر دادم و گذاشتم تا بخوابه... خدایا چقدر شبیه مادرشه!

سومین روزیه که خونه آقای کریمی بودم.. دختر آقای کریمی یاسمن خانم بدجور شیفته ی مانیا شده بود هر طوری که میتونست بهش محبت میکرد... مانیا هم خیلی دوستش داشت...

قرار بود فردا صبح حرکت کنند به سمت تهران و من واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم!

مقدار پولی که داشتم برای خرید یک خونه کم بود و حتی نمی تونستم برم دنبال کار! حتی بعنوان یک پلیسم نمی شد چون اگر هویت اصلیم افشا میشد دنبال من و مانیا می اومدن...

آقای کریمی و یاسمن خانم توی پذیرایی نشسته بودند... به سمتشون رفتم و مانیا رو روی زمین نشوندم تا آنگه خواست بلند شه و برای خودش راه بره اما همین که گذاشتمش روی زمین رفت سمت یاسمن...

واقعا متعجب شدم! مانیا خیلی دوستش داشت تو این مدت کم وابستگی عمیقی بینشون ایجاد شده بود...

مانیا نشست روی پاهای یاسمن و آروم آروم از آبمیوه ای که یاسمن براش گرفته بود میخورد.. لبخندی زدم تمام رفتارهای مانیا مثل لارا بود...

یاسمن با شوق زیادی به مانیا نگاه میکرد انگار دختر خودش بود! نه حتی فکرش هم دیوانه کننده است! وقتی آبمیوه تموم شد مانیا خمیازه ای کشید و یاسمن اون رو به اتاق برد و خوابوند و وقتی برگشت یک استکان چای دستش

بود.. مشغول حرف زدن با آقای کریمی بودم و بی تفاوت به یاسمن که داشت چایی رو جلوی من میگذاشت نگاه کردم...

قدان رو هم کنارش گذاشت و رفت کنار پدرش نشست...

وقتی جریان سرکار رفتنم رو برای آقای کریمی گفتم پیشنهاد داد تا توی شرکتش حسابدار باشم چون کاردانی حسابداری داشتم.. خدا رو شکر مدرک ها توی ساک مانیا بودند...

\*\*\*

خسته شدم.. تو این یه مدت که اومدیم تهران به درخواست آقای کریمی رفتم خونشون واقعا شرمنده این خانواده ام  
اگر ندیده بودمشون الان وضعیتم واقعا معلوم نبود... آواره بودم!

با تمام این حرفا نمیشد محبتی که یاسمن بهم میکرد رو نادیده گرفت خیلی خالصانه و عاشقانه نگاه میکرد جوری  
که خجالت میکشیدم نگاهش کنم... مرکز توجهش من بودم و مانیا... اما دیگه یه روز صبرم تمام شد که مانیا توجع  
به یاسمن گفت مامان!

طاقت از کف دادم و مانیا رو بغل کردم و تموم وسایلمون رو جمع کرد و سریع از خونه خارج شدم...  
تو این مدتی که تو شرکت کار میکردم تونسته بودم یه مقدار پول پس انداز کنم... شش ماه گذشته بود از اون  
جریان... و مانیا تقریبا داشت 2ساله میشد و تمام محبت های یاسمن رو محبت مادرانه برداشت کرده بود!  
تاکسی گرفتم و رفتم هتل...

\*\*\*

پیشنهاد آقای کریمی بد جور روی اعصابم بود! مرد بیچاره آخرهای عمرش بود و میخواست یک نفر مراقب  
دخترش باشه و یه کسی از نظر او از من بهتر!  
واقعا گیج شدم... میان یک دوراهی...

دلم نمیخواست از خاطرات لارا دل بکنم.. اما مانیا یه مادر میخواست... و یاسمن لازم داشت یکی ازش مواظبت کنه و  
من هم یه شغل میخواستم تا بتونم از پس زندگی بر بیام .. آقای کریمی گفته بود اگر تن به خواسته اش بدم کل  
سهامشو به نامم می کنه..!

واقعا گیجم!

\*\*\*

بالاخره تمام شد! مجبور شدم تن به این ازدواج بدم!

تن به ازدواجی که بیشتر بخاطر مانیا و یاسمن بود نه خودم!

آقای کریمی سهام هاش رو به نام من کرد و خودش فوت کرد... بعد از عقدمون... امسال یک سال از اون موقع  
میگذره عروسی نگرفتیم چون واقعا دلیلی نداشت اما خانواده یاسمن رو جمع کردیم و یه شب بیرون بردیم...  
یاسمن واقعا از من شاکی بود چون حتی جلوی خانوادش هم خود داری نمیکردم.. وقتی عشقی نبود چرا باید تظاهر  
میکردم!?!?

یک روز توی اتاق نشسته بودم و داشتم به عکس شناسنامه لارا نگاه میکردم که یاسمن من رو دید و کشیده ای هواله  
صورتم کرد و با گریه از اتاق خارج شد... اما من پوزخندی زدم و دوباره مشغول تماشای عکسی لارا شدم... بانوی  
من! زنم... زندگیم...!

17 سال گذشته... 17 ساله که لارا نیست... 17 ساله که یاسمن اومده و الان مانیا 19 سالشه...

رفته بودم بیرون تا ورزش صبحگاهیم رو انجام بدم که متوجه یک سایه شدم...

به دویدنم سرعت دادم اما اونم سرعتشو با من هماهنگ کرد... سریع رفتم سمت خلوت پارک، وقتی به یه جای کاملا  
خلوت رسیدم تو یه حرکت غافل گیرانه برگشتم و مچش رو گرفتم..

وقتی به صورتش نگاه کردم یه ته چهره آشنا دیدم... محکم به بازوم زد و گفت: ای بی شعور! نشناختی؟

آهسته گفتم: س... ایم...ون...

-- چرا به تته پته افتادی پسر خوب؟ دلم برات تنگ شده بود...

همدیگه رو بغل کردیم..

با خوشحالی گفتم: منم همینطور! چطوری پیدام کردی؟

-- پیدات نکردم بابا... امروز هوس کردم برم به پارک دیگه بجز اون پارک همیشگی ورزش کنم که تو رو دیدم...

باوم نشد اما وقتی دیدم مشکوک شدی بهم فهمیدم هنوز همون ادمی که بودی هستی!

به شوخی اخم کردم و گفتم: تو اصلا تو ایران چه کار میکنی؟

-- اومدم هواخوری! خوب زندگی میکنم..!

- زندگی می کنی؟ چطور؟ چی شد اوضاع اون ور؟ چرا اومدی ایران؟ بعد از رفتنم چی شد؟

-- ای بابا یکی یکی پرس!

هیچی بعد از رفتن تو هیچ صفایی نداشت اونجا.. منم زد به سرم و استعفا دادم... بعد از رفتنت خیلی این در و اون در

زدن تا ردی ازت پیدا کنن اما نشد! راستی لارا چطوره؟ مانیا عمویی خیلی بزرگ شده؟ ای جانم!

- مگه نفهمیدین؟

-- نه چی رو؟ راستی از خلبانه خبری نشد! اونم با شما ایران مستقره؟

- هواپیما سقوط کرد! لارا و خلبانه هم....

ادامه ندادم چون میتونست حدس بزنه چی شده!

-- متاسفم... مانیا چی؟

- مانیا 19 سالشه...

لبخند کمذنگی زد: پس خانمی شده واسه خودش.. عمرمونه که گذشته... کجا کار میکنی؟ چی شد تو این مدت؟

تمام جریانات رو برات تعریف کردم.

وقتی تمام شد با بهت نگاهم کرد و گفت: چرا به یاسمن ظلم میکنی؟ مثل خودت عاشق شده!

- اما من عاشق اون نیستم بفهم!

-- همیشه خودت رو در نظر می گیری!

- بس کن!

-- باشه بابا... شرکت رفتن تو مرام تو نبود! چی شده؟

- مجبور بودم باید به طوری خرجمو در میاوردم!

-- دلت میخواد بیای دوباره ارتش؟

- فکر کنم آره! چرا که نه!

-- پس بیا!

چی؟

-- با ارتش! بقیه اش با من!

- پس شرکت چی؟

-- فقط تو یکی از ماموریت ها شرکت کن! شرکت هم مگه معاون نداره؟

-اما...

--اما و شکر خوردی! میریم!

آدرس رو روی یه کاغذ نوشت واسم و داد دستم و منم با قدم های نرم به سمت خونه راه افتادم...

\*\*\*

مدتی طول کشید..ولی بازم وارد ارتش شدم..سابقه م در اختیارشون بود..قرار بود تو یه ماموریت خیلی مهم شرکت

کنیم... من سرهنگ شده بودم و همینطور هم فرمانده گروه... به آرزوی چندین و چند ساله ام رسیده بودم...!

یک پسر جوان توجه ام رو جلب کرد.. شبیه جوونی های خودم بود!

رشید... محکم... استوار... مغرور...!

کاش میشد مانیا هم...

سایمون رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت: آقای خوش فکر فردا ساعت 9 بیا اینجا تا با هم راه بیافتیم! فعلا

خداحافظ... یادت نره ها!

سایمون هنوز فکر میکرد من زیر حرفم میزنم اما نمی دونست این سرهنگ بودن بدجور به مذاقم خوش اومده بود!

سر ساعت تو پایگاه بودم... همه برای رفتن آماده بودند... رفتم طرف سایمون... با ناباوری اومد سمتم و گفت:

اومدی پسر؟

- میخواستی نیام؟!؟!!

-- آره... فکر نمیکردم بیای!

-پس خوشحالم ضایع شدی!

-- میدونی که...؟!؟!!

چی رو؟

-- امروز قرار بریم .. یعنی تو که میدونی میخوایم جلوی یه گروه که قاچاق انسان می کنن رو بگیریم!

-خوب اره اینومیدونم ..!

--این گروه همون گروه!

- کدوم گروه؟ چرا رمزی حرف میزنی؟

-- همون باند ... چیزه... باند.. ققنو..س

- نه! مگه جلوشون رو تگرفتین؟ مگه پدر لارا نمرده بود؟ تو روزنامه خونده بودم... همیشه خبرشون میرسید! این

آخرین خبر بود!

-- مرده اما ماریا دست بردار نیست! میدونی که تو رو دوست داشت... بعد که با لارا رفتی خیلی تو کارش جدی تر

شد و تصمیم گرفت نابودت کنه... هر کجا که باشی!

پوزخندی زد و گفتم: هه..عمر ا بتونه!

سایمون شون هس رو انداخت بالا و ..

-راستی تو چطور اومدی ایران؟ و توی ارتش؟..

--راستش بعد از ناپدید شدن تو از ارتش اونجا استعفا دادم..دوست نداشتم بمونم..با خواهرم اومدیم اینجا..تو هم

که نبودی گفتم شاید اینجا ردی ازت پیدا کنم..ولی همینجا عاشق شدم و ازدواج کردم..با یه دختر ایرانی..خواهرم



هم با یه مرد ایرانی ازدواج کرد..بعد هم خواستم وارد ارتش ایران بشم که بهم این اجازه رو ندادن..ولی منم از رو نرفتم و انقدر اصرار کردم و ازمایش پس دادم تا تونستم راه پیدا کنم..ناگفته نمونه که سابقه ی درخشانم تو ارتش خیلی کمکم کرد..دیگه اینکه الان اینجا در خدمت شمام..  
بالبند سرمو تکون داد..که اینطور..

بعد از چند دقیقه که همه تو ماشین ها سوار شدن، حرکت کردیم...  
باید می رفتیم مرز... مرز ایران و عراق... قرار بود یک سری دختر رو از ایران قاچاق کنن... متاسفم براش.. از کشور خودش مایه نمی ذاره...! اما... ایرانم کشورشه!  
تو فکر و خیال بودم تا رسیدیم به مکانی که اونا توش مستقر بودند.. یه ویلا بود... من و سایمون و چندتا از بچه ها سریع از ماشین پیاده شدیم... لباس های مبدل پوشیده بودیم. قرار بود یک مهمونی بگیرند بعد وقتی همه سرگرم بودند، دخترانی که قبلا دزدیده بودند و دخترانی که توی مجلس بودند رو قاچاق کنند... یک سری دختر ساده لوح را که به هوای مواد مجانی و ... اومده بودند!

کارت دعوت رو نشون دادیم و وارد شدیم... دود سیگار همه جا رو گرفته بود... بوی الکل بی داد می کرد... بانزجار رفتیم و یک جا نشستیم.

بعد از یک مدت همون پسره که همیشه می گفتم شبیه جوانیای منه بلند شد و به بهونه دیدن یکی از دوستاش رفت بالا...

دوستی در کار نبود فقط میخواست سرک بکشه و همین طور دخترهای دور و برش رو از خودش دور کنه...  
من هم چند دقیقه بعد بلند شدم و دنبالش رفتم و بقیه بچه ها هم به بهونه خوراکی و دستشویی بلند شدن و توی کل ویلا پخش شدن...

تو طبقه بالا سروان راد داشت مکالمه بین ماریا و یک مرد رو ضبط میکرد:  
خوب؟

-- خانم تو نوشیدنی ها دارو خواب آور ریختیم... تو مواد ها هم همینطور  
- خوبه! حواستون باشه... باید خیلی مراقب باشید!  
-- چشم خانم...

در مورد مکانی که میخواستن دخترا رو بیرن شروع کردند به حرف زدن... وقتی مکالمشون تمام شد، خواستیم سریع از پشت دیوار بریم اما انگار سرعت عملمون خیلی پایین بود!  
-- به به! آقای محبی... بجا آوردید؟  
-- برو گورتو از جلو چشمم گم کن!  
-- خواهر عزیزمو بردی...  
یک کشیده زدم تو صورتش و گفتم: اسم لارا رو نیار!  
با خشم نگام کرد : خواهرمه  
- اگه خواهرت بود حداقل کاری میکردی که نمیره! نمی افتادی دنبالمون تا مجبور بشیم فرار کنیم!

-- مجبور نبودین فرار کنید!

- می موندیم تا تو بکشیمون؟

پوزخند زد: چه فرقی کرد؟ فقط به خودت سختی دادی! لارا که مرد... تو هم الان میمیری... مانیایم به وقتش!

- من رو میخوای بکشی؟.. اونم تو؟

ماریا امون نداد... سریع ماشه رو کشید... خشکم زده بود فکرش رو هم نمی کردم اینکارو بکنه... پاهام به زمین

چسبیده بودن و قدرت تحرک رو نداشتن... همونطور زل زده بودم بهش... انگار دنیا ایستاده بود...

سروان راد داد بلندی زد..

فقط فهمیدم خودش رو سپر من کردم... و بعد رادارش را به کار انداخت تا نیروهای کمکی بیایند. ماریا گفت: فکر

نکن قصر در رفتی! منتظرم باش!

چند دقیقه بعد صدای پلیس پلیس هوا را شکافت... سریع وارد شدن و همه را دستگیر کردن و یک گروه را هم به

محلی که قرار بود دخترها را ببرند فرستادند...

سروان راد دستش زخمی شده بود... اون رو سریع به بیمارستان منتقل کردن..

سایمون نزدیک اومد و گفت: کارت عالی بود!

- کار سروان راد عالی بود نه من!

-- آره! ارتقا درجه تو شاخشه!

-حقشه...

سایمون سری تکان داد و گفت: پایه ای که هنوز تو ارتش...

- نه..

-- چرا؟

- ماریا تهدیدمون کرد...

-- پس یعنی...؟!؟!!

سرمو تکون دادم: آره دورشو خط می کشم... همون شرکتمو بچرخونم خیلیمه

-- درک میکنم... مانیایم رو از طرف من بیوس.. بهم حتما سر بزنی!

- چشم. خداحافظ...

\*\*\*

واژها تموم شدن اما احساس می کردم داستان زندگی پدرم نباید اینجا تموم بشه!

من نمیذارم... به هیچ وجه!

پس مادر واقعی من لارا بود؟.. ولی یاسمن.. اون به بهترین نحو منو بزرگ کرد.. همیشه اون رو مادرم می دیدم.. الان

هم باورش برام سخته.. ولی نه.. نباید عکس العملی نشون بدم.. نباید ناراحتش کنم.. اون می دونست.. پدرم هم می

دونست.. ولی الان با دونستنش مگه چی شده؟.. مادرم زنده نیست.. مادر واقعیم اینجاست.. یاسمن مادر منه.. مگه حتما

باید من رو به دنیا می آورد تا بشه مادر تنی؟.. اون همینجوری هم همه چیزم بود.. مادر واقعیم..

دوماه از مرگ پدرم گذشته بود .. امروز می خواستم برگردم پایگاه..مامان اصرار داشت که دیگه نرم..ولی من تصمیم مهمتری توی زندگیم گرفته بودم..باید می رفتم..برنامه های زیادی توی سرم داشتم که باید عملیاشون می کردم..

عزیزجون..مادربزرگ شمیم اصرار داشت مدتی که مامان تو خونه تنهاست و من پیشش نیستم پیش اون زندگی کنه..

مامان مخالف بود ولی من موافقتش رو جلب کردم..با این اوصاف صحیح نبود تو خونه تنها بمونه..و حالا مامان خونه ی عزیزجون بود و من و شمیم هم تو راه پایگاه بودیم..

شمیم: وای بعد از این مدت طولانی می خوایم برگردیم..دلم تنگ شده بود..

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: واسه کی دلت تنگ شده بود?..

چپ چپ نگاه کرد و گفت: واسه در و دیوارای بهداری..همینجوری گفتم دیگه تو هم..

اروم خندیدم و چیزی نگفتم..رسیدیم پایگاه..از جلوی دژبانی رد شدیم و به طرف دفتر فرمانده رفتیم..

هر دو مشغول حرف زدن بودیم .. همین که دستم رفت سمت دستگیره در یهو به طرفم با شدت باز شد و..

وااااای خدا جون..دماغم..

دلم ضعف رفت..وای وای..

دستم گرفتیم به دماغم و خم شدم..از زور درد ناله می کردم و به روحه باعث و بانیش صلوات می فرستادم..

-ای تو روحتون..د اخه این در لامصب چرا به طرف بیرون باز میشه?..دماغ نازنینم ناکار شد..د اخه اگه قوزی بشه

من چه خاکی تو سرم بریزم?..وای خدا..اخ..ای تو روح باعث و بانیش صلوات..ای خدا بگم چکارت کنه..الهی به..

با شنیدن صدای سیخ وایسادم ولی دستم هنوز رو دماغم بود..

--اگر دعاهای خیرتون تموم شده برو کنار تا رد شم..

عجب رویی داشت..مات و مبهوت داشتم نگاهش می کردم..از این همه پررویی در عجبم خداااااا..

دستم از روی دماغ برداشتم..دیگه درد نمی کرد ولی قرمز شده بود..دست به کمر جلوش ایستادم و مثل طلبکارا

گفتم: عجب رویی داری شما..زدی دماغمو ناقص کردی تازه خیلی راحت می خوای رد شی?..

پوزخند زد و صورتشو آورد جلو..زل زد تو چشمم و گفت: پس می خوای وایسم پلیس بیاد کروکی

بکشه?..خسارتش چقدر میشه خانم دکتر?..

داشت مسخره م می کرد?..وای که اتیشم زد..

با صدای نسبتا بلندی گفتم: آقای به ظاهر محترم به جای مسخره کردن دیگران برو روش صحیح باز کردن در رو یاد

بگیر که هر بار نرنی دماغ یکی رو ناقص کنی..شاید یکی پشتش باشه..فکر اتفاقات بعدش هم نیستی?..

ابروشو انداخت بالا و حق به جانب گفت: اتفاق خاصی نمی افته..فوقش یه دختر لج باز و فضول پشتشه که بازم چیز

مهمی نیست..

عین شیر رفتم تو سینه ش و گفتم: منظور?..

--منظوری نداشتم.. کلی گفتم بدونی..

انگشتمو گرفتم جلوی صورتش ..نگاهش به نوک انگشتم بود ..گفتم :پس منم یه چیزی رو کلی میگم شما اویزه ی گوشت کن..هیچ خوشم نیامد باهات رو به رو بشم..یا اصلا چشمم بهت بیافته..من اومدم اینجا که به وظایفم عمل کنم..چون تعهد دادم..پس مطمئن باش مدتش تموم بشه میرم..دوست ندارم توی این مدت باهات برخوردی داشته باشم..شنیدی؟..

دستمو پس زد و با لحن خاصی گفت :شنیدن که اره شنیدم..ولی خب اگر برخوردامون اتفاقی باشه و حتی بیش از حد تصورت چی؟..

با تعجب گفتم :یعنی چی؟!..

دستشو زد زیر چونه ش و یه جوری نگام کرد که یه حالی شدم..منظورشو نمی فهمیدم..

با پوزخند گفت :از زور خوش شانسی جفتمون که چشم دیدن همو نداریم باید تو یه مانور عملیاتی باهم باشیم..

دهانم باز موند..شمیم هم همینطور..وای خدا..بازم؟!..

--فردا حرکت می کنیم..اینبار تعدادمون بیشتره و باید بریم مناطق کوهستانی..تو و خانم پرستار هم باید با ما بیاید..

با همون پوزخند از کنارم رد شد ..ولی یه قدم به عقب برداشت و صورتشو کج کرد..

خیره شد تو صورتمو گفت :راستی یادم رفت بگم..این یه دستوره از جانب فرمانده و سرپیچی از اون عواقب خودشو داره ..خانم دکتر..

بعد هم اروم خندید و از اونجا رفت..

حالا من و شمیم عین مونگلا خیره شده بودیم تو چشمای همدیگه..

همزمان گفتیم :نه..

شمیم :وای مانیا حالا چکار کنیم؟..

اب دهانمو قورت دادم و جدی گفتم :من چه می دونم..مگه کاری هم میشه کرد؟..فعلا بریم دفتر فرمانده بگیم

برگشتیم تا بعد ببینیم چی میشه..

هر دو رفتیم تو دفتر..کارمونو که انجام دادیم خواستیم بیایم بیرون فرمانده موضوع مانور رو بهمون یاداور شد..

وای خدا حالا اینو کجای دلم بذارم؟..مانور؟!..اونم تو کوهستان؟!..اخه من که کوهنوردیم خوب نیستم..

خیر سرم فقط رزمی یه نمه بلام نه کوهنوردی اونم تو کوهستان..

اخه اینم شانسه من دارم؟!..

\*\*\*\*\*

به مامان زنگ زدم و موضوع مانور رو بهش گفتم..به هیچ عنوان قبول نمی کرد..نزدیک به 1 ساعت رو مخش کار

کردم تا راضی شد..اونم با تردید..

گوشی تلفن تو دستم داغ کرده بود بس که حرف زده بودم..گوشی رو که گذاشتم نفسمو با فوت دادم بیرون..خب

این از این..

حاضر و آماده تو حیاط پایگاه به صف ایستاده بودیم تا سوار ماشین بشیم و به محل مانور اعزام بشیم.. اینبار فرمانده ی گروه 2 نفر بودند.. یکیش که خدای غرور و تکبر سرگرد اهورا راد.. اون یکی هم سرگرد رهام واحدی..

یه مرد خوش قیافه و قد بلند.. چهارشونه.. چشم قهوه ای تیره.. پوست گندمی.. بینی قلمی.. مثل اهورا هم بد عنق و اخمو نبود.. لبخند می زد.. با من شمیم هم با احترام و متانت برخورد می کرد نه مثل اهورا با اخم و تخم که انگار همیشه در حال خوردن اریئه ش هستیم..

بالاخره سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.. اینبار خسته نشدم.. از طرفی شمیم کنارم بود هی حرف می زد که اینجوری عمرا خوابم می برد.. از طرف دیگه این استرس لعنتی ولم نمی کرد.. ترس نه.. فقط استرس.. خاطراته مانور سری قبل رو هنوز فراموش نکرده بودم..

راه طولانی بود ولی بالاخره رسیدیم.. همگی پیاده شدیم.. افراد گروه به سرعت وسایل و لوازم مانور رو می آوردن پایین..

من و شمیم کناری ایستاده بودیم.. به اطرافم نگاه کردم.. قسمتی که ما بودیم زمینش صاف بود ولی اطرافمون سنگلاخی و هموار بود.. دور تا دورمون تا چشم کار می کرد کوه دیده می شد..

خیر سرمون تو کوهستان بودیم دیگه.. طبیعی بود..

اب دهانمو قورت دادم.. وای خدا یعنی من باید از این کوه برم بالا؟.. د اخه بلد نیستم..

صدای شمیم رو زیر گوشم شنیدم: مانیا من که کوهنوردی بلد نیستم.. برم اون بالا بگم چی اخه؟..

- من وضعم از تو بدتره.. رفتم رو و بیره هنوز هیچی نشده..

-- میگم همیشه بهشون بگیم همینجا مانور شونو بدن و بعدم برگردیم؟.. اون بالا که خبری نیست..

- منم نمیگم اون بالا اش نذری میدن که اینا می خوان برن اونجا.. ولی برم بهشون بگم چی؟.. بگم جون عزیزانتون به خاطر ما دوتا که تا حالا پامونو تو کوه نداشتیم بیاید از خیرش بگذرید؟..

-- چه می دونم یه کاریش بکن دیگه.. منو چه به کوهنوردی؟..

- کاریش نمیشه کرد.. مخصوصا اهورا منتظره من یه اتو بدم دستش دیگه تا کچلم نکنه ول کن نیست.. مگه نمی بینی باهام پدرکشتگی داره؟!..

-- ولی اخه بریم اون بالا پدرمون درمیا.. اگه پرت شیم پایین چی؟.. وای مانیا..

نگاش کردم و گفتم: می ترسی؟..

خودشو گرفت و گفت: وا.. ترس چیه؟.. خب من کوهنوردیم تو کوهستان خوب نیست و گرنه..

- خیلی خب.. منم عین خودتم.. به یکی بگو نشناستت.. می دونم تو هم ترسیدی.. ولی کاری از دست هیچ کدوممون بر نمیاد.. مجبوریم..

با ناله گفت: خدا ازت نگذره مانیا.. من و آوردی اینجا بدبختم کردی..

لبمو کج کردم و گفتم: هه.. به.. من میگی اینا رو؟.. کی بود می گفت وای مانیا دلم برای پایگاه تنگ شده؟..

از گوشه ی چشم نگام کرد وبا حرص گفت: غلط کردم راضی شدی؟..

-نه بیشتر بگو..هنوز کامل راضی نشدم..

اروم زد به بازوم که خندیدم..

اهورا: باز شما دوتا یه گوشه وایسادین به حرف؟..بیاید کمک کنید..اومدید اینجا کمک رسانی کنید نه اینکه حرفای

خاله زنک تحویل هم بدید..

بر خرمگس معرکه لعنت..بازاین پیداش شد..2 دقیقه از دستش ارامش نداریم..ای بابا..

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم: حرفامون خاله زنک نبود..به شما هم مربوط نمیشه که چی میگی و چکار می

کنیم..وظیفه ی ما امداد رسانی و کمک به بیماران و مجروحینه..شما که ماشالله سر و مور و گنده اینجا

وایسادی..کمک می خوای؟..

چپ چپ نگام کرد و گفت: زیاد حرف نزن خانم دکتر..بیا کوله پشتیاتون رو بردارید..می خوام حرکت کنیم..

با استرس نگاش کردم ولی به روی خودم نیاوردم..به کوه اشاره کردم و گفتم: می خواین برید بالا کوه مانور بدید؟..

لبخند کجی تحویل داد و گفت: نخیر..می خوام ببرمتون درکه اش رشته بخورید..مانور اون بالا انجام میشه..

باز شیر شدم..سینه ستبر کردم و بی خیال ادب مدب شدم..گفتم: چرا هی مسخره می کنی؟..مثلا خیر سرت

سرگردی..

خواست جوابمو بده که صدای سرگرد واحدی رو شنیدم..

-- جناب سرگرد لطفا زیادی به خانما سخت نگیرید..

بعد هم کوله ی من و شمیم رو داد دستمون و گفت: بفرمایید..اینم کوله های شما..بهتره زودتر راه بیافتیم تا از گروه

عقب نمونیم..

هم من و هم شمیم ازش تشکر کردیم..به رومون لبخند زد..مرد با فهم و شعوری بود..برعکس این جناب سرگرد

یخچالی..

سرگرد واحدی رفت..شمیم داشت کوله ش رو درست می کرد..

پشت چشم نازک کردم و تو چشمای اهورا زل زدم..اخم غلیظی رو پیشونیش بود و چشماش هم وحشی شده بود..

-بعضیا یاد بگیرن با دوتا خانم چطور باید رفتار کرد..واقعا که..

خواستم از کنارش رد شم که صداشو شنیدم..

- بعضیایی نشونت بدم خودت حض کنی..

بی خیال از کنارش گذشتم..مال این حرفا نبود..بچه پررو..

کوله م رو روی پشتم جابه جا کردم..محکم بسته بودمش..شیب کوه زیاد نبود..می شد راحت رفت بالا..ولی از اونجا

به بعدش چی؟..وای خدا..

من و شمیم دست همو محکم گرفته بودیم و عین دوتا بچه مدرسه ای شونه به شونه ی هم راه می رفتیم..اصلا

اوضاعی بود دیدنی..

یه بار سنگ زیر پای من سر می خورد من جیغ می کشیدم..یه بار شمیم سکندری می رفت اون جیغ می کشید..درکل ادم کوهنوردی بکنه..از بلندی هم بترسه..خب دیگه..قبلش باید اشهدشو هم بخونه..ما نخونده اوضاعمون این بود..نه می شد چشمامونو ببندیم نه می تونستین ادامه بدیم..لحظه به لحظه هم از سطح زمین دورتر می شدیم و به وسطای کوه نزدیکتر..

شمیم اروم و زیر لب گفت: ای تو روح اونی که گفت مانور باید بالای کوه اجرا بشه..د اخه ننه ی من کوهنورد بوده یا بابام؟..شاید هم ننجونم..من کجام شبیه کوهنوردا و صخره نورداست؟..منو چه به کوهستان؟..  
-بسه شمیم..کم غرغر کن..بذار حواسمو جمع کنم..پرت می شیم پایینا..  
دستمو محکمتر گرفت وگفت: خفه شو مانیا..سقت سیاست الان پرت می شیم..دو دقیقه ببند..

خنده م گرفته بود..رنگش پریده بود..

-اصلا پایینو نگاه نکن..وضعت بدتر میشه..

نگام کرد وگفت: تو که از من بدتری..رنگت شده عینهو میت..بعدش هم چشمه خو..کاریش نمیشه کرد..یهو منحرف میشه..

به شوخی گفتم: اشکال نداره بذار منحرف بشه ولی یه سمت دیگه..

با تعجب گفت: کدوم سمت؟!..

با چشم به روبه رو اشاره کردم..سرگرد واحدی جلوی ما بود..

شمیم گوشه ی لبشو گزید وگفت: اوا خاک تو گورت من و این؟..

-پ نه پ من و این..

اخم کرد و گفت: غلط می کنی تو و این..اصلا شاید زن داره..

-نه نداره..چون هم حلقه دستش نیست..هم اینکه اگر زن داشت سه سوت بچه های بهداری می رسوندند..

--اره خب..راست میگی..ولی عجب جیگریه ها..چشماش سگ داره لامصب..سرگرد راد رو که دیگه نگو..

خندیدم و گفتم: خیر سرت خانم پرستاری..این چه طرز حرف زدنه؟..

خواست جوابمو بده که سرگرد واحدی و اهورا برگشتن عقب..سیخ سرجامون وایسادیم..نمی دونم چرا ولی کارمون

غیر ارادی بود..شاید چون داشتیم در موردشون حرف می زدیم این عکس العمل رو نشون دادیم..

دستشونو گرفته بودن به دیواره ی کوه و اروم به طرفمون می اومدن..جلومون ایستادن..

اهورا با اخم نگام کرد وگفت: تو با من بیا..

به شمیم اشاره کرد وگفت: ایشون هم با سرگرد واحدی..

با تعجب گفتم: چرا؟!..

لباشو جمع کرد و انگار کسی زورش کرده اینو بگه گفت: چون حرفه ای نیستید..یهو کار دستمون می دیدین..زود

باش وگرنه از گروه عقب میافتیم..

به شمیم نگاه کردم.. به لبخند پت و پهن رو لباس بود.. هه هه.. خوشش اومده.. مننه بدبختو بگو با این آقای یخچالی می خوام تنها باشم.. مار از پونه بدش میاد راست جلوی خونه ش سبز میشه..

سرگرد واحدی حلقه ی طناب رو از دور کمرش برداشت.. به سرشو داد به شمیم تا ببندد به دور کمرش.. سر طنابا قفل داشت و به راحتی بسته می شد.. اون سرشو هم سرگرد واحدی بست به کمر خودش.. اروم حرکت کردن.. سرگرد بهش می گفت چکار کنه..

اهورا: به چی نگاه می کنی؟.. طنابتو ببند..

اخم کردم و طنابو ازش گرفتم.. انگار طلبکاره مرتیکه..

محکم بستم دور کمرم.. به راهه باریک و هموار و مارپیچ مانند بود.. باید دستمونو می گرفتیم به لبه ی صخره ها و دیواره ی کوه تا رد می شدیم.. اهورا هم سر طناب رو بست دور کمرش..

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: محکم بستیش؟..

فقط سرمو تکون دادم.. بی معطلی اومد جلو تا به خودم پیام دیدم داره طنابمو امتحان می کنه..

با حرص گفتم: گفتم که محکمه.. ولش کن..

همونطور که چکش می کرد گفت: من صدایی از تو نشنیدم که بخوای بگی محکمه یا نه..

چیزی نگفتم.. فقط از اون همه نزدیکی به جوری شده بودم.. ولی قبل از اینکه بفهمم چمه خودشو کشید کنار..

-- تو جلو برو.. منم از پشت مراقبتم.. دستتو بذار لبه .. اهان خوبه.. اروم حرکت کن.. نترس.. من پشتتم..

همه ی اینا رو با آرامش می گفتم.. نه صدایی که توش غرور باشه و نه لحنی که ازارم بده..

به روبه روم نگاه کردم.. سرگرد واحدی و شمیم پیداشون نبود.. ظاهرا رد شده بودن.. باید از پیچ می گذشتیم و هنوز مونده بود بهش برسیم..

طبق دستورات اهورا حرکت می کردم ولی نمی دونم یهو چی شد.. حس کردم زیر پام خالی شد.. به جیغ خفیف از

روی ترس کشیدم.. عزرائیل رو هم به وضوح دیدم.. وای خدا تموم شد.. مردم..

ولی نه.. قبل از اینکه پرت بشم پایین دست اهورا رو دور کمرم حس کردم.. به سرعت منو کشید سمت خودش و اون

تیکه سنگ که از زیر پام در رفته بود پرت شد پایین..

نمی دونستم الان تو چه موقعیتی هستیم ولی جای من که خوب بود.. به جای گرم و نرم و باحال.. سرمو بیشتر فرو

کردم.. وای چه خوبه..

حس کردم دست اهورا هم محکمتر دورم حلقه شد.. اروم سرمو بلند کردم تا ببینم کجا افتادم که انقدر داره بهم

خوش می گذره ولی تا سرمو بلند کردم نگاهم به دوتا چشم نافذ و خندون افتاد..

چشمام داشت می زد بیرون.. نگامو اوردم پایین.. وای.. من تو بغل این چکار می کنم؟.. سرم روی سینه ش بود..

باز نگامو اوردم بالا و اینبار قفل کردم تو چشماش.. لباس هم می خندید..

ابروشو انداخت بالا و با صدای شوخ و پر از خنده ای گفت: جات خوبه خانم دکتر؟..



اول یه کم عین خنگا نگاهش کردم..بعد که فهمیدم موقعیت و اطرافم چطور یاست اخمامو کشیدم تو هم.. خودمو کشیدم عقب که از حصار دستش رها بشم ولی وضع بدتر شد ..دستشو کمی شل کرد و منم با خیال راحت خودمو کشیدم کنار که یهو دیدم باز زیر پام خالی شد اونم محکمتر از قبل منو کشید سمت خودش..وای اینبار از ترس نفس نفس می زدم..

هر دوتا دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم..اگه ولش می کردم دیگه فاتحه م خونده بود.. --اینجور که تو اویزونه من شدی به چند ثانیه نمی کشه هر دوتامون شوت می شیم پایین.. دیدم راست میگه اینبار با احتیاط خودمو کشیدم کنار و دستمو گرفتم لبه دیواره ی کوه و خودمو کشیدم جلو..تمام مدت دست اهورا روی کمرم بود..مثل حفاظ عمل می کرد..

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم ولی اهورا گاهی کمکم می کرد و می گفت چطور برم جلو.. بالاخره از پیچ رد شدیم و گروه رو دیدیم..دستشو از رو کمرم برداشت..باز خوبه جلوی بچه های گروه یه کم مراعات میکنه..

سر جمع 20 نفر بودیم..از این 20 نفر 4 نفر زن بودن ..3 تا پرستار و یکی هم که خودم بودم.. کنار شمیم ایستادم..صورتش گل انداخته بود و روی لباس لبخند بود..نگاهی به اطرافم انداختم.. تا چشم کار می کرد کوه بود و صخره..از همونجا که به پایین نگاه کردم یکه خوردم..من این همه راه رو از کوه اومده بودم بالا؟!..اصلا متوجه نشده بودم..بیشتر راه رو که با شمیم حرف می زدم..بقیه ش هم که در جوار جناب سرگرد و اغوش گرم و نرمش بودم.. هنوزم که یادش میافتم یه جوری میشم..دلم قیلی ویلی میره.. ولی غلط کرده بخواد قیلی ویلی بره..والا..اونم واسه اهورا!!!!!!..خدای غرور..هنوز که قحطی ادم نیومده من اینو بچسبم..

اهورا رو به همگیومون گفت :همینجا چادرها رو بزیند..امروز و امشب رو همینجا هستیم.. همگی اطاعت کردن و چادرارو در آوردن..همه مشغول بودن..من و شمیم هم درگیر چادر تجهیزات خودمون بودیم که مثلا داشتیم بازش می کردیم.. ولی سخت بود..ما که از پشش بر نمی اومدیم..لااقل یکی از مردا هم نمی اومدن کممون.. اهورا هم می دید ما تنهایی نمی تونیم هی با بدجنسی لبخند تحویلمون می داد..ای که اتیشت می زنم صبر کن..بعد ببینم بازم واسه من دهننو گشاد می کنی?..

شمیم با حرص گفت :بی خیال بیا خودمون یه کاریش می کنیم.. --چی چی رو بی خیال?..مگه چادر مسافرتیه?..تنهایی نمی تونیم باید یکی از این مردان غیور و الحق خوش غیرت بیاد جلو کمک کنه..

شمیم با لبخند سرشو چرخوند .. وقتی مسیر نگاهش رو دنبال کردیم مستقیم رسیدم به جناب سرگرد واحدی.. بله بله?..چشمم روشن..شمیم پر؟!..



بله..همونی که می خواستم شد..چکش مبارکو کوبیده بود رو دستش..

سریع رفتم کنارش و مثلا وانمود کردم نگرانشم..حالا تو دلم چیز دیگه ای بود و کارخونه قندو با جاش اب می کردن..دوست داشتم حالشو بگیرم..

-وای جناب سرگرد چی شد؟..اخ دستتون..

هیچی نمی گفت..دستشو سفت چسبیده بود و چشماشو روی هم فشار می داد..

صدامو ظریف کردم و با ناز گفتم: وای شرمنده چادرمون هنوز اماده نیست..وسایل رو هم نچیدیم..خب حالا اشکال نداره..میگم شما یه چند ساعتی درد بکش تا ایشالله فرجی شد و زودتر چادرو برپا کردیم..بعد اگر کاری نداشتم و مجروحی نبود به دستتون یه نگاهی میندازم..چطوره؟..

چشماشو باز کرده بود و تمام مدت با خشم نگام می کرد..ولی تو نگاه من پیروزی بود که موج می زد ..

از جام بلند شدم..نگاه پر از خشم و عصبانیتشو کشید بالا روی صورتم..

دستمو به کمرم گرفتم وبا لبخند گفتم: فقط امیدوارم زیاد درد نکشید جناب سرگرد اهورا راد..با اجازه..

ابرومو برآش انداختم بالا و اومدم سمت چادرو..

نگاهش به من مثل نگاه یه شیر وحشی و درنده به طعمه ش بود..

بدون شک اگر تنها بودیم زنده م نمی داشت..ولی منم بیدی نیستم با این فوتابلرزم..

جوابه "های" "هویه" ..والا..

اخماش هنوز هم تو همه پسری سه نقطه.. یه خورده از این واحدی یاد بگیر. حداقل یه ذره جنم داره تو وجودش!

شمیم هی چشم و ابرو می اومد واسم رفتم طرفش و گفتم: چته؟!؟

-فکر کردی نفهمیدم با بدبخت چیکار کردی؟

-حقش بود... میخواست بیاد کمک!

-- وظیفش بود؟

ساکت شدم.. حق با شمیم بود. اما خب...

شمیم زد و به بازومو گفت: شوخی کردم اتفاقا خوب حالشو گرفتی! به قول خودت من نمیدونم این عشوه خریکارو از

کی یاد گرفتی؟

-از تو!

چشماشو گشاد کرده بود و دنبال می اومد..منم با یه لبخند پت و پهن عقب عقب می رفتم..سرعتمو بیشتر کردم و

دیگه داشتم می دومیدم که..

خوردم به یه چیزی و همین که برگشتم تا ببینم اون چیز چیه از شدت تعجب خشکم زد!

اهورا یه سنگ رو گرفته بود تو دستش.. صد در صد خوردم تو اون سنگه...!

صدای داد اهورا رفت هوا: دختر سر به هوا! اینجا مانوره نه ماراتون... کی گفته یه همیچین جایی بدوی؟ هان؟

صداش داشت کم کم ضعیف تر میشد.. دستشو گذاشتم رو شقیقه ام... خون رو دستاش بود!

- خانم متین چرا ایستادید ما رو نگاه می کنید؟!؟! بیاید دستتون رو ببرید من که نمیتونم بغلشون کنم..

فکر خبیثانه ای زد به سرم یه آی خفبی کشیدم و خودم رو انداختم زمین و زدم به غش...! سرگرد داشت سر شمیم داد میزد و شمیم هم هی عذر می آورد تا منو بلند نکنه...

صدای سرگرد واحدی تو فضا پیچید: خودم میبرمش تو چادر..

-- نه لازم نیست.. خودم میبرمش

و دستشو دور بدنم حلقه کرد و سمت خودش کشید...

ناخدا آگاه دستم رو عضله هاش خورد.. چقدر سفت و محکم بودن... خاک بر سرت مانا بگیر نقشو بازی کن یه وقت لو نری!

-- نیازی نیست نقش بازی کنی.. من خودم از اول میدونستم تو خودتو از عمد زدی به بی هوشی!

لای یه چشممو باز کردم و با لبخند بزرگی گفتم: واقعا؟! پس چرا بغلم کردی؟

-- اخم های رو پیشونی خانم متین رو که ندیدی... خیلی عصبی بود...

-وا... چرا؟

-- من فهمیدم چه برسه به تو که دوستشی...

اومدم چیزی بگم که حضور یکی رو کنارم حس کردم.. سریع چشممو بستم و دوباره خودم زدم به غش...

منو محکم پرت کرد روی یک چیز نرم... فکر کنم شمیم یه تشت بادی گذاشته بود واسم..

صدای قدم هاش رو شنیدم که از چادر زد بیرون..

-- چرا نتونسی عین آدم نقش بازی کنی خوب؟ فهمید الاغ!

- میدونم..

-- به روت آورد؟

- آره

-- پس چرا از بغلش نیامدی بیرون؟

-آخه میخواستیم واسه تو و واحدی ...

حرفم رو برید و گفتم: الاغ ما هر دومون می دونستیم!

پوزخندی زد و گفتم: آره خیلی! تلف شدم بی شورر بیا این سرمو یه نگاه بکن...

اومد بالا سرش و یکم معاینه اش کرد و گفت: نترس! چیزی نشده... یه خراش سطحیه!

-پس چرا سرم اینقدر درد میکنه؟

-- نمیدونم! بیا این قرصو بخور ..

بعد از خوردن قرص به خواب عمیقی رفتم!

-- همه بر پا!!!!!!!!!!!!!!..

با ترس از جام پریدم... صبح بود...

- شمیم... شمیم... کجایی؟

صدای اهورا رو از بیرون شنیدم...

-- یه چیزی بیوش بیا بیرون.. باید باشید... امروز مانور داریم مثلا! دوستت مثل تو تنبل نیست و نخواید... اولین روز مخصوص صخره نوردیه!

با تعجب گفتم: چــــی؟ صخره نوردی؟  
 به کم نگام کرد.. بعد هم صدای قهقهه شو رو شنیدم!  
 --نترس خانم دکتر.. تو رو که نمی بریم.. این کار مخصوص افراد گروهه..  
 بعد هم رفت بیرون..  
 سریع از جام بلند شدم و رفتم سراغ لباس هام سریع به مانتو مشکی جمع و جور پوشیدم و با شلوار ورزشیم تیمم رو  
 کامل کردم و کلمو که فکر کنم شمیم آمادش کرده بود رو برداشتم...  
 همه به دو گروه تقسیم شده بودند...  
 وقتی اومدم بیرون دیدم همه یک طوری نگاه میکنن... با به حالت مسخره... رفتم طرف شمیم و گفتم: تو چرا آماده  
 نیستی؟ میگه نباید بریم؟  
 -- کشته مرده هوشتم! فکر کردی ما هم باید بریم؟  
 - پس مگه تو این کوله رو آماده نکرده بودی؟  
 -- نه چطور؟  
 - آخه این اونا بود.. با تمام وسایل...  
 -- نکنه...  
 - کار اون سرگرد راد گرامیه! منو مسخره میکنه؟!؟!؟ به آشی بیزم واست که به وجب روغن جامد روش باشه! حالا  
 بین.. نگاه کن چه لبخند ژکوندی میزنه با دوستاش!!! نشونت میدم! پررو!  
 به نگاه بهش انداختم.. هنوز کفشای اسپرتش پاش بود و کفش های مخصوصشو نپوشیده بود... میریم که داشته  
 باشیم حال گیری از اهورا خان رو...!  
 با اینکه خودم گیج میزدم اما اون میخواست ثابت کنه بهم که عقم سر جاش نیست! واقعا که از سرگرد جماعت  
 بعیده...  
 به هر حال آماده کردن اون کوله واسه چی بوده؟!؟!؟!  
 قاعدتا فقط قصدش چلوندن من بود! منم مانیام... وقتی یکی منو چلونند منم تا نچلونمش ول کن نیستم...  
 به سمت چادرش راه افتادم... کفشاش دقیقا جلوی چادر بودن... برشونداشتم و کفیشون رو با یک حرکت عسلی  
 کردم... حالا راه رفتن برات مشکل میشه اهورا خان... چسب چسبی میشه کف کفش بعدشم کل گل ها بهش  
 میچسبن...  
 سریع از اون جا دور شدم و خودمو گم و گور کردم تا منو نبینه... رفتم پشت یکی از چادر ها قایم شدم...  
 - شمیم.. من...  
 جان؟!؟!؟ این که واحدی... چرا بهش میگه شمیم؟!؟!؟ وای خدا جونم داستان داریم پس!  
 شمیم لپ هاش گل انداخته بود و بدجور سوژه خندهشده بود... جلوی خودمو گرفتم و خیره خیره نگاهشون کردم.  
 -- شمیم.. میخواستم بگم...  
 اهورا صدایش زد: رهام چیکار میکنی؟!؟ جا موندی بدو...  
 واحدی در حالی که داشت سمت اهورا میرفت به شمیم گفت: دوستت دارم...

شمیم هم سرخ شده هم دلشمیخواست از خوشی قهقهه بزنه.. همین که رفتن شروع کرد به دویدن و خندیدن... وا...  
دختر خل و چل!

حالا یکی یه چیزی گفت... تو چرا باور میکنی؟ اصلا خیلی هم خشکگفت.. یکم احساسات... هیچی؟!؟ اصلا کلش  
تقصیر اهوراس!

زمین نا هموار بود و اینشمیم عین چی میدوید و اصلا جلوی پاشم نگاه نمیکرد، بالاخره سکندری خورد و افتاداما باز  
عین خل و جلا داشت هرهر می خندید!

خدا یه عقلی به این بده یه پولیبه ما...  
رفتم طرفش و کمکش کردم بلند شه..

--واییییی نمیدونی چیشد!

-ای وای چی شد؟! شاهکار کرد آقا؟ یه دوستت دارم خشک و خالی؟ چقدر تو سادهای!

-- وای خدا رو شکر دیر رسیدی برای دیدن شاهکار ما...

-چیکار کردیندیدم؟!؟

-- هیچی..

- با همه بله با ما هم بله؟

-- چه گیری تودادی به ما... برو خودت و سرگردتو جمع کن!

- چیکارش کردم مگه؟

با یادآوری دیروز که تو بغلش جا خوش کرده بودم داغ شدم! خوش به حال شمیم! واحدی بهش گفت و خدا میدونه  
قبل از اینکه من سر برسم چیکارا می کردن!

نزدیک غروب بود که برگشتن.

به کفش اهورا حدودا یک کیلو گل چسبیده بود.. سرخ شده بودم اما نمیتونستم بخندم.. این رهام بدمصم بدجور زل  
زده بود به این شمیم.. شمیم ندید بدید هم هی خوش خدمتی میکرد! خدا رو شکر دیگه من پشت چادرا ندیدمشون

تنهایی.. ای اهورا رو هم از وقتی اومده نمیشه با یه من عسلم خوردش.. واقعا که... اما عجیب بود! به فکر تلافی

نیافتاد! بالاخره فهمید مانیا خانوم چقدر قدرت داره!

\*\*\*

روز آخر اردو بود...

رفتم تو چادر تا بخوابم... شمیم تو چادر کناری مشغول جمع و جور کردن وسایل پزشکی بود... دست به آب داشتم..

باید میرفتم اما شب بود کسی هم نبود تا همراهم بیاد... چراغ قوه هم دست شمیم بود و همه جا تاریک...

یه نگاه به گوشیم انداختم ... چراغ قوه داشت... با همین میرم! مجبورم... خدا کنه شارژش تموم نشه..

چون خارج از پادگان بودیم اجازه داشتیم موبایل با خودمون بیاریم..ظاهرا این مقرارت سفت و سختشون فقط واسه

تو پادگان بود..

نور رو گرفتم جلوم و رفتم سمت دستشویی... سریع کارمو کردم و زدم بیرون اما همون لحظه گوشیم خاموش شد...

نزدیک بود بزنم زیر گریه... چی کار باید میکردم؟!؟

همون جا نشستم رو زمین و چشمامو بستم... باید چیکار کنم؟ کجا برم؟  
 بلند شدم و کورمال کورمال یه راه رو پیش گرفتم... دستام رو جلوم گرفته بودم تا به چیزی نخورم...  
 حدودا میتونم تخمین بزنم نیم ساعت راه رفتم اما به هیچی نرسیدم...  
 نا امید روی زمین نشستم... خدایا... باید از بین این همه آدم فقط منه بدبخت شب کوری داشته باشم؟  
 سرم رو گذاشتم روی پاهام و شروع کردن به فکر کردن تا یه راه حل برای فرار از اینجا پیدا کنم...  
 یکم گذشت... همونطور که فکر میکردم صدای پاشیدم... داشتم سکت می کردم.. خودم رو جمع کرده بودم تا بهم  
 نزدیک نشه... با صدای خفه ای گفتم: کاریم نداشته باش!  
 -- بدتر از گرگ ها که نیستم!

وای گرگا... راست میگفت... اما اون اینجا چی میخواست؟ یعنی تعقیب کرده بود؟  
 خوشحال شدم... نمیدونم از اومدن اهورا بود یا از اینکه بالاخره از این وضعیت نجات پیدا میکنم!  
 اهورا \_ پاشو دخترِ لوس... من نمیدونم از کابین دستشویی تا چقدر راهه که تو گم شدی! پاشو بریم...  
 -نمیشه...  
 --چرا نمیشه؟  
 -آخه من...  
 --تو چی؟..  
 -شب کوری دارم!

کمی سکوت کرد و گفت : چرا چراغ قوه نبردی پس؟ چطوری رسیدی تا کابین؟  
 -آقای باهوش از چراغ قوه گوشیم استفاده کردم بعدشم شارژش تموم شد و خاموش شد!  
 -- منم چراغ قوه ندارم... کیفمو بگیر و دنبالم بیا  
 - کیفتو؟ کیف چرا آوردی؟ مثل بچه دبستانیا که میترسن کیفشون رو ببرن دنبال خودت میکشیش؟  
 -- قابل توجه خانم قرار بود برم تو چادر اونطرف بخوابم... اصلا من چرا دارم واسه تو توضیح میدم؟ دنبالم بیا...  
 - تو چرا دنبال من اومدی؟  
 شونه ش رو بالا انداخت :گفتم شاید گم بشی... چشمات که بسته بود و معلوم نبود کجا میری... برای همین دنبالت  
 اومدم تا یه وقت کار ندی دستمون!

من کار میدم دستتون؟ واقعا که! .. چند جا سکندری خوردم و نزدیک بود بیافتم دیگه اعصاب نمونده بود واسم.. آخه  
 حداقل تا الان میرسیدم... خیلی دیر شده..  
 -کجاییم؟

به اطرافش نگاه کرد.. تاریک بود : ظاهر قضیه گم شدیم...  
 چشمام گرد شد: چی؟  
 صدام بین کوه ها انعکاس پیدا کرد یه لحظه ترسیدم و خودم رو بهش نزدیک کردم و گفتم: حالا که میدونی گم  
 شدیم همیشه شب رو بمونیم بعد حرکت کنیم؟  
 -- چاره ی دیگه ای نداریم...

-میشه یه آتشی چیزی روشن کنی؟ من هیچ جا رو...

اهورا حرفم رو قطع کرد و گفت: باشه...

نشستم روی زمین بعد از چند دقیقه که یکم چوب جمع کرد شروع کرد به روشن کردن آتیش... همین که روشن

شد انگار دنیا رو بهم دادن... وای خدای من... چقدر اینکه بتونی اطرافت رو ببینی حس خوبی!

اهورا با خنده گفت: منو می بینی؟

- بله کور که نیستم!

به چوب بزرگی هم که روش نشسته بود اشاره کرد و گفت: اینم میبینی؟

دوست داشتم یکی بزخم تو سرش پسره جلف رو! رفتم نشستم رو چوبه...

با حداکثر فاصله و گفتم: قراره چطور بخوابیم؟ اصلا چطور شد که تو راه رو گم کردی؟ چطور بخوابیم که از حمله

گرگا در امان باشیم؟

-- یکی یکی.. من که نگهبان اینجا نیستم که عین کف دستم اینجا رو بشناسم... یه غاری رو موقع اومدن دیدم...

میرم اونجا...

- خوب پس چرا یه راست نرفتم توش؟

-- باید یه آتیشی تو دستمون باشه که اگه یه حیون پرید جلومون دورش کنیم و شما هم عینه کنه نجسبی بهم...

ناراحت شدم.. خواستم بلند شم برم که یادم اومد اگه از پیش آتیش برم اون ور تر هچی رو دیگه نمی بینم... تسلیم

شدم و نشستم سر جام... یه لبخند محو رو صورتش بود... روم رو برگردوندم اصلا دلم نمی خواست نگاهش کنم...

رو بهش گفتم: بریم دیگه چرا نشستی؟ اگه گرگا بیان؟

-- بریم...

یه چوب که مثل مشعل بود رو داد دستم تا بتونم ببینم جلو پام رو ببینم و خودش هم یه مقدار دیگه چوب آورد تا

اونجا هم آتیش روشن کنیم...

وارد غار کوچیک شدیم... برای پناه گرفتن خوب بود فقط یه خورده تار عنکبوت هاش زیاد بود که اونا رو هم تا

جایی که شد تمیز کردم... واقعا برای خودمم جای تعجب داشت که چرا دیگه باهاش کل کل نمی کنم!

البته هر کسی هم تو موقعیت ما بود کل کل نمی کرد!

خدا کنه یکی پیدامون کنه یا یه قبله نمایی چیزی داشته باشیم...

قبله نما...

خودشه!

رو به اهورا با ذوق گفتم: یه پیشنهادی دارم!

-- چی؟

- تمام کوله های کوه نوردی قبله نما یا قطب نما دارن... مال تو هم داره؟

-- آره داره... از الان که گذشت همیشه بریم فردا صبح راه می افتیم...

سری تکون دادم و کنار آتش نشستم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و خیره خیره آتش رو نگاه کردم... سنگینی

نگاهش رو روی خودم حس کردم اما هیچ تغییری تو پزیشم ندادم و همون طور موندم...



چند دقیقه همون طوری به آتش خیره شدم که صدای قار و قور شکم بلند شد.. سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین...

اهورا با خنده گفت: مگه شام نخوردی؟

با اخم گفتم: نه خیلی بد بود! مثل اون دفعه... دیگه نخوردم تا مجبور نشم برم تو چادر و دوباره اون اتفاقا بیفته... با تعجب گفت: یعنی تموم این مدت رو هیچی نخوردی؟

-هیچی هیچی که نه... فقط نون و پنیر و چیزای سر پایی...--

کوله ام رو بده...--

کوله اش رو بهش دادم و با کنجکاوایی بهش خیره شدم.. یه کنسرو لوییا از توش در آورد و یک ظرف کوچیک با یه بطری آب.. وای من تشنه امه!

-من تشنه... میشه اون بطری رو بهم بدید؟

-- نه صبر کن...--

آب بطری رو ریخت تو ظرف و لوییا رو انداخت توش و گذاشت تا جوش بیاد بعد یک بطری دیگه بهم داد تا بخورم... بعد خودش از همون جا دهنی من خورد.

ناخداگاه نیشم شل شد..

وقتی کنسرو کاملا جوشید بازش کرد و یه فاشق بهم داد تا بخورم... عجب بهم چشید... اما صدای زوزه گرگ ها کوفتم کردنش!

زوزه اشون خیلی نزدیک بود و من رو هم ناخداگاه به اهورا نزدیک تر می شدم...

-گرگه؟..--

--نه گوسفنده..نترس با تو کاری نداره..

با اخم نگاش کردم و گفتم: بی مزه..

--منم محض بامزه بودن نگفتم..خواستم روشن بشی؟..

-از چه نظر؟..

همون موقع صدای زوزه ی گرگ رو خیلی واضح شنیدم..

اهورا با انگشت به پشت سرش اشاره کرد و گفت: از این نظر..

بدون اینکه وقتو ازدست بدم سریع از جام بلند شدم و رفتم کنارش نشستم..با تعجب نگام می کرد ولی واسه من مهم نبود..غذای گرگا نشم..بقیه ش بی خیالی بود..

--تا وقتی اتیش روشنه گرگ اینورا افتابی نمیشه..

-اگر شد چی؟..تجربه ثابت کرده من کم شانسم..

--خب رو حساب تجربه من..میگم که گرگا فعلا پیداشون نمیشه..

صدایی از پشت سر باعث شد هر دو برگردیم و پشتمونو نگاه کنیم..با دیدن یک جفت شیء براق بازوی اهورا رو محکم چسبیدم..گرگ بود..که با چشمای براق و وحشیش زل زده بود به ما..

-دیدی گفتم من شانسن..ندارم؟..گرگه پیداش شد..تو هم با اون تجاربت..

--خب اینبار استثنا شد و گرگه همیشه درست از اب در می اومد..

-اینم از شانسه منه..حالا چکار..ک..کنیم؟..بد نگامون می کنه..  
 --تو نمی خواد کاری کنی..بسپرش به من..  
 -پس چی فکر کردی؟..خودت باید کارشو تموم کنی..به من چه؟..  
 چپ چپ نگاه کرد..  
 یه چوپ که سرش مثل مشعل اتیش گرفته بود رو برداشت..خواست بلند بشه که منم باهاش پاشدم..بازوشو به هیچ عنوان ول نمی کردم..  
 --دستمو ول کن بذار تمرکز کنم..هر حرکت ما باعث میشه گرگ تحریک بشه..  
 -ن..نه..نمیذارم..نمی خوام..  
 --چی میگی؟..  
 -از کنارت جم نمی خورم..هر کار می خوام بکنی بکن..ولی من ولت نمی کنم.  
 با این حرفم چند لحظه زل زد تو صورتم..ولی تمام حواس من به اون یه جفت چشم براق بود..گرگ از چپ می رفت راست از راست می رفت چپ..تمام مدت هم نگاهش به من و اهورا بود..  
 یه کم اومد جلو که منم یه جیغ خفیف کشیدم..  
 --جیغ نزن تحریکش می کنی..  
 -ب..باشه..باشه..ولی دست خودم نیست..ترسناکه..  
 -ترس..چیزی نمیشه..من که اینجا وایسام بوق نیستم..  
 تو دلم گفتم: اگر بوق نیستی پس چی هستی؟..والا..  
 یه کم رفت جلو..تیکه چوب رو که سرش اتیش گرفته بودو به طرف گرگ پرت کرد..سریع یه تیکه دیگه از تو اتیش برداشت..تو هوا تکونش داد..گرگ از اتیش فاصله می گرفت..ولی هنوز همونجا وایساده بود..  
 -پس چرا نمیره؟..  
 --خب معلومه..گرسنه ست..تا من و تو رو نخوره که بی خیال نمیشه..  
 با ترس به بازوش چنگ انداختم و گفتم: اینارو نگو..من همینجوریش تا مرز سکتی ناقص رفتم..  
 خندید و چیزی نگفت..  
 -اسلحه نداری؟..  
 --دارم..ولی نمیشه اینجا ازش استفاده کرد..روی کوهها برفه..امکان داره در اثر شلیک ریزش کنه و اونوقت دیگه واویلا..  
 -پس چی؟..می خوام خفه ش کنی؟..  
 --نه..باید یه جوری از خودمون دورش کنیم..تا هوا روشن نشده اینجا هست..مطمئنم..یه چیز دیگه هم اینکه باید خدا خدا کنی اتیش خاموش نشه که دیگه نمیشه کاریش کرد..  
 -نمی تونیم بریم چوب جمع کنیم..ولی به نظرت همین اتیش تا صبح دووم میاره؟..  
 --اره..یعنی شاید..دستمو ول کن..همینجا وایسا..  
 -می خوام..چ..چکار کنی؟..

--ترس می خوام فراریش بدم..فقط تو تکون نخور..باشه?..

جدی نگام می کرد..نمی تونستم کاری بکنم..باید فراریش می داد..بنابراین اروم بازو شو ول کردم..انگار منتظره همین بود که سریع رفت جلو..

اون تیکه چوب تو دستش بود..گرگ نگاه گرسنه ای به اهورا انداخت..زوزه ی خفیفی کشید..اهورا چوب رو تکون داد..شعله ی سرش رو به طرف گرگ گرفت..گرگ عقب عقب می رفت..ولی کمی بعد ایستاد..آماده ی حمله بود..ولی اهورا جلو می رفت..

گرگ زوزه ی بدی کشید و اومد جلو که حمله کنه اهورا با چوب زدش..گرگ کشید کنار..سر چوب می سوخت و گرگ از همین می ترسید و جلو نمی اومد.. اهورا به طرفش خیز برداشت و چوب رو گرفت جلوش که گرگ هم فرار کرد..می دونستم کامل دور نشده و کمین کرده..ولی همین که جلوی چشمون نبود خودش خیلی بود..فقط خدا کنه اتیش خاموش نشه..

اهورا کنارم نشست..اینبار منم کنارش نشستم..کنار اهورا امنیت داشتم..هر دو سکوت کرده بودیم..چهارچشمی اطراف رو می پاییدم که یه وقت گرگ غافل گیرمون نکنه..

از سرما به خودم می لرزیدم..شاید هم از ترس و هیجان..ولی لرزش بدی بود..انگار تنم داشت قندیل می بست.. حلقه ی دستاشو دورم حس کردم..نگاهش نکردم..فقط خودمو کشیدم کنار.. صداشو اروم شنیدم:کاریت ندارم..

--دستتو بکش..

--سردته?..

--اره..خیلی..

--پس اروم باش..مطمئن باش کاریت ندارم..

دوباره دستاشو دورم حلقه کرد..اروم منو کشید سمت خودش..می خواستم بینم چکار می خواد بکنه.. یه دستشو دور شونه م حلقه کرد و یه دست دیگه هم از روی سینه م رد کرده بود و اینجوری کامل تو بغلش بودم.. از شرم بود یا از گرمای اغوشش..نمی دونم..ولی هر چی بود گرم بود..باعث می شد سرما از تنم بیرون بره و جاشو به گرمای لذتبخشی بده..

--گرم شدی?..

--اره..حالا می تونی دستتو برداری..

حلقه ی دستاشو محکمتر کرد و گفت:نه..ولت کنم باز سردت میشه..

--تا صبح که نمی تونیم اینجوری باشیم..

--چرا نتونیم?..کسی این اطراف نیست که بخواد بینه و برامون بد بشه..

از اینکه فکرمو خونده بود خنده م گرفت..همیشه من فکر اینو اونو می خوندم..اینبار برعکس شده بود..

فکر اهورا رو نمی تونستم بخونم..برام جالب بود..هیچ کار این مرد قابل پیش بینی نبود..

نفس های گرمش زیر گوشم می پیچید.. پشتم بهش بود و نمی دیدمش.. ولی اینکه سرشو گذاشته بود رو شونه م رو حس می کردم..

خوابم برده بود.. وقتی چشمامو باز کردم دیدم هنوز تو بغلشم.. تکون که خوردم صداهش در اومد..

--بیدار شدی؟..

--اره.. ولم کن..

دستاشو از هم باز کرد.. خودمو کشیدم بیرون.. برگشتم و نگاهش کردم.. چشماش سرخ بود و نگاهش خواب الود..

- تو نخوابیدی؟..

--نه.. تموم شب رو بیدار بودم که یه وقت اتیش خاموش نشه و گرگ نیاد سراغمون..

فقط سرمو تکون دادم.. حتی دلم نیومد تشکر کنم..

از جام بلند شدم.. تن و بدنم خشک شده بود.. تازه هوا روشن شده بود..

اهورا هم از جاش بلند شد و گفت :الان بهتر راهو پیدا می کنیم.. دیشب تو تاریکی نمی شد..

سرمو تکون دادم.. اون جلو می رفت منم پشت سرش بودم..

شاید نیم ساعت یا بیشتر طول کشید تا تونستیم چادرا رو ببینیم..

با خوشحالی دستامو زدم به هم و گفتم :وای خداجون پیداشون کردیم.. اوناهاشن..

--اره.. ولی فکر نکنم متوجه غیبتمون شده باشن..

--چطور؟!..

--خب همه دیشب خواب بودن.. وقتی ما گم شدیم کسی بیدار نبود بفهمه..

اره خب.. اینم حرفی بود.. یک راست رفتم تو چادر خودمون.. شمیم عین خرس خوابیده بود.. انگار نه انگار من دیشب

تو اون اوضاع و احوال خوابیده بودم و اونوقت این اینجا راحت گپیده.. سریع خزیدم زیر پتوم و بشمار سه خوابم برد..

اینبار با صدای سوت از خواب پریدم..

--ای تو روحتون که دو دقیقه خواب به منه بدبخت نمی بینید.. اه.. انگار اسیری آوردن..

شمیم:چی زیر لب غرغر می کنی؟.. بسه چقدر می خوابی؟..

حرم گرفت و گفتم:تو یکی خفه لطفا.. تازه 2 ساعته چشم گذاشتم رو هم..

--مگه دیشب نخوابیدی؟..

--نه..

یه دفعه یاد اغوش گرم اهورا افتادم.. وای چه خوب بودا..

نخیر.. این حرفا چیه؟.. والا..

خوب بود دیگه.. گرم.. نرم.. لذتبخش.. اووممم ممم..

تو حال خودم بودم که شمیم با پاش زد به پام.. درجا پریدم..

--چه مرگته جفتک میندازی؟..

--پر رو هر چی صدات می کنم جوابمو نمیدی..

--چیه؟..

--پاشو صبحونه ت رو بخور..بچه ها می خوان حرکت کنن..

--داریم بر می گردیم..خدارو هزاران مرتبه شکر..بریم از این جهنم دره راحت شیم..

--بهت بد گذشته؟..

باز یاد اغوش اهورا افتادم..نه بابا خوش گذشته..

نخیر..این حرفا نیست مانیا خانم..

- تو چه کار داری؟..وسایلتو جمع کردی؟..

--اره..همه چیز آماده ست..فقط مونده چادرا که بچه ها دارن جمع می کنن..تو هم زود باش..

با غرغر از جام بلند شدم..دوتا لقمه عسل و مربا خوردم که البته در حد همون 2 لقمه بود..عسل بسته ای کوچیک و

آماده بود..بیشتر که به ادم نمیدن خسیسا..فکر شکم گشنه ی ما هم نیستن..

بالاخره بار و بندیلمون رو بستیم و حرکت کردیم..

اوه اوه حالا چجوری بر گردیم؟..مخصوصا از اون راه باریکه..با یادآوری سری قبل قند تو دلم اب شد..

وای بازم؟..

دقیقا حدسم درست بود..اینبار هم سرگرد واحدی رفت سمت شمیم اونم با نیش باز دنبالش رفت..

اهورا هم که انگار از خداهش بود با لبخند اومد سمت من و گفت:سری قبل یاد گرفتی دیگه..طنابت رو محکم ببند..

-اره بلدم..باشه صبر کن..

لامصب بسته شو دیگه..نمی دونم از هیجان بود یا چیز دیگه که دستام می لرزید قفلش بسته نمی شد..

داشتم باهاش کشتی می گرفتم که دستی نشست رو دستم..سرمو بلند کردم اهورا خم شده بود سمت من..

وای این چرا انقدر به من نزدیکه؟..نمیگه قلبم میاد تو دهنم؟..

جنبه دارم..ولی جلوی این جنبه منبه رو از دست میدم..اصلا جنبه کیلویی چند؟..ولی باید خوددار باشم..خدا کنه

بتونم..

قفل رو محکم بست..حالا چرا لفتش می داد الله و اعلم..

افتادم جلو..اونم پشتم بود..اینبار نزدیک تر به من حرکت می کرد..عین گربه چارچنگولی چسبیده بودم به دیواره ی

کوه..اروم اروم می رفتم جلو..دستام می لرزید..می ترسیدم از دیوار ول بشه پرت شم پایین..

چشمامو باز و بسته کردم..همه ش به اسمون نگاه می کردم..کی جرات داشت زیر پاشو نگاه کنه؟..خیلی بلند بود..

یه لحظه حس کردم اهورا خیلی بهم نزدیکه..اره..انقدر نزدیک که نفس گرمش می خورد به صورتم..همینو کم

داشتم..

درجه ی هیجان سنجم ترکوند خودشو..دستم ول شد..ولی سریع به خودم اومدم باز چسبیدم به دیواره ی کوه..

-مواظب باش مانیا..

وای گفت مانیا..خب نگو لامصب من خودم حال و روزم خراب هست..  
-مواظبم..

--معلومه..دختر خودتو به کشتن میدیا..

ناخداگاه گفتم:تو خودتو بکش کنار من مواظب خودم هستم..

با تعجب گفت:چی؟!..

ای وای داشتم سوتی می دادم..همین اتو کم بود بدم دستش..

-هیچی..راحتو برو..

خندید و گفت:چشم..

از روی عادت گفتم:بی بلا..

سنگینی نگاهشو حس کردم..سرمو چرخوندم..نگاهمون تو هم گره خورد..سیخ سرجام وایسادم..

نه..دیگه پاهام منو نمی کشه..نمی تونم..

اروم گفت:پس چرا وایسادی?..

صادقانه گفتم:نمیره..

با تعجب گفت:چی?..

-پاهام..

هنوز با تعجب نگام می کرد..

واسه ماست مالی گفتم:از بلندی می ترسم..پاهام می لرزه..نمی تونم حرکتش بدم..

با این حرف پیش خودم گفتم تموم شد ولی وضع بدتر شد..چون بی هوا دستشو حلقه کرد دورم و منو کشید تو

بغلش..دستام که هیچ..همه ی هیکلم از کوه جدا شد رفت تو بغل اهورا..

-چکار می کنی?..

--مگه نمیگی می ترسی?..خب اینجوری خطرناکه..در اینصورت سالم می رسی اونطرف..

-ولی جلوی دیگران که..

--هیسسسس..بقیه الان از ما جلو افتادن..

دیگه چیزی نگفتم..از قدیم گفتن کور از خدا چی می خواد..یه جفت چشم بینا..حالا که منه کور بینا شده بودم دیگه

مرگم چیه?..کجا از اینجا بهتر?..

وای که مانیا بی حیا شدی اساسی..

دستاشو سفت دورم حلقه کرده بود..منم از اونطرف دستامو محکم دور گردنش انداخته بودم..درکل اویزونش شده

بودم..

هیچی نمی گفت..حتی نگام نمی کرد..تموم حواس و تمرکزش رو کوه و راهی بود که در پیش داشتیم..ولی من که

کاری نمی کردم همه ی حواسم تو صورت اهورا و بغلش بود..

یعنی دوستش دارم?..

نه..

اگر نه پس چرا انقدر بی قرارش میشم؟..

از بس خرم خب..د اخه ادم قحط بود عاشق این بستنی یخی شدم؟..

مگه چشه؟..

چش نیست همه جاش گوشه..اینو دیگه کجای دلم بذارم؟..

یکی تو کل وجودم فریاد زد:این ادم همه ی دلتو تصاحب کرده..لازم نیست جاش بدی..

ناخداگاه گفتم: واقعا؟!..

با تعجب نگام کرد و گفت: چی واقعا؟!..

وای باز بلند فکر کردم..

-هیچی..با خودم بودم..

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که یعنی خل شدی؟..

اره خل شده بودم..حقیقته دیگه..

-- ازت خوشم میاد..

عین برق گرفته ها چشمام از حدقه زد بیرون..همه ی وجودم شد چشم و گوش..

-چی؟!..

--گفتم ازت خوشم میاد..اخلاق خاصه..

نگام کرد و با خنده گفت: یه جورایی..

سرشو تکون داد..جوری که بفهمم تعطیلم..

با حرص گفتم: منظور؟!..

--در کل میگم..دختر با دل و جراتی هستی..و اگر هم دل و جرات نداشته باشی هیچ رقمه کم نمیاری..از این جور

ادما خوشم میاد..

اروم شدم..نه بابا بنده خدا داشت تعریف می کرد..منم یهو اتیشی میشما..

به صورتم نقاب بی تفاوتی زدم که یعنی خب اینو گفتمی دستت درد نکنه ولی به من چه؟..

دیگه چیزی نگفت..به سلامت رسیدیم اونور..ازش جدا شدم و دیگه حتی نگاهش هم نکردم..چون می ترسیدم..الان

که حسی بهش دارم نمی خوام فاش بشه..نه..از طرف من نه..

اون روز به هر بدبختی بود رسیدیم پایگاه..ولی عجب کوهنوردی پر خاطره ای بودا..

در خونه رو با سر و صدا باز کردم و گفتم: مامی جونم... مامان.. یاسی خانوم خوشگلم...

از دیوار صدا می اومد اما از مامان عمرا...

به سمت اتاق خواب مامان راه افتادم... بعدش اتاق خودم... آشپزخونه... همه جا رو گشتم اما نبود!

راهم رو به سمت اتاق بابا تنها جایی رو که نگشتم کج کردم و قدم زنان رفتم تو اتاق...

مامان روی زمین پخش شده بود... به سمتش رفتم و با دستم تکونش دادم..

-مامان..مامان جونم ..  
 با صدای گرفته گفت: دختر حالم خوبه اینقدر تکونم نده.. زنده ام...  
 -مامان چرا گریه میکنی عزیزم؟  
 --برای هزارمین بار دفترچه پدرتو خوندم و تازه نامه داخلش رو پیدا کردم!  
 با تعجب گفتم: نامه؟ چه نامه ای؟  
 اشکاشو پاک کرد و گفت: یه نامه.. خودش نوشته بود.. ازم طلب مغفرت کرد و خواست حلالش کنم.. حق داشت!  
 اون هم مثل من عاشق بود اما تو گذشته زندگی می کرد.. نمیگم باید عاشقم می بود نه اصلا اما نباید اینقدر سرد رفتار می کرد.. خودش فکر می کرد مثل یه دوست بود اما مثل یک دشمنم نبود! حتی بی روح و سرد.. مثل یه آدم رفتار میکرد. من حلالش کردم. باید می کردم.. اصلا مگه می تونستم؟  
 - مامان خودتو عذاب نده عزیزم.  
 با چشمای نمناکش نگام کرد و گفت: تو خیلی خوبی.. هر کس دیگه ای می فهمید این قضیه رو..  
 نفس عمیقی کشید و ادامه داد: من رو تنها میذاشت ..  
 شروع کردم به خندیدن و در همین حین اشک های مامان رو پاک کردم و گفتم: آخه مامان من چرا باید شما رو تنها بذارم؟ تو همه جوونیت رو پای من گذاشتی... تموم عشقتو!  
 دستش رو دورم محکم تر کرد و منو کشید تو بغلش .. سرش رو کرد تو موهام و گفت: مامان فدات شه الهی..  
 -خدا نکنه مامان جونم... اون نامه رو بهم میدی مامان!؟!  
 دادش دستم... شروع کردم به خوندنش... یه نامه بود که بابا برای مامان نوشته بود فقط توش ازش طلب مغفرت کرده بود و جای وصیت نامه رو مشخص کرده بود..  
 نامه رو گرفتم تو بغلم و بوش کردم بوی عطر بابا رو می داد... مامان منو کشد تو بغلش و گذاشت خودمو برای چندمین بار خالی کنم.. خالی خالی!  
 \_ میدونی یک بار فقط یک بار موند تو دلم از سر دل سوزی منو بغل کنه و دل داریم بده.. اما نداد! هیچ وقت!  
 حواسم رفت سمت اهورا.. میشه بغل کردن هاش از سر عشق باشه؟  
 نه مانیا خانم.. نه! اما تو واقعا اینو میخوای؟  
 عشقش رو؟!  
 سرم رو تکون دادم ..سرم رو گذاشتم روی پاهام مامان و گفتم: مامان میشه برام لالایی بخونی؟ همون که وقتی بچه بودم میخوندی...  
 سکوت کوتاهی کرد و بعد از چند لحظه صدای گرم و مهربونش تو گوشم پیچید..

\*لالالا گل نازم

\* تویی سرو سرافرازم

\* تویی سرو و تویی کاجم

\* تویی افسر، تویی تاجم

\* لالالا گل نرگس



\* نباشم دور، ز تو هرگز  
 \* همیشه در برم باشی  
 \* چو تاجی بر سرم باشی  
 \* لالالا گل مریم  
 \* چه گویم از غم و دردم  
 \* غم من در دلم پنهان  
 \* بیا اینجا بشو مهمان  
 \* لالالا گل مینا  
 \* بخواب آروم، گل بابا  
 \* بابا رفته، سفر کرده  
 \* الهی زودی برگرده  
 \* لالالا گل شب بو  
 \* نگاهت می کند جادو  
 \* بینم چشم شهلایت  
 \* به زیر آن کمان ابرو

صبح به طرف پادگان راه افتادم... مرخصی 2 روزه بدجور بهم ساخته بود و حسابی آب زیر پوستم رفته بود. تا رسیدم شمیم دستمو کشید برد سمت دستشویی ها و با صدای بلند گفت: رهام بهم گفت... دوستم داره...

- این که خبر جدیدی نیست!  
 --خر... خواستگاری هم کرد..

-برو!

-به جون اهورا

-وا چرا جون اهورا رو قسم میخوری؟

چشمک زد: چون جدیدا خیلی مهم شده... فکر کردی نفهمیدم تو کوه شما دو تا رو؟ درسته حواسم به رهام بود اما از گوشه چشم دیدم چطور داشتی حال میکردی!

گوشه چشم دیدم چطور داشتی حال میکردی!

\_ نیست که تو حال نمیکردی! جواب جناب سرگرد رو چی دادی؟

قری به گردنش داد که صدای ترقش بلند شد... من قهقهه زنان گفتم: عشوه هاتم خرکیه! به راست برو سر اصل

مطلب!

در حالی که سرشو از زیر مقنعه میمالوند گفت: به خورده ناز کردم بعد گفتم به هفته دیگه بهتون میگم..

- چه عجب از هلت نگفتی همین الان بریم عقد کنیم!

-برو بینم! من کی عجول بودم؟

با صدایی بم و متفکر گفتم: اوم هیچ وقت!

-این هیچ وقتی که تو میگی یعنی همیشه... بریم که باید به به تازه کار آموزش بدی!

- تازه کار؟! کیه؟

-- نمیشناسم والا فقط میدونم بجای نگین بیچاره که تصادف کرد اومده... بی چاره نگین! پایه ای امروز بعد از

ظهر بریم خونشون عیادت؟!؟

- باشه پایتم بدجور! فعلا بریم به این تازه وارد طرز کار رو یاد بدیم...

-- چیز مانی این تازه واردِ مردِ زیاد باهاش حرف نمیزنیااا که اهورا غیرتی میشه!

- وا مگه اهورا اونجاس؟!؟

-- آره بابا.. با چند نفر درگیر شد... بیچاره!

چی شد بود؟

ابرو انداخت بالا و گفت: مشتولوق میخوام!

زیر لب زمزمه کردم: کوفت مشتولوق میخوام...

- حیف... یه پیتزا دعوت من...

-- کمه!

- ای بابا.. یه آیس پک هم میدم بگو!

-- اوممم باشه قبوله... هیچی... یکی خط خطیش کرده بود!

- کی؟!؟ مثل آدم بگو

-- تو یکی از عملیاتای مواد و اینا... تیر خورده! الانم لنگر پهن کرده تا تو بری و اون تیر رو در بیاری..

با نگرانی گفتم: وای الان حالش خوبه؟

-- چرا رنگت پرید؟ نمیدونی به همه گفت صبر میکنه تا توییای... گفت شما ها بلد نیستید! حالا دروغ... داشت میمرد

از درد هاااا... پس چرا ایستادی؟!؟ بعدا به اون پسر آموزش میدم اول اهورا بعد اون!

به شمیم فرصت ندادم و به سمت بهداری پرواز کردم...

معنی حرکاتم رو خودمم نمیفهمیدم چه برسه به شمیم... شاید هم هر دو میدونستیم اما خودمون رو به ندونستن

زدیم؟ نمیدونم!

وقتی وارد بهداری شدم سریع به سمت اهورا که روی تختی که پارچه هاش خونی بود رفتم. آخه چرا این کارو با

خودش میکنه؟

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و رفتم لباس هام رو عوض کردم و اومدم مشغول به کار شدم... با ابروهایی در هم

بهم خیره شده بود..

- میشه خیره نشی؟

-- دارم به اون خونی که از لبِت میاد پایین نگاه می کنم! چرا پوست لبِتو میجویی دختر؟

دستشو برد سمت پنبه ها و آوردش تا بذارش رو لبم... دلم نمیخواست اینجا این کار رو بکنه برای همین هم بدون

اطلاع قبلی سریع الکل رو دور زخمش محکم کشیدم..

صورتش از درد جمع شد و گفت: چته بابا؟ میخواستم این پنبه رو بنداز تو اون سینی کنارت... خون رو نمیبینی

روش؟

با اخم گفتم: مگه اون دستتم زخمیه؟

--یه زخم سطیه.. فکر نمی‌کردم اینقدر محکم باشم!  
 --تمام بیمارام واسم مهمن... هیچ فرقی با هم ندارن!  
 اخماش تو هم رفت و به یه گوشه خیره شد. گوشی اش زنگ زد... به شماره خیره شد و زیر لب گفت: آه!  
 چطور گذاشته بودن گوشیش رو بیاره تو پادگان؟!.. ولی بعد پیش خودم گفتم خب وقتی زخمی اوردنش اینجا کی به  
 گوشی این توجه کرده؟.. مطمئنا نجات جونش واجب تر بوده..  
 دکه اتصال رو زد.  
 تمام وجودم گوش شد و شروع کردم به گوش دادن به مکالمشون نمیشد صدای طرف مقابل رو شنید اما همین که  
 صدای اهورا رو میشنیدم کافی بود!  
 اهورا: نمیخوام... گفتم که نمیام. نمیتونم.  
 ....--  
 اهورا: نه ..دل به کسی نبستم.  
 .... --  
 اهورا: نه مادرمن... نه!  
 ....--  
 اهورا: باشه. باشه! من که میدونم قبول نمیکنه. باشه. میام. خدانگهدار..  
 زخم رو سریع پانسمان کردم و رفتم تا به کار همکار جدیدمون برسم... یه پسر 28 ساله میزد با موهای قهوه ای و  
 چشم های مشکی.. با بی تفاوتی همه چیز رو بهش توضیح دادم و رفتم تا به کارهای دیگم برسم که اهورا جلوم سبز  
 شد.  
 اروم ولی با صدایی که حرص تو مشهود بود گفت: خوب به بهونه آموزش حال میکنی!  
 تو دلم میخواستم بگم.. نیست که تو به بهونه مانور حال میکنی!  
 اما خیلی ریلکس گفتم: رفتار و کارای هر کسی مربوط به خودشه! مگه نه؟  
 با حالتی مسخره گفت: بله بله! درست میگی! اما اینجا جای اون کارا نیست!  
 با تعجب گفتم: چه کارایی؟  
 لباسو کج گرد وگفت: پیچ پیچ با..  
 با چشم به اون پسر اشاره کرد..  
 - کی من؟!  
 -- پس کی تو اتاق تزریقات با اون پسر ...  
 قهقهه من جلوی ادامه حرفشو گرفت.  
 --جناب سرگرد راد آگه از چیزی خبر ندارید الکی الکی قضاوت نکنید! برید پیرسید که چرا من و اون پسر تو اتاق  
 تزریقات بودیم!  
 ته دلم مالش میرفت! از حرفش خون تو رگ هام با شدت بیشتری جریان گرفت و پر انرژی تر به کارهام ادامه  
 دادم.

بالاخره تمام کارهام تموم شد و با خیال راحت با شمیم رفتم از سرهنگ مرخصی ساعتی گرفتیم تا اجازه بده برای عیادت نگین بریم و گفتیم که شب هم برمی گردیم.. مامانم تو این مدت خونه خاله مامانش میموند تا هم از اون مراقبت کنه و خودش تنها نمونه ..من هم اینجوری از بابت مامانم خیالم راحت بود.  
قرار شد شمیم بره و از قنادی شیرینی بگیره و من هم این سمت خیابون منتظرش بمونم.  
دقیقا یک ربهه که رفته و نیومده... نمیدونم برم دنبالش یانه!

با پاهام رو زمین خط های فرضی میکشیدم اما چند دقیقه گذشته و هنوز نیومده!  
پاهام رو گذاشتم رو اولین خط عابر پیاده تا برم دنبالش ..ولی...  
صدای نه گفتن اهورا میاد با وحشت سرم رو بر میگرددونم...  
اما در همون لحظه از زمین کنده میشم! ماشین با صدای مهیبی میرونه و میره.  
صدای اهورا رو می شنوم که داد میزنه: کسی پلاکشو دید؟  
واو. چقدر آدم اینجا جمع شده! قلبم تو دهنم می زد.. یارو داشت زیرم می گرفت..واای خدا..  
-- صد بار بهت گفتم حواستو جمع کن! چرا گوش نمیدی دختر سر به هوا؟ و آرام تر ادامه داد: اگر به موقع نرسیده بودم... چرا یک بار حواستو جمع نمی کنی؟

جواب همه رو با یک خوبم دادم و از جام بلند شدم.  
تازه شمیم رو دیدم که داره میدوه!  
خواستم از جام تکون بخورم و برم سمت شمیم...اما نتونستم! انگار اسپر شده بودم!  
نه اسپر هر چیزی!  
اسپر دستای اهورا  
سریع خودم رو کشیدم کنار...  
یکی از زنا گفت: شانس آوردی شوهرت گرفتت وگرنه...  
همه با سر حرفشو تایید کردن ..

تو اون هاگیر واگیر سرخ شده بودم..یه تشکر کوتاه از اهورا کردم تا بالاخره جمعیت راضی شدن متفرق شن...  
از جام پاشدم... اگر اهورا نبود من الان.. اشک تو چشمام جمع شد. انگار تازه عمق فاجعه رو درک کردم!  
دو قطره اشک چکید از گوشه چشمام اما سریع پششون زدم.  
شمیم اومد طرفم و بغلم کرد و منم مثل یه دختر کوچولو که تازه مادرشو پیدا کرده رفتم تو بغلش ..  
آهسته گفت: ببخشید تقصیر من بود! رهام رو تو شیرینی فروشی دیدم و گرفتمش به حرف! اونم میخواستته برای اهورا شیرینی بخره. ببخشید..

-بیخیال این حرفا شمیم! تقصیر تو نبود!  
--چرا بود!

-میگم نبود یعنی نبود دیگه

سرشو تکون داد..

یه دستمال در آورد و داد دستم.

سریع صورتم رو پاک کردم.. سرش رو آورد نزدیک صورتم و آهسته گفت: میدونی اهورا کجا میخواد بره؟  
-نه کجا؟

--میاد با مامانش اینا بره...

-بره؟

نگام کرد : خواستگاری! عروسی افتادیم

تندی عکس العمل نشون دادم و با اخم گفتم:ای درد. خوشحالی داره؟

--چرا خوشحال نباشم؟ مافوقمون داره داماد میشه!

با همون اخم گفتم:از کجا معلوم عروس قبول کنه؟اصلا کیه؟..

مشکوک نگام کرد و گفت: من چه می دونم.. مثل اینکه دوست نداری سرگرد راد عروسی کنه!

-خوب خوب.. خوب اهورا..

--جونم! اهورا هم صداش میکنی؟

اخم کردم :خوب چه مشکلی داره؟

--یعنی اینقدر صمیمی هستی؟ چرا به من چیزی نگفتی ای بدجنس! ظاهرا بدجووم روش غیرت داری! چه شود!

جوابشو ندادم..به اهورا نگاه کردم..کنارم ایستاده بود و حالتش گرفته بود..نه حرفی میزد نه میخندید..بی هوا برگشت و نگام رو غافلگیر کرد..دیگه دیر شده بود..نمی تونستم چشم ازش بردارم..نگاهش گرم و گیرا بود..ذوبم میکرد..

شمیم اروم زد به بازوم..به خودم اومدم و نگامو گرفتم..

با صدای لرزونی رو به شمیم گفتم: بریم دیگه..

--باشه بریم

خیلی سریع خداحافظی کردیم و به راه افتادیم..

تو راه برگشت از خونه ی نگیں بودیم..اصلا حال و هوام رو به راه نبود..یه لحظه از فکر اهورا و اینکه امشب میره خواستگاری بیرون نمی اومدم..

شمیم صدام زد..گنگ نگاش کردم..ابروشو انداخت بالا و گفت:هیچ معلوم هست چه مرگته تو؟..درست از همون

موقع که ماشین خواست زیرت کنه اخلاقت تغییر کرد..همه ش گرفته ای..چی شده مانیا؟..

پوزخند زدم و رومو برگردوندم..

شمیم زد به بازومو گفت :هوی با تو بودما..یه حرفی بزنی نغم از ترس اون ماشینه لال شدی..

-خیرلال نشدم..ولی ارزومه دو دقیقه تنها باشم و کسی دور و برم نباشه..

--اهان این حرفت یعنی مزاحما کیش کیش اره؟..منم جزوشونم؟..

-تو که سردستشونی..

--دستت درد نکنه با این همه ارادته خالصانه چه کنم من؟..

-برو از خوشحالی ذوق مرگ شو..

-دقیقا الان شدم..

خب خداروشکر..

خیلی جدی با هم کل کل می کردیم..هر دو قصدمون شوخی بود..اما من این وسط حرصم هم گرفته بود..

یه دفعه از دهنم در رفت گفتم: دِددِدد..پسره ی دیوانه..یعنی چی اخه؟..خاک تو سرش..اخه مگ..  
به خودم اومدم دیدم دارم بلند بلند فکر می کنم..اروم از گوشه ی چشم به شمیم نگاه کردم..بنده خدا دهانش قده  
دروازه باز مونده بود چشماشم عینهو دوتا توپه تنیس زده بود بیرون..

-- حالت خوبه تو؟..چی داری میگی؟..

خواستم یه جوری ماست مالیش کنم گفتم:هیچی بابا داشتم فکر می کردم..منظورم به دکتر طهماسبی  
بود..یادته؟..واقعا خاک تو سرش مرتیکه ی هیز..

شمیم یه کم نگام کرد یه دفعه بلند زد زیر خنده..من که هیچ حتی شیشه های ماشین هم رفتن رو و بیره..  
همونطور که می خندید دستاشو زد به هم و گفت:مانیا خیلی باحالی..دختر مگه داری به بچه زیر 5 سال توضیح  
میدی؟..من خلم؟..شبیبه خلام؟..یه کلام بگو عاشق اهورا شدم و دلم طاقت نیاره امشب رفته خواستگاری..

بعد از این هم باز به خنده ش ادامه داد..

- خب تو این که خلی شک نکن..ولی با قسمت اخر حرفات موافقم..چه کنم حالا؟..

--پس گوشات دراز شده..دیگه همیشه براش کاری کرد؟..

با غم و حالتی گرفته گفتم:نه..دیگه تا اخرش رفتم..راه برگشتی برام نمونده..

شمیم دست زد و با ریتم خوند:اوکی..پس اینجا باید گفت..افتادم تو دامه عاشقی..نفهمیدم نفهمیدم..  
اروم خندیدم..

-- عیبی نداره مانیا خانم..درکت می کنم چون هم دردم..منم رهام رو دوست دارم..این مدت که تو پادگان بودیم  
کم می دیدمش..ولی از وقتی رفتیم مانور..منظورم همون کوهنوردیه..از همون موقع رابطمون صمیمی تر شده..دست  
از پا هم خطا نمی کنه..از این رفتاراش خوشم میاد..هم شوخه و هم مهربون..وای مانیا عاشقش--  
-اوهو..تو که وضعت از منم بدتره..

--نخیر..اتفاقا وضع من از تو بهتره..رهام هم منو دوست داره و می خواد بیاد خواستگاریم..ولی اهورا جونه شما که  
امشب پاشده رفته خواستگاری یه بنده خدای دیگه ای چی؟..اینو دریاب مانیا جون..

با اخم نگاهش کردم و گفتم:خیلی نامردی شمیم..به رُخم می کشی؟..

--نه بابا رُخ کشی چیه؟..خب حقیقت رو میگم دیگه..مگه غیر از اینه؟..

لبامو به معنی نمی دونم کج کردم گفتم:چه می دونم..ولی نگاهش گرمه..وقتی زل می زنه تو چشمش انگار با حرارت  
نگاهش قصد به اتیش کشیدنم رو داره..برام غیرتی میشه..حتی اون روز تو کوه بهم گفت ازم خوشش میاد..

--خب اگر دوستت داره چرا یه قدم جلو نمیزاره که تکلیف خودش و تو رو روشن کنه؟..

اهی کشیدم و گفتم:نمی دونم..همینش گیجم کرده..اگر میگه ازم خوشش میاد..کاری نمی کنه که اینو بفهمم..ولی  
اینکه امشب پاشده رفته خواستگاری یعنی منو نمی خواد و همه ی توجهش هم دوستانه بوده..بی قصد و غرض..

شمیم زد به پامو گفت: جمع کن خودتو بابا..اون اگر دوستت نداشت اونطور تو کوه بغلت نمی کرد..فکر نکن ندیدمتون..درسته فاصله مون زیاد بود ولی منو رهام جدا از بچه ها وایساده بودیم..خود رهام هم بچه ها رو راهیشون کرد گفت شماها جلو برید..

-خب پس اگر حرفای تو درست باشه چرا هیچی نمیگه؟..از کار امشبش چه برداشتی بکنم؟..تو بگو..  
شونه ش رو انداخت بالا و گفت: والا این یه مورد و نمی دونم..رفتاراش ضد و نقیضه..نمیشه سر در آورد..به قول تو که میگی نگاهش گرمه..پس چرا امشب رفته خواستگاری؟..به نظر من فعلا بی خیالش شو ببین رفتاراش چطوره..  
-اتفاقا می خوام از این به بعد بهش توجهی نکنم..اگرهم بناست کسی این وسط اعتراف بکنه اون ادم اهوراست نه من..

--اره می شناسمت..انقدر سرتق و مغروری که به همین اسونیا و امیدمی..فقط موندم چه زود عاشق اهورا شدی..  
نفسمو دادم بیرونو گفتم: همچین زودم نبود..کاره دله..تقصیره من چیه؟..اون منو عاشق خودش کرد..با کاراش..با حرفاش..لامصب دیوونه م کرده..

شمیم خندید و دیگه چیزی نگفت..هر دو سکوت کرده بودیم ولی ذهنم حسابی مشغول بود..  
حالا من با این همه فکر و خیال چطور تا صبح سر کنم؟..نکنه دختره بهش بله بده؟..  
خب بده رفته خواستگاری که بله بگیره دیگه..  
نه خب شاید مجبور بوده..

مانیا کم چرت بگو پسره با اون سنش و قد و هیکلش مگه کسی می تونه مجبورش کرده باشه؟..  
حالا هر چی..اگه زن بگیره من دق می کنم..هی وای من..  
خدا اخر وعاقبتمو ختم به خیر کنه از دسته کارای این مرد..  
خوابم نمی برد..زورکی رو تخت نشستم..انگشتمامو با حرص تو موهام فرو بردم..سرم داشت منفجر می شد..همه ی فکر و ذهنم مشغوله اهورا بود..  
آه..لعنتی..داری با من چکار می کنی؟..دیوونه م کردی..

ناخداگاه یه قطره اشک از چشمم روی گونه م چکید..این یه قطره که سرازیر شد پشت سرش بقیه هم راه خودشون رو پیدا کردن..

زانومو بغل گرفتم و سرمو گذاشتم روش..هق هقمو خفه کرده بودم که شمیم بیدار نشه..ولی دلم داشت می ترکید..  
چرا اینجوری شدم؟..چی خواب و خوراکمو ازم گرفته؟..  
نیمه شب بود..الان اهورا داره چکار می کنه؟..رفت خواستگاری؟..دختره چی جواب داد؟..والله خدا این افکاره مزاحم داشتن داغونم می کردن..

سرمو بلند کردم..دهنم خود به خود باز و بسته می شد..اکسیژن می خواستم..هوا برای تنفس نداشتم..یا شاید هم داشتم ولی نمی خواستم نفس بکشم..

نفسم اهورا بود که اینجا نیست..اهورا..خدا بگم چکارت کنه..ببین منو به چه روزی انداختی..من..مانیا محبی..دختره من و چه به عشق وعاشقی..لاوترکونی تا کاره من نیست..حالا چرا غمبرک زدم رو تخت و دارم زار می زنم؟..اهورا..

دستامو مشت کردم و بی صدا کوییدم رو تخت.. تو دلم فریاد زد: چرا عاشقت شدم نامرد.. چرا گذاشتی عشقتو تجربه کنم بعد خودت بری خواستگاریه یکی دیگه؟.. پس من چه غلطی بکنم؟.. با این دل لامصب چکار کنم؟.. تیشه بردارم و بیافتم به ریشه ی عشقت که معلوم نیست از کی تو قلبم جا خوش کرده؟.. نمی خوام.. من اینو نمی خوام.. دلم می خواد داشته باشم.. الان پیشم باشی.. با من.. دارم می میرم.. اهورا!!!!!!

همون موقع حس کردم یه چیزی خورد به پنجره ی اتاقم.. تو حال خودم بودم که با این صدای ریز تو جام پریدم.. دوباره تکرار شد..  
شالمو انداختم رو سرمو با یه جست از رو تخت پریدم پایین.. شمیم که با خیالت راحت خواب بود.. می دونستم خوابش سنگینه..

اهسته رفتم سمت پنجره و بازش کردم.. بیرون سرک کشیدم.. صورتم از اشک خیس شده بود و وقتی باد به صورتم خورد مورمورم شد.. وای چه سرده..  
دستی به گونه هام و چشمم کشیدم.. نگاهمو به اطراف دوختم.. هیچی نبود.. وای خدا دیدی دیوونه شدم؟.. همینو کم داشتم.. توهم زدی مانیا برو بکپ تا بیشتر از این خُل نشدی..

پوفی کردم و خواستم پنجره رو ببندم که صدای یکی رو شنیدم..  
--نبند دختر.. صبر کن..

با چشمای گرد شده بیرونو نگاه کردم.. اهورا درست زیر پنجره ایستاده بود.. وای این کجا بود من ندیدمش؟..  
با تعجب اروم گفتم: تو اینجا چکار می کنی؟!  
تو دلم داشتم قریون صدقه ش می رفتم.. لحنم جدی بود و لی نگاهم می گفت الهی قریونت بشم که به موقع اومدی و به داده دله بی نوام رسیدی..  
ولی مگه من با خودم قرار نداشتم بهش کم محلی کنم؟.. با یاد خواستگاری امشبش اخمام خود به خود جمع شد..  
اهورا لبخند زد و گفت: یه کاری باهات دارم..  
-این موقع شب؟.. خب بگو.. چیه؟..  
--اینجوری که همیشه.. ممکنه همه رو بیدار کنیم.. بیا بیرون.. من پشت ساختمون بهداری منتظرتم..

یه کم نگاهش کردم.. عقلم که کلا قفل کرده بود مجبوری به حرف دلم گوش دادم که نشنیده می دونستم چی میگه..  
ولی نباید برم..

خب برو ببین چی میگه..

هر چی می خواد بگه.. امشب منو دق داد اونوقت الان اومده چی بگه؟..

حتما کار مهمی باهات داره که این موقع شب اومده زیر پنجره..

با خودم درگیر بودم ولی از اونجایی که اینجور مواقع دل حرف اول رو می زنه فقط سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم..



خیالش که از بابت من راحت شد خیلی اروم رفت پشت ساختمون.. من هم بعد از اینکه پنجره رو بستم مانتومو پوشیدم و پاورچین پاورچین از اتاق زدم بیرون .. دیگه نفهیدم چطوری خودمو رسوندم پشت ساختمون..

پشت بهداری انتهای حیاط پادگان محسوب می شد و کنار دیوار به ردیف کامل درخت کاشته شده بود.. لامپ های کم نور حیاط پادگان رو روشن کرده بودند..

می دونستم واسه چی گفته بیایم اینجا.. چون این سمت از طریق دیدبانی دیده نمی شد و اینجوری کسی هم متوجه ما نمی شد.. یعنی میشه گفت خلوت ترین جای پادگان همین قسمت بود..

به خاطر نور چراغا فضای اطراف کاملا روشن بود و اینجوری می تونستم اطرافمو به راحتی ببینم..

جلوتر که رفتم دیدم زیر یکی از درختا ایستاده و شونه ی چپش رو به درخت تکیه داده..

لباس معمولی تنش بود.. یعنی فرم نبود..

دستاشو برده بود تو جیب شلوارش و سرش پایین بود..

با دیدنش و اون ژست خاصش قلبم لرزید..

متوجه من شد.. اروم سرشو بلند کرد..

تکیه ش رو از درخت برداشت.. چند قدم باقی مونده رو طی کردم.. رو به روش ایستادم.. زل زده بودیم تو چشمای هم ..اونو نمی دونم ولی من نگاهم پر از تعجب و اشتیاق بود.. البته اشتیاقم مشهود نبود ولی تعجبم چرا..

نگاهمو ازش گرفتم و خشک و جدی گفتم: با من کاری داشتید جناب سرگرد؟..

صداش تو گوشم پیچید.. اروم و گیرا..

--دیگه برات اهورا نیستم؟.. بازم شدم جناب سرگرد؟..

چشمام داشت از کاسه می زد بیرون.. دوباره زل زدم بهش.. هذیون می گفت؟!..

نمی دونم تو نگاهم چی دید که سرشو تکون داد و گفت: از چی انقدر تعجب کردی دختر خوب؟..

ناخداگاه لبام از هم باز شد و زمزمه کردم: از اینکه این موقع شب منو از اتاق کشیدی بیرون و داری ..

انگشتشو آورد جلوی صورتمو گفت: هیسسسسسس.. باشه.. همینجا ازت معذرت بخوام قبول می کنی؟.. سرکار خانم مانیا

مجبی بنده رو عفو بفرمایید که این موقع از شب مصدع اوقات شریفتون شدم..

خواستم لبخند بزدم ولی اینکارو نکردم.. لبامو به زور جمع کردم تا به وقت لبخند روش جا خوش نکنه..

--هر چی می خوای بگی خواهشا زودتر.. چون ممکنه یکی ما رو اینجا ببینه.. مطمئنا برای هر دومون بد میشه..

یه قدم اومد جلو.. رو به روم ایستاد.. زمزمه کرد: نترس.. من همه چیزو چک کردم بعد گفتم بیایم اینطرف.. پس اروم

باش و خوب به حرفام گوش کن..

فقط سرمو تکون دادم.. از ته دل مشتاق بودم بدونم چی می خواد بگه..

دستی بین موهای خوش حالتش کشید.. یه دستشو فرو برد تو جیب شلوارش.. این ژستا رو می گرفت منه بی جنبه

هم از خود بی خود می شدم.. د بنال و خلاصم کن.. دیگه ژست گرفتنت واسه چیه؟..

- پس چرا دست دست می کنید؟.. بگید دیگه..

نگام کرد.. مستقیم زل زد تو چشمام.. لبخند زد و گفت: اینجوری همیشه.. قبلا صمیمی تر بودی.. ولی الان.. پوزخند زد و گفتم: شما هم قبلا مغرور تر و سنگین تر بودی ولی الان جوری شده که این موقع شب با یه دختر تو پادگان قرار می دارید..

هنوز همون لبخند روی لباش بود.. بر خلاف اون چیزی که فکر می کردم محو که نشد هیچ پررنگ تر هم شد.. --اره تغییر کردم.. اینو خودم هم می دونم.. فقط من و تو می دونیم که سرگرد اهورا راده بد اخلاق و سخت گیر و مغرور حالا یه کم نرم شده و از حالت خشکی بودنش در اومده..

ابرومو انداختم بالا و گفتم: و دلیلش چی می تونه باشه؟..

اروم خندید و گفت: بهت میگم منتها به یه شرط..

نکنه اینم می دونه من فوق العاده دختر کنجکاو هستم و حالا داره اذیتم می کنه؟.. ولی نه اون از کجا باید بدونه؟.. هم لحنم و هم نگاه داد می زد که دارم از فضولی دق می کنم..

- چی می خواین بگید؟!..

-- شرطمو قبول کن تا بهت بگم..

نفسمو فوت کردم و کلافه گفتم: باشه شرطتتون چیه؟..

اروم تر و محزون تر گفت: اینکله اسممو صدا کنی.. فقط بگی.. اهورا..

قلبم لرزید.. بعد از لرزش هم شدت تپشش رفت رو هزار.. وای چی داره میگه؟..

لبای خشک شده م رو با زبون تر کردم و گفتم: واسه ی چی.. باید اسمتو صدا کنم؟..

-- تو بگو.. من هم دلیلشو میگم..

- خلی خب.. میگم..

اب دهانمو قورت دادم و اروم صدایش زدم: اهورا..

بی معطلی خیلی جذاب و گیرا گفت: جان اهورا..

- هان؟!..

از تعجب چشمام زده بود بیرون.. از استرس یخ بستم.. از هیجان هم رو به موت بودم.. وای خدا.. چرا منو تو یه همچین موقعیتی قرار میدی؟.. نمیگی بی جنبه م یهو میگم "جانت سلامت عشقم؟".. ولی خداروشکر به موقع زیپ دهنمو تا بیخ کشیدم.. ولی همچنان متعجب بودم..

صورتشو آورد پایین.. خشک شدم.. گرمای نفسش می خورد به لبه ی شالم.. سرشو پایین تر آورد.. از کنار صورتم

سرشو آورد پایین و دم گوشم گفت: مانیا.. با من ازدواج می کنی؟..

همچین تو جام لرزیدم اهورا که هیچ خودمم توش موندم ..

باورم نمی شد.. اهورا.. از من.. اینجاست.. خواست گاری کرد؟.. وای خدا.. جونه من یه بار دیگه بگو.. نکنه گوشام سنگین شده

و همه چیزو چپکی می شنوم؟.. خب یه بار دیگه بگو ..

وباز هم تکرار کرد: ازت می خوام با من ازدواج کنی..قبول می کنی؟..

سرشو بلند کرد..فیس تو فیس..چشم تو چشم..

رو به روی هم..با فاصله ی کم..

خیلی ریلکس..اروم و با احساس گفتم: نه..

حالا نوبته اون بود که تعجب بکنه..البته صد برابر بیشتر از من..

بهت زده گفت: ج..چی؟!..

دست به سینه ایستادم رو به روش و اروم گفتم: جواب خواستی دیگه؟..خب منم میگم نه..

اخماشو کشید تو هم و گفت: آخه چرا؟!..

تو دلم گفتم: به خاطر عذابی که از دستت کشیدم..به خاطر اذیتات..به خاطر اشکایی که امشب بیخودی هدر دادم..به

خاطر غرور و تکبر بیجات..به خاطر همه ی اینا فعلا تا اطلاع ثانوی میگم نه..

تا تو هم مثل من اذیت نشی و عذاب فراق و دوری اشکتو در نیاره عمرا قبول کنم زنت بشم..با اینکه عاشقتم ولی

بازم میگم نه ..

درسته ازم خواستگاری کرده بود..ولی دلیل نداشت همین اول بسم الله منم بگم "اوکی عزیزم کی بریم

محضر؟"..نخیر...اهورا خان هنوز مانیا رو نشناختی..

یه لبخند گل و گشاد تحویلش دادم و ابرومو انداختم بالا: خب منم شرایطه خودمو دارم..الکی که نمیشه..پس فعلا

شب بخیر جناب سرگرد اهورا راد..

با همون نیش باز پشتمو کردم بهش و در حالی که تو دلم کارخونه قند رو با جاش اب می کردند به طرف بهداری

رفتم..

بین راه حتی برنگشتم ببینم داره چکار می کنه..

تو دلم گفتم: هر حس و حالی هم بهت دست داده باشه بازم برات لازمه اهورا خان..

اینبار با خیال راحت سرمو گذاشتم رو بالشتم و بشمر سه هم به خواب رفتم..

شمیم با قیافه ای متعجب با چشم هایی گشاد شده رو به من گفت: دیوونه این چه کاری بود که کردی؟

چشمام رو مثل خودش درشت کردم و گفتم: چی کار کردم شمیم خانوم؟

-- دیوونه اون ازت خواستگاری کرد؟

سکوت کردم و حرفی نزد..چی میگفتم؟!..

شمیم عصبانی گفت: با تو ام ها..ا..چی گفتی بهش؟

عصبی برگشتم و گفتم: شمیم..

-- شمیم و ... بگو ببینم چرا بهش گفتی نه! آخه دختر خنگ چی بهت بگم من؟

- تو خودت شاهد زجر کشیدن من بودی! بذار منم اذیتش کنم! بذار اونم مثل من اذیت بشه... عشقی که به آسونی

به دست بیاد رو نمیخوام!

شمیم دوباره چشماش گرد شد و بهم خیره شد: مطمئنی عاشقی؟

- آره.. اما باید بفهمه که نباید منو اذیت کنه! غرور داره باید به خاطر عشقش بی خیال بشه.. اگر منو بخواد بازم میاد ستمم..

-- اما از نظر من...

- تو فکر کن دارم به خودمون وقت میدم... وقت میدم تا مطمئن شم اون منو میخواد و خودمم فکرامو بکنم!

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: صلاح مملکت خویش را خسروان دانند!

دست شمیم رو گرفتم و به سمت غذا خوری راه افتادیم...

دو قدم نرفته بودیم که رهام اومد نزدیک و رو به شمیم گفت: چند لحظه وقت داری؟.. می خوام باهات حرف بزنم..!

آروم در گوش شمیم گفتم: والا بعضیا شانس دارن!

لبخند زد و چیزی نگفت..

دیدم یه جورایی مزاحمشونم راهمو کشیدم سمت غذا خوری... دوتا کفتر عاشق میخواستن از زیر بار غذای این جا

فرار کنن! خوش بحالشون... حداقل این غذای کوفتی اینجا رو نمیخورن! بهتر از غذاهای دانشگاهس اما هیچ غذایی

که غذای مامان آدم نمیشه! هی.. مامان کجایی فدات شم؟

خدایا چرا باید از همه دور باشم و مجبور بشم عزیززی رو بخاطر کارهای قبلش اذیت کنم؟ ای کاش مهربون بود تا

منم مجبور نمی شدم اینکارو کنم...

احساس خیلی بدی دارم... زیر لب آهنگی که وصف حاله رو زمزمه میکنم:

Dangerous feelings break out my soul

احساسات خطرناکی روحم رو احاطه میکنن

It's just the meaning of being alone

و این به این معنیه که تنهام

I need you here wherever you are

به تو نیاز دارم هر جا که باشی

I need you now to take me so far

الان بهت نیاز دارم تا منو با خودت بهاون دور دورا ببری

I wanna run like the speed of the sound

میخوام بدوم، درست مثل صدا

I was somewhere , I 'm sure you're around

من جایی بودم، و اطمینان دارم که تو اوندورو برا بودی

...You give me now the meaning of life

و حالا معنی زندگی رو بهم دادی

With you I'm feeling alive

...Ooooooo

با تو احساس می کنم زندم

Why you're lookin' like that

چرا تو اینطوری؟

I'm burning like fire

دارم مثل آتیش میسوزم

I wanna be higher

میخوام بیشتر از اینا عاشقبشم

Just let me know

فقط بذار بدونم

Why you're lookin' like that

چرا تو اینطوری؟

You're driving me crazy

داری منو دیوونه می کنی

You're lookin' amazing

تو حیرت انگیزی!

Why you're lookin' like that

چرا تو اینجوری؟

I'm burning like fire

دارم مثل آتیش میسوزم

I wanna be higher

میخوام بیشتر از اینا عاشقبشم

Just let me know

فقط بذار بدونم

Why you're lookin' like that

چرا اینجوری نگام می کنی

You're driving me crazy

داری منو دیوونه می کنی

You're lookin' amazing

تو حیرت انگیزی!

Why you're lookin' like that

چرا تو اینجوری هستی؟

I'm burning like fire

دارم مثل آتیش میسوزم

I wanna be higher

میخوام بیشتر از اینا عاشقبشم

Just let me know

فقط بذار بدونم

Why you're lookin' like that

چرا اینجوری نگام می کنی

You're driving me crazy

داری منو دیوونه می کنی

You're lookin' amazing

تو حیرت انگیزی!

صدای اهورا رو از پشت سرم شنیدم: کس دیگه ای رو دوست داری؟

نا خداگاه سریع برگشتم سمتش و سریع گفتم: نه...  
 بالحن محزونی گفتم: نمیخواه انکارش کنی!  
 آه داره همه چیز رو خراب میکنه!  
 قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم: مطمئن باش من دست از سرت بر نمی دارم... مطمئن باش  
 از اینکه با همه اون چیزی که فکر میکنه باز منو میخواد گرم شدم...  
 زبونم داشت ناخداگاه میچرخید.. می چرخید که بگه منم تو رو میخوام اما نداشتم! نباید می داشتم...  
 اروم گفتم: اما من شرایط خودمو دارم.. فعلا حرفش رو نزید لطفا!  
 صورتش پکر شد.. یعنی پکر بود پکر تر شد! وای خدا جون منو ببخش.. می دونم اذیت میشه ولی چکار کنم?.. باید  
 مطمئنم کنه.. اگر منو بخواد کنار نمی کشه.. اگر هم علاقه ش سطحیه که هیچی.. میره سی خودش..  
 راهم رو کشیدم و رفتم...  
 به ساعت نگاه کردم... 6 عصر! وای خدایا شکر ت چهارشنبه ها رو واسمون آفریدی که پنجشنبه و جمعه بعدش  
 راحت باشیم و بریم خونه.. دوری از اهورا واسم سخت بود اما دوری از مامانم سخت تر!  
 ماشینم رو هفته پیش داده بودم تعمیر برای همین هم مجبور بودم تاکسی بگیرم همین که دستم رو بلند ماشین  
 جلوی پاهام ترمز کرد..  
 با دیدن کسی که پشت فرمون بودم چشمام چهار تا شد...  
 اهورا پشت فرمون بود. وقتی دید نگاهم بهشه عینک آفتابیشو با یک ژست خاص برداشت که تو دلم هزار بار براش  
 مردم و زنده شدم..  
 متعجب نگاهش می کردم...  
 لبخندی زد و گفت: میدونم ماشینت تعمیرگاه بیا بالا...  
 - نه مرسی.. تاکسی می گیرم..  
 --من تاکسیت.. پس پپر بالا..  
 حرصی شدم گفتم: گفتم که.. مزاحم نمیشم بفرمایید..  
 از ماشین پیاده شد و آستین مانتوم رو گرفت و گفت: میای یا نه؟  
 - نه!  
 صدای ویراژ ماشین بچمون رو خاتمه داد...  
 سرم رو برگردونم تا ببینم چی شده که...  
 مردی سیاه پوش رو دیدم که توی دستش یه اسلحه بود. سر جام خشکم زد! انگار تمام چیز های دنیا از حرکت  
 ایستاده بودند و فقط این من بودم که منتظر بودم اون گلوله به من بخوره...  
 صدای نه گفتن اهورا رو شنیدم اما هیچ واکنشی نشون ندادم هنوز سر جام بودم! بی حرکت...  
 اهورا خودشو انداخت روم و تازه برخوردم با زمین منو از تو شوک در آورد.  
 ماشین سریع از اونجا دور شد.. کسی دور و برمون نبود چون همه ترسیده بودن و فرار کرده بودن فقط چند نفر  
 بودن که از بچه های خودمون اونجا وایساده بودن رو بهشون با صدای بلند گفتم: زنگ بزید یه آمبولانس بفرستن!  
 هنوز همون جا زل زده بودن به ما..

صدام رو بالا تر بردم و داد زدم: برید دیگه!

نگاهی به صورت رنگ پریده اهورا انداختم... چشماش بسته بود.

زیر لب گفتم: فدات شم اگه تو چیزیت نشده باشه و الان دوباره برام چشمتو باز کنی قسم میخورم دیگه اذیتت نکنم... کاش به هوش بودی تا می شنیدی! اهورا طاقت بیار!

چشماشو آرام کرد و دوباره بی جون بست..!

سرم رو گذاشتم روی سینه اش و زار زار گریه کردم... خدایا....

سرم رو بلند کردم تا بینم به کجای بدنش اون تیر اصابت کرده.. دستاش که سالمن... نه... پاهاش... خدای من... نه!

گریم شدیدتر شد... سرم رو روی سینه اهورا گذاشتم و گریه کردم میدونستم چند نفر دورمونن اما دیگه واسم مهم نبود! مغزم قفل کرده بود.. دستام می لرزید.. هنوز نبض داشت.. پس زنده ست..

صدای سرهنگ رو شنیدم که گفت: خانم محبی.. آمبولانس اومد!

سیخ نشستم و سریع اشکام رو پاک کردم.. ابروی نداشتم رفت!

این فکر ها رو پس زدم و آدرس آمبولانس رو پرسیدم.. سویچ ماشین رو دادم به سرهنگ و سریع یه تاکسی گرفتم تا برم به بیمارستان (...! همون جایی که اهورا رو بردن..

وقتی رسیدم سریع پولی رو که از قبل آماده کرده بودم رو دادم دستش و زدم بیرون...

سر در گم به به اینور و اون ور نگاه می کردم...

مغزم سیگنال نمی داد!

رفتم سمت پذیرش و ازش خواستم بگه کدوم اتاق باید برم..

--خانوم ایشون تو اتاق عملن!

-پزشک معالجتون کیه?..

اما جوابش پتکی شد و خورد تو سرم: دکتر طهماسب..

مثل لشکر شکست خورده رفتم سمت اتاق عمل و روی یکی از صندلی ها منتظر موندم...

بعد از دو ساعت انتظار پشت در اتاق عمل طهماسب و چندتا از پرستارا اومدن بیرون..

رو به طهماسب با سردی و تشویش پرسیدم: آقای دکتر حالش چطوره؟

طهماسب با تعجب زل زده بود به من بعد گفت: تو اینجا چکار میکنی مانیا؟

بعد مشکوک پرسید: این بیمار چه نسبتی باهات داره؟

ای بابا.. دوباره این پسر خاله شد!

به آرومی گفتم: نامزدیم!

چشماش چهار تا شد...

دوباره پرسیدم: حالشون چطوره؟

این بار جدی جواب داد: گلوله رو از توی پاهاشون در آوردیم اما هنوز معلوم نیست که عصب های پاهاش پاره شدن یا نه! شاید هیچ وقت نتونه... به هر حال زندگی با یه فرد افلیج کار راحتی نیست شاید مجبور به ترکش شدید!..

عصبانی شدم... به اون چه که من ترکش کنم یا نه!

-آقای نسبتا محترم به شما هیچ ربطی نداره که ترکش کنم یا نه اما مطمئن باشید اگر خدایی نکرده همچین اتفاقی براش بیافته تا دنیا دنیاس پاش میمونم!

یکی از پرستارا که معلوم بود خیلی هوای طهماسب رو میخواد گفت: خانم سر آوردی؟ این جا بیمارستانه و شما حق ندارید به دکترای با شخصیت اینجا توهین کنید!

با قیافه ای درهم گفتم: من وقت ندارم با شما سر و کله بزنم! شما برید با دکترای با شخصیت بیمارستان سر و کله بزنید! میشه همسر رو ببینم؟

ایشی گفت و جوابم رو نداد! زنیکه... من دارم میمیرم از نگرانی ... شما که نمیدونید چه حسی دارم! از همتون بیزارم...

اشک تو چشمام جمع میشه...

--هنوز هم لج باز و یک دنده ای..

احساس می کنم نمی تونم وایسم..میشینم رو زمین و میگم: میخوام ببینمش... میخوام اهورام رو ببینم...

دنیا پیش چشمام تاریک میشه و دیگه هیچ چیزی نمی فهمم..

چشمام رو آرام باز می کنم..

شمیم کنارم روی صندلی خوابش برده بود!

سعی میکنم از سر جام بلند شم که صدای شمیم رو می شنوم: به هوش اومدی!!

با یکی از دستام سرم رو نگه می دارم و میگم: مگه تو خواب نبودی؟

دستش رو تو هوا تکون میده و میگه: بس که تکون تکون خوردی بیدار شدم...

دوباره سر درد می گیرم و روی تخت می خوابم و چشمامو می بندم..

همونطوری از شمیم پرسیدم: چه خبر؟

شمیم از روی صندلی بلند شد و دستشو گذاشت روی پیشونیم: وای نکنه فراموشی موقت گرفتی؟ اینجا که خونتون نیست یعنی اهورا هم یادت رفت؟

جیغ خفیفی می کشم و می گم: حالش خوبه؟

اخماشو تو هم میکشه و میگه: به هوش اومد.. زودتر از تو اما هنوزم معلوم نیست که...

با اخم میگم: چرا معلومه! اون میتونه راه بره!

-- هنوز آزمایشا...

می پرسم وسط حرفشو گرفته میگم: شمیم.. تو باید بهم روحیه بدی نه این که ناامیدم کنی!

شمیم کنارم میشینه روی تخت و بغلم میکند و میگه: هیسسسسسسس به خودت فشار نیار... آره تو راست میگی! زود خوب میشه... تو هم باید بلند شی..! میتونی؟

-نمی دونم!

دستم رو گرفت... آهسته بلند شدم اما نتونستم زیاد دوام بیارم و خودم رو انداختم رو شمیم...

شمیم هم اخم کرد و گفت: چرا یکم وزن کم نمی کنی؟ گناه نداره به قرآن!

با حرص گفتم: شمیم



شمیم خندید: باشه الان میریم زودی تا مامان باباش نیومدن شما دو دقیقه تنها باشین.. می خوای باهاش حرف بزنی؟..

از خدام بود.. سرمو تگون میدم و میگم :اره..

وقتی رسیدیم شمیم منو نشوند روی صندلی کنار تخت اهورا و خودش رفت... به صورت اهورا خیره شدم... حالتش مثل همیشه بود! خشک اما خیلی بی روح... دستم رو بردم جلو تا صورتش رو نوازش کنم اما تا روی صورتش قرار گرفت دستم سر خورد روی لب هاش... از عمد نبود اما..

خواستم دستمو پس بکشم اما اهورا چشماشو باز کرد و همزمان نوک انگشتمو که روی لبش بود رو بوسید.. داغ شدم.. می دونستم حتما سرخ شدم..

سرمو انداختم پایین.. تاب نگاه نافذشو نداشتم.. از جام بلند شدم تا برم اما سرم گیج رفت و دوباره پرت شدم رو صندلی..

اهورا با نگرانی گفت: چی شد؟

زیر لب زمزمه کردم: هیچی.. سرم درد می کنه!

چیزی نگفت.. آهسته گفتم: میتونی پاهات رو .. لمس...

آهسته تر از من گفتم: بعدا میگم..

با صدای نسبتا بلندی گفتم: یعنی چی بعدا میگم؟.. دارم بهت میگم می تونی پاهاتو تگون بدی؟.. حسشون می کنی؟.. تو رو خدا جوابمو بده..

اهورا دستاشو آورد بالا و با لبخند گفت: آروم مانیا.. آروم.. باشه میگم بیا بشین...

به خودم اومدم.. وقتی اسمو به زبون آورد بیشتر داغ کردم.. چه قشنگ صدام می کنه..

رو صندلی نشستم و منتظر نگاهش کردم..

تو چشمم زل زد و با لحن ارومی گفت: برات مهمه؟..

با تعجب گفتم: چی؟..

-- اینکه چه به روزم اومده.. اینکه.. پاهام..

همون موقع در باز شد و طهماسب وارد شد.. با لبخند رو به اهورا گفت: به آقای سرگرد!

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد: جواب آزمایشا اومد! و باید بگم.. متاسفانه عصب های پای شما پاره شدن و...

با صدای بلندی گفتم: چـــــی؟ امکان نداره!

دکتر با نگاهی متاسف سرشو تگون داد.. من که می دونم تو چه موزماری هستی..

\_ می خوام خودم یه بار چکشون کنم.. همیشه بدینشون؟..

یه کم نگاه کرد.. بعد هم عکسا و آزمایشا رو به طرفم گرفت.. تقریبا از دستش کشیدم..

به عکس ها خیره شدم...

راست می گفت... عکس ها هم همینو نشون می داد اما یادمه استاد همیشه برای بیمارهایی که دچار چنین مواردی می شدن اینطور می گفت که با شک بیمار می تونه سلامتیشو به دست بیاره که بازم این ریسکه...!

عکس ها رو گذاشتم روی میز و سرم رو انداختم زیر... باید با سرهنگ حرف میزدم! باید ازش اجازه میگرفتم تا زمانی که اهورا بیمارستانه پیشش بمونم و خودم کمکش کنم..

سرم رو سمت اهورا برگردونم و گفتم: عزیزم میتونی پاهاتو حس کنی؟

چشماش چهار تا شد..

زیر لب آروم زمزمه کردم جوری که فقط خودش بشنوه: لطفا نقش بازی کن.. بهم گیر داده.. منم گفتم تو نامزدمی.. نگاهم رو دزدیدم... میتونستم لبخندی که روی لب هاش جا خوش کرده رو حس کنم!

اهورا با لبخند مصنوعی گفت: نمیتونم حس کنم...

لبخند تلخی زدم... سعی کردم بغضم رو فرو بدم!

انگار حرف طهماسب یه جوک بود.. میخواستم از زبون خود اهورا بشنوم تا باور کنم.. اما اهورا هم این حقیقت تلخ رو بهم یاد آور شد! خدای من چقدر مرد بود که به خاطر از دادن پاهاش گریه نمی کرد! اینکه با این شغل و تلاش فراوانش دیگه نمی تونه راه بره و باید روی ویلچر بشینه..

طهماسب بعد از چک کردن اهورا از اتاق بیرون رفت ... توی این مدت سکوت کرده بود..

سریع بعد از اون شمیم اومد تو و به اهورا سلام کرد ..در گوشم گفت: پاشو.. خانوادش اومدن زشته اینجا باشی!

راست می گفت! از سر جام بلند شدم و برای آخرین بار به اهورا نگاه کردم ..

نگاه اون هم به من بود..لباش از هم باز شد.. انگار می خواست یه چیزی بگه ولی ..بدون خداحافظی رفتم..

شمیم ذوق زده زیر دستم رو گرفت و گفت: پاهاش خوبه دیگه؟

غم زده گفتم: نه..

لبخند رو لب هاش خشک شد و گفت: چی؟ چی میگی تو؟ نه امکان نداره!

-همه اش تقصیر منه...

اشک از چشمام سرازیر شد.. دست شمیم رو ول کردم و شروع کردم به دویدن سمت حیاط بیمارستان.. در هین دویدن به یک پسر جوون تنه زدم.. اصلا اهمیت ندادم اما یه خانم مسنی که کنارش بود گفت: دخترم دخترای قدیم معلومه از عمد بود!

شدت گرمم بیشتر میشه.. خدای من... ملت چی میگن؟! واقعا که.. نمیبینه گریه میکنم؟ فکر نمی کنه شاید یه دردی دارم؟..شاید بخاطر یک عشق ناکام باشه؟

ناکام؟ نه نمیزارم عشقم ناکام بمونه! \_\_\_\_\_ه!

-- یعنی اینقدر دوستش داری؟

با صدای گرفته گفتم: خیلی!

با آه گفت: خوش بحالش و رفت!

بهتر.. خلوت من آروم تر و بی سر و صدا تر میشه!

بعد از چند دقیقه رفتم داخل.. سرهنگ رو دیدم که یه گوشه ایستاده بود و انگار منتظر کسی بود.. رفتم سمتش و

گفتم: سلام

--سلام خانم محبی ..

سرم رو زیر می اندازم و آرام میگم: یه خواسته ای ازتون دارم..

--چی؟

--میشه به عنوان پرستار اهورا.. آقای راد بمونم اینجا؟

عجب سوتی دادم خدایا.. وای... مرموز نگاهم میکنه و میگه: فکر کنم..

-- فکر کنید چی؟

-- موردی نداشته باشه..

قدرشناسانه میگم: ممنون

و میرم سمت شمیم..

--شمیم..

--هوم..؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید!

--به قرآن اگه وضع اهورا اینطور نبود من یکی با تو حالا حالا ها آشتی نمی کردم! این خانوادشم حالا حالا ها هستن!

ایش اون دختر عمه لوسشو دیدی؟ ظاهرا همونی بوده که رفتن خواستگاریش!

اخم هامو کشیدم تو هم و گفتم: حرفشو نزن!

با لبخند گفت: باشه بابا... نمیدونی چه گریه ای می کرد!

طلبکارانه نگاهش کردم.. حساب کار اومد دستش و ساکت شد.. اما زیاد دوام نیاورد و گفت: اه مانی برو خونتون یه

دوش بگیر بیا دیگه نمیتونم جلو خودمو بگیرم و اینو نگم!

سرم رو کج کردم و گفتم: باشه من میرم شبم خودم پیشش می مونم... از طرف من با بقیه خداحافظی کن..

--بای..

شالم رو صاف کردم.. ظرف غذا رو محکم تر تو دستام گرفتم و در رو باز کردم.

ای بابا این که هنوز خوابه.. با صدای آهسته ای گفتم: سرگرد

تکون نخورد.. حتی یه ذره.. بلند تر گفتم: آقای راد..

چه خوابش سنگینه.. حتی همیشه داد زد..

با نوک انگشت به بازوش ضربه زدم: آقای راد.. سرگرد.. آقای اهورا راد.. جناب...

جوش آوردم.. اخم هام رو کشیدم تو هم و گفتم: اهورا

همونطور که چشمش بسته بود با لبخند گفت: جانم..

منو دست انداخته بود؟.. عقده ای.. با همون لحن گفتم: حلقم پاره شد بس که صداتون کردم سرگرد..

اخم هاش رو میکشه تو هم و با اخم میگه: دوباره شدم شما؟!؟

--سرگرد لطفا این بحث رو ادامه ندید! حالا هم که اینجا به اصرار سرهنگه..

--آره بهم گفت!

ا سرهنگم هم بله؟!؟ ایول بهش.. یادم باشه یه تقدیر و تشکر حسابی ازش بکنم! بر خلاف اخماش مرد خوبی..

غذا رو گذاشتم جلوی اهورا و خودم نشستم روی صندلی و پاهام رو اندختم روی هم .. پی اس پی ام رو در آوردم و شروع کردم به بازی کردن.. بعد از چند دقیقه دیدم هنوز لب به غذاش نزده.. در حالی که به بازی کردنم ادامه می دادم گفتم: نمیخوری؟

-- به دوتا دستم سرم زدن نمیتونم خم شون کنم!

هیچی نمیگم..همچنان بازی می کنم..

صدای اعتراض بلند میشه: مثلا اومدی پرستاری منو بکنیااا!

یک ابروم رو میندازم بالا و میگم: خب؟ باید غذا هم بذارم دهند؟

--وقتی نمیتونم بخورم آره باید بذاری تو دهنم..

--وظیفه ام نیست!

یکی از دست هاشو به سختی بالا آورد و تا اومد قاشق رو بگیره از دستش خون اومد.. هی پسرِ سوسولِ من..

رفتم سمتش ..یه قاشق از غذا رو برداشتم و گذاشتم دهندش..

آروم آروم می خورد..نگاهش رو از روی صورتم بر نمی داشت..نمیگم معذب ولی سرخ شده بودم..نگاهش همیشه گرمای خاصی داشت..

شدیدا خسته شده بودم بعد از گذشت نیم ساعت بالاخره غذا خوردنش تمام شد و من رو ول کرد..

ظرف غذا رو بردم بیرون و وقتی برگشتم دیدم جدی سر جاش نشسته و انگار منتظر منه..

--چیزی شده؟

اهورا جدی گفت: بشین کارت دارم..

وقتی نشستم، ادامه داد: مانیا من هنوزم سر خواسته ام هستم...

- اما من..

-- میدونم پاهام..

- جدا از اون مسئله الان وقتش نیست..

اهورا غمگین گفت: پس فقط بخاطر پاهامه؟ نه؟

فکری تو سرم جرقه زد اما سریع پشش زدم باید نگهش می داشتم برای وقتی که حالش بهتر می بود!

--نه برای این نیست.. باید فکر کنم.. باید شرایط رو بسنجم..

حرفی نزد..انگار باورش نشده بود..من هم نمی تونستم چیزی بگم..

سرش رو انداخته بود پایین و به پاهاش نگاه میکرد. کاش میتونستم بهش بگم که چقدر میخوامت! حتی با این

وضعیت.. دلم هنوزم براش پر میکشه..

به خانوادش نگفته بودن که اوضاعش بده چون مادرش بیماری قلبی داشت..

از ته دلم برای خوب شدنش دعا کردم و بعد از به خواب رفتنش خودمم روی صندلی خوابم برد..

یک هفته از بستری شدن اهورا گذشته و من تو این یک هفته خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نقشمو اجرا نکنم اما

بدجور وسوسه شدم... حس میکنم امروز دیگه وقتش رسیده!..

توی این مدت بیشتر اوقات سکوت می کرد و منم کاری بهش نداشتم.. بی خیال نبودم ولی خب همون مانیای سابق بودم.. می دونستم درمان میشه..

آروم در رو باز می کنم و میرم تو صدا هرهر خنده اون دختر عمه اش کل بیمارستان رو برداشته.. دختر نکبت.. رو به اهورا میگه: اهورا جان چی شد اون شب نیومدید خونمون؟ همون شب خواستگاری؟  
اخم های اهورا در هم رفت.. دختر پررو برگشته ازش میپرسه چرا نیومدی خواستگاریم.. دختر هم دخترای قدیم.. در حد مرگ از دخترای ول و سبک متنفرم..

جعبه شیرینی رو گرفتم جلوش و گفتم: از خودتون پذیرایی کنید..  
حقشه.. معلومه زورش اومد که حرفشون رو قطع کردم.. رو بهم با اخم غلیظی گفت: نمی خورم..  
- وا چرا؟ رژیمی ان که!

مهتا قری به گردنش داد و گفت: دکتر پوستم گفته نخورم..  
ابرو هام ناخداگاه بالا رفتن.. هه.. نگران چه چیزایی به شیرینی که این حرفا رو نداره..

بعد از یه عالمه فک زدن و رو اعصاب من و اهورا رفتن بالاخره قصد رفتن کرد.. همین که خواست بره بیرون طهماسب اومد تو..

چشم های مهتا وحشی شد و طهماسب هم وحشت زده رو بهش گفت: توضیح میدم..  
مهتا کیفشو کوبوند روی سینه طهماسب و از اتاق رفت بیرون..  
با تعجب گفتم: وا اینا چشونه؟ حالشون خوب نیس مثل اینکه!

اهورا سرش و تکون داد و گفت: قبلا نامزد بودن  
- اچه جالب.. نمی دونستم... فکر کن این دختر عمه جونت با این همه قر و غمیش بخواد مسئولیت قبول کنه.. غیر قابل باور

اهورا خندید و گفت: ازش بدت میاد؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم: بماند.. اصلا چی شد نامزدیشون به هم خورد؟  
اهورا چشمهاشو بست و گفت: آرمین عاشق یکی دیگه شده بود..  
- وا مگه عاشق مهتا نبودش؟

لبامو ترک ردم و ادامه دادم: راستی تو مهتا رو دوست داری؟

اهورا لبخندی تلخ زد و گفت: یه دختر دیگه بعد از مهتا عاشقترش کرد.. من مهتا رو مثل خواهرم می بینم اگه دوستش داشتم از تو خواستگاری نمی کردم..

بی توجه به جمله ی اخرش گفتم: کی عاشقش کرد؟

اهورا آهی کشید و گفت: تو

چشمام از شدت تعجب به بزرگترین حد خودش رسید.. نه امکان نداره

-من فکر می کردم.. اون ماجرا قبل از نامزدیشون بود یعنی حتی بعد از نامزدیشون.. وای خدای من! چه آدمایی پیدا میشن

--آدم بدی نیست اما برای بار دوم عاشق شد و این کارش اشتباه بود! خیلی اشتباه..

زیر لب غریدم : مردک نکیت..

اهورا خندید و گفت : بی خیال..دیگه چرا توهین می کنی؟..

بی حوصله گفتم :خیلی خب.. الان تا فردا واسم موعظه میگیری! مثل بابامی. پی اسم رو بده..

با ذوق ادامه دادم: آخیش فردا مرخص میشی راحت میشم

اهورا ناراحت گفت: ببخشید تو این مدت اذیتت کردم.

حقیقتا این مدت خیلی هم خوب بود.. خیلی خوشحال بودم که کنارشم.. اصلا ناراحت و غمگین نبودم تنها نگرانیم

پاهاش بود.. که باید همین امروز نقشمو اجرا میکردم براش...

خداورشکر رییس این بیمارستان همون اشنای شمیم بود و با حضورم اینجا مشکلی نداشت.. باز شده بودم یکی از

پرسنل..

فقط به خاطر اهورا.

لیوان آب یک بار مصرف رو تو دستم فشار میدم و نفس عمیقی می کشم و با حالتی پریشان وارد اتاق اهورا میشم..

اهورا دستی به موهاش میکشه و میپرسه: چی شده؟

--بالاخره اعتراف کردم.. گفتم که...

سرم رو زیر میندازم و خودم رو روی صندلی ولو می کنم..

با کنجکاو میپرسه: به کی چی گفتی؟

- بهش.. گفتم که..

بعد از چند ثانیه کشنده گفتم: هیچی... مهم نیست باید یه مسئله مهمی رو بگم..

اجازه ندارم تا حرفی بهم بزنه و خودم سریع ادامه دادم: ببینید آقای راد.. من نمیتونم با شما زندگی خوبی داشته

باشم. فکر نکنید بخاطر پاهاتون اصلا.. اما من نمی تونم چون ... چون.. یکی دیگه رو دوست دارم.. ممکنه بگید کارم

اشتباه و نباید دوستش داشته باشم اما...

خیر برداشت و گفت: اما چی؟ بگو... اما چی؟ د حرف بزن ..

نفس عمیق کشیدم و از جام بلند شدم .. کنار تخت اهورا ایستادم و ادامه دادم: باور کنید بخاطر پاهاتون نیست من

یکی دیگه رو دوست دارم..

اهورا با عصبانیت گفت: اون کیه؟

- اون ... آرمین..من اون رو دوست دارم..ببخشید..قصدم این بود زودتر بهتون بگم تا یه فقط پیش خودتون فکر

نکنید دارم بازیتون میدم.. الان هم اومدم خداحافظی کنم..امیدوارم حالتون خیلی زود خوب بشه..خداحافظ..

خودم از کرده خودم پشیمون بودم اما میدونستم لازمه.. از ته قلبم دعا کردم.. دعا کردم تا جواب بده...

به طرف در برگشتم..پشتمو که بهش کردم قلبم فشرده شد..نمی خواستم نگاه کنم..دوست نداشتم تو چشماش

خیره بشم و توی اون وضعیت بینمش..

می ترسیدم خوردش کرده باشم..غرورشو شکسته باشم..با اینکه نقشه بود ولی اون که خبر نداشت..

با صدای فریادش تو جام خشک شدم..

--وایسا مانیا..

ایستادم ولی برنگشتم.. صداشو شنیدم بلند و محکم: برگرد.. بذار لااقل برای آخرین بار هم که شده چشمتو

بینم.. اونوقت.. اونوقت برو.. اونوقت بهم بگو خدانگهدار.. مانیا.. خواهش می کنم برگرد نگام کن..

اشکام جاری شده بود.. اروم برگشتم.. فقط ایستاده بود.. راه نرفته بود اما همون هم برای من کافی!

لبخندی عمیق روی لبام نشست.. تعجب رو تو چشماش دیدم..

با لحن بچه گونه ای گفتم: گول خوردی اقاهه..

تازه متوجه موقعیتش شد همون لحظه پاهاش سست شد و نشست روی تخت.. با خوشحالی لیوان آب رو به دستش

میدم و بعد دکتر طهماسب رو خبر میکنم تا بیاد..

وقتی اومد تو متعجب گفتم: مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که نه اما حس به پاهای اهورا برگشته!

چشماش چهار تا شد بعد از معاینه چونشو خاروند و گفت: عجیبه.. چطوری؟

- بهش شوک دادم.

با تعجب نگام کرد: چطوری؟ فقط یک شوک خیلی بزرگ میتونه همچین کاری رو بکنه!

لبخند ژکوندی زدم و گفتم: تو بزرگیش شک نکنید.. انقدری بود که ایشون رو شوکه کنه..

به اهورا نگاه کردم و با لبخند گفتم: مگه نه؟..

فقط نگام می کرد و چیزی نمی گفت..

باید میرفت فیزیوتراپی.. دیگه چیزی تا درمان قطعیش نمونده بود.. سلامتی کامل..

یه آرامش خیلی خوبی دارم... از ته دلم خوشحالم... واقعا از خدا متشکرم که نا امیدم نکرد...

اهورا هم خیلی خوشحال بود.. وقتی فهمید داشتم نقش بازی می کردم اخم کرد و گفت: دارم برات خانم دکتر.. دیگه

کارت به جایی رسیده واسه سرگرد مملکت نقشه می کشی؟..

حیف که نمی دونست من این کارو بخاطر دل خودم انجام دادم!

امشب آخرین شبی که تو بیمارستان پیش اهورام..

حرفی از ازدواج و خواستگاری نمی زد و من واقعا ممنونش بودم..

برای اولین بار طی این مدت ازش پرسیدم: به نظرت کیا میخواستن بهم شلیک کنن؟

-- ما فقط یه مظنون داریم و اونم.. همون زنیه که ما رو اونجا زندانی کرده بود. مانیا اون کی بود؟

اه کشیدم و گفتم: خاله ام بود...

با تعجب گفتم: پس چرا..

پریدم وسط حرفشو گفتم: بعد بهت میگم.. باید یه سری چیزها رو بدونی فکر کنم تو خطر افتادیم..!

اهورا یه تای ابروش رو داد بالا و گفت: تازه فکر کنی؟

خندیدم و گفتم: باشه بابا تو خطر افتادیم..! اونم بد خطری..

زل زد تو چشمام.. دستش رو آورد جلو اما سریع بردش عقب.. آخسی چقدر خودشو کنترل می کرد..!

لبخندی زدم و شب بخیر گفتم.. این بار هم مثل همیشه روی صندلی خوابم برد...!

قرار بود اهورا مرخص بشه..

خانواده اش از رابطه ی ما باخبر نبودند و فکر می کردند من پزشک معالجتش هستم و تمام کارهام بر حسب وظیفه بود.. در صورتی که من با عشق به اهورا کمک می کردم و از این دید هر کار از دستم بر می اومد برای مداوا و سلامتی اش انجام می دادم..

روز اخر که دیگه برگه ی ترخیصش هم امضا شده بود خانواده ش رو دیدم.. فقط پدر و مادرش اومده بودند.. هر دو متشخص و مهربون ..

اهورا سرسنگین و جدی ازم تشکر کرد.. گذاشتم پای اینکه جلوی پدر و مادرش راحت نبوده.. در کل خودمم کرم داشتم و دوست داشتم بهم توجه کنه.. ولی از طرفی ناخواسته ازش فرار می کردم.. دلیلش هم برام نامعلوم بود..

\*\*\*\*\*

الان 1 هفته است که نه اهورا رو دیدم نه پامو تو پادگان گذاشتم.. 1 هفته مرخصی بودم و حالا قرار بود برگردم.. تمام این مدت از طریق تلفن با شمیم در ارتباط بودم.. امار اونجا رو درسته می داشت کف دستم .. می گفت که اهورا هنوز پایگاه نیومده و فرمانده گفته همین روزا بر می گرده..

تو این مدت یه دل سیر مامانمو دیده بودم.. خداییش دلم براش تنگ شده بود.. این چند روز که به خاطر مراقبت از اهورا تو بیمارستان بودم کمتر می دیدمش.. واقعا عشقم به اهورا چنان شدید بود که حتی از مامان هم غافل شده بودم.. از علاقه م خبر نداشت و نمی دونستم بگم یا نه.. ولی نه.. باید اول از جانب خودم مطمئن می شدم..

امروز نمی خواستم با خودم ماشین ببرم.. باید تا سر خیابون رو پیاده می رفتم..

بعد از کلی سفارش از طرف مامان و اطاعته امر از طرف من بالاخره رضایت داد حرکت کنم..

کمی از راه رو طی کرده بودم که یکی صدام کرد..

--ببخشید خانم..

برگشتم.. یه زن جوون بود..

- بله.. با من بودید؟!..

لبخند زد و جلوم ایستاد.. یه کاغذ تو دستش بود.. به طرفم گرفت و گفت :بله.. معذرت می خوام شما می دونید این ادرس مال همین محله یا نه؟..

سرمو تکون دادم و ادرس رو ازش گرفتم.. نگاهی بهش انداختم.. به کل ادرسش ماله یه جای دیگه بود..

سرمو بلند کردم که بگم اشتباه اومدید ولی یه دفعه بازوم کشیده شد.. تا اومدم جیغ بکشم یکی جلوی دهنم رو گرفت..



به معنای واقعی کلمه قبض روح شدم..چشمام گشاد شده بود..  
نگاه که کردم دیدم دوتا مردن و یه زن..دارن کشون کشون منو می برن سمت یه ماشین..  
تقلا هم فایده ای نداشت..جیغ و داد هم نمی تونستم بکنم چون محکم جلوی دهنمو گرفته بودن..دست و پا می زدم  
ولی اون دوتا مرد زورشون فوق العاده زیاد بود..

پرتم کردن تو ماشین و تا خواستم در اون سمت رو باز کنم یه درد بدی تو قسمت راست گردنم حس کردم و  
بعدش هم دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد..

\*\*\*\*\*

با پاشیده شدن اب سرد به سر و صورتم حس تنگی نفس بهم دست داد و همزمان چشمام تا آخرین حد ممکن باز  
شد..

شوکه شده بودم و با همین شوک به اطرافم نگاه می کردم..  
یه مرد سطل به دست جلوم وایساده بود و کنارش هم..همون زن ایستاده بود..چی باید صداش می  
کردم؟!..خاله؟!..هه..نفرت داشتم ازش..

نفس نفس می زدم..به قهقهه افتاد و یه دور اطراف اتاق راه رفت .. دوباره رو به روم ایستاد..دستشو بلند کرد که  
همون مرد سطل رو گذاشت زمین و سریع رفت بیرون..

اب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم..

دروغ چرا ترسیده بودم و از طرفی هم نمی دونستم اینجا چه خبره و منو برای چی گرفتن?!  
-از جونم چی می خوای؟!..چرا باز سر و کله ت پیدا شد?..

اروم خندید..خنده ش کم کم تبدیل به قهقهه شد..از صدای بلند خنده هاش چهارستون بدنم می لرزید..

انقدر خندید که اشک از چشماش جاری شد..شک نداشتم که دیوونه ست..حرکاتش..نگاه و نوع رفتارش داد می زد  
که این زن مشکل روانی داره..وگرنه کی با خواهرزاده ش یه همچین کاری رو می کرد?..

ناغافل به طرفم یورش آورد و تا به خودم پیام یقه ی لباسم رو تو مشتش گرفت..منو به طرف خودش کشید..چشمام  
از ترس گرد شده بود..با وحشت نگاهش می کردم..ولی روی لبای اون لبخند بدی نشسته بود..

--خوشگلی..درست مثل مادرت..همون چشما و همون صورت..شاید اگر اینقدر شبیه ش نبود می داشتم زنده  
بمونی ولی نه..تو باید نابود بشی..همونطور که مادرت پرپر شد و من با شنیدن خبر فوتش فقط قهقهه زدم و حتی یه  
قطره اشک هم نریختم..می دونی چرا?..

محکم تکونم داد..تو دلم خالی شد ..

فریاد زد :چون نفرتی که من از اون داشتم نابودکننده بود..مادرت هر چیزی که متعلق به من بود رو برای خودش  
داشت..ازهمون بچگی مورد توجه پدرم بود..برای همین وقتی فرار کرد پدرم کمر به قتلش بست و گفت از روی

زمین نیستش می کنم .. تو کار و حرفه ی پدرم خیانت تاوانش تنها با مرگ تسویه می شد.. و مادر تو هم مستثنا نبود.. اون هم به آتش خشم پدرم گرفتار شد و تا پای نابودی پیش رفت..

هلم داد.. صندلی برگشت و چون دست و پام بهش بسته بود پرت شدم رو زمین.. کمرم درد گرفت و شونه ی راستم می سوخت.. نگاه که کردم دیدم لباسم کمی خونی شده.. با گوشه ی میز برخورد کرده بود..

سوزشش رو طاقت می اوردم ولی حرف های این زن برام قابل هضم نبود.. اشک به چشمم نشست.. نه از درد بلکه از زور بی کسی.. من.. توی این دَخمه .. به دست زنی که می خواست زجر کشیدنم رو ببینه.. میونه یه مشت ادم زبون نفهم گیر افتاده بودم..

نه اهورا بود که کمکم کنه .. نه کسی که بیاد و نجاتم بده..

احساس می کردم ته خطم و چیزی تا پایان عمرم باقی نمونده.. دلم برای مامان سوخت.. الان چه حسی داره؟.. حتما کلی نگرانم شده..

از پشت یقه م رو گرفت و بلندم کرد.. لامصب عجب زوری داشت.. البته منم جثه ی سنگینی نداشتم و این کارشو راحت می کرد..

گرنمو فشار داد از درد ناله کردم.. انگار از شنیدن صدای ناله م خوشش اومد که گفت: چیه؟.. درد می کشی؟.. عالیه.. بهتر از این نمیشه.. تو تنها بازمانده ی اون دونفری.. پدر و مادرت تقاضشون رو پس دادن و حالا می مونه تو..

با نفرت زل زدم تو چشماش: چرا انقدر از من بدت میاد؟.. مگه من چکارت کردم؟.. چرا از خانواده ی من نفرت داری؟..

نگاهش رنگ عوض کرد.. اروم ولم کرد.. پشتش رو به من کرد و چند قدم ازم فاصله گرفت.. حالتاش برام گنگ بود..

یه دفعه برگشت طرفم و با صدای بلند داد زد: چي رو می خوای بدونی دختر؟.. هان؟.. می خوای بدونی نفرتم از چیه؟.. سرمنشاءش از کجاست؟.. بهتره از مادرت شروع کنم.. کسی که از همون کودکی مورد توجه همه بود.. من سرتق و شیطون بودم ولی اون اروم و خانمانه رفتار می کرد.. رفتار من توش خشم و بی پروایی بیداد می کرد ولی اون اینطور نبود.. همه از آرامش لذت می بردن.. حتی پدرم که خصلت و خوی خشنی داشت.. مادرت همه چیز داشت.. محبت پدر و مادرم و بهترین چیزها رو در اختیار داشت.. هر اونچه که به من تعلق داشت بی برو برگرد می رفت تو دستای مادرت.. حتی وقتی عاشق شدم هم اون عشقمو ازم گرفت..

پشتشو به من کرد و ادامه داد: پدرت.. مرد جذابی بود.. گروگان های زیادی زیر دستم می اومدن و با هر شلاقه من و خشمی که بر سر و صورتشون خالی می کردم به وحشت می افتادن ولی اون مرد با همه ی مردایی که دیده بودم فرق داشت.. سرسخت بود و مغرور.. اگر هر کس دیگه ای جای اون بود و این همه عشوه و ناز برایش رو می کردم خامم می شد و به خواسته م تن می داد.. ولی اون مقاومت می کرد.. حتی وقتی خواستم باهاش باشم منو جای مادرت می

دیدم. وقتی اسمم رو به اشتباه صدا می زد اتیش می گرفتم. بعد از اون هم با مادرت فرار کرد. ولی این علاوه بر پدرم خشم منو هم برانگیخت. مصمم شدم تا نابودشون کنم. مادرت عشقم رو از من گرفت و پدرت هم عاشق اون بود.

برگشت و با خشم داد زد: تو هم ثمره ی عشقشون هستی. اونا به درک واصل شدن تو هم میشی. خیلی زود. خیلی خیلی زود. ولی به راحتی نمی کشمت. با دختر کوچولو شون خیلی کارا دارم.

لبخند زشتی نشست رو لباش که تنمو لرزوند.

-- من روش های خودمو دارم. همیشه از نوع بهترینش. جواری که در خاطر همه می مونه. می خوام به بهترین نحو ازت پذیرایی کنم.

چشمک مسخره ای زد و ادامه داد: مثلاً خواهر زاده ی منی. پس میشی مهمان ویژه ی من. البته مهمانی که هیچ راهی به بیرون از اینجا نداره. مگه اینکه روحش بتونه از اینجا خارج بشه.

قهقهه ی وحشتناکی زد. اشکام سرازیر شده بود. از فکرش هم مو به تنم سیخ می شد.

به طرف در قدم برداشت و بدون اینکه نگام کنه از اتاق بیرون رفت.

از ترس به هق هق افتاده بودم. خدایا تنهام. حتما اینبار جون سالم به در نمی برم. ای کاش منو می کشت ولی زجرم نمی داد.

با شنیدن قدمهایی از بیرون اتاق بدنم یخ بست. کل وجودم می لرزید.

تا اینکه صدا متوقف شد و در با صدای قیژی باز شد. چشمم وحشت زده به در بود که 2 نفر وارد شدند.

با دیدنشون تا سرحد مرگ پیش رفتم و از اون بدتر از زور تعجب زبونم بند اومده بود.

-تو. تو. تو اینجا چکار می کنی؟!..

لبخند کجی روی لباش نشست. جلو اومد. همراهش یه زن بود. با لباس اقتضاحی که به تنش بود منی که زن بودم خجالت می کشیدم نگاش کنم.

یه لباس فوق العاده باز به رنگ مشکی که همه جای بدنش رو به نمایش گذاشته بود و یه شلاق هم تو دستاش بود.

به اون مرد نگاه کردم. اون شخص کسی نبود جز رهام.

رو به روم ایستاد. صورتم خیس از اشک بود. جلوم زانو زد. دستشو آورد جلو که صورتمو برگردوندم.

باورم نمی شد که با این عوضیا همدست باشه. دلم برای شمیم سوخت. پس همه ی اینا نقشه بود؟!..

گرمی دستش رو روی روم حس کردم. دستش انقدر داغ بود که از روی شلوار هم اون گرما رو می تونستم حس کنم.

دست و پام بسته بود. قلبم فشرده شد. چشمامو بستم و خواستم بغضمو قورت بدم ولی نتونستم.

سر باز کرد و همراهش داد زد: ولیم کن اشغال.

با دیدن چاقوی تو دستش زبونم بند اومد..هیچی نمی گفت..فقط نگام می کرد و لبخند می زد..تا سرحد مرگ ترسیده بودم و به برق لبه ی چاقو نگاه می کردم..

اوردش جلو..کنار صورتم گرفت..چشمامو بستم..سردی لبه ی چاقو رو روی پوست صورتم حس کردم..صورتمو باهاش نوازش می کرد ولی برای من این اسمش نوازش نبود..زجر و عذاب بود..

--حیف این صورته که بخوام روش خط بندازم..

چشمامو باز کردم..نگاهمو دوختم تو چشماش..هنوز هم باورم نمی شد اونم یکی از این عوضیا باشه..بیچاره شمیم دلش رو به کی خوش کرده بود؟..چه خواب هایی که برای خودش و رهام نمی دید....

لرزون گفتم: کثافته رذل..به چه حقی..چنین معامله ای رو ..با شمیم کردی؟..چرا اون؟..

خندید و سرش رو تکون داد..از جا بلند شد و ایستاد..

چاقو رو تو دستش چرخوند و گفت: چرا که نه؟..شمیم دختر شاداب و خوشگلیه..می خوام با اون هم همون کاری رو بکنم که با تو می کنم..الان مثل موم تو دستای منه..هر کار بخوام می کنه..هر کار..

قهقهه زد..ازش بیزار بدم..ادم پستی بود و به خاطر شمیم اشکم در اومده بود..

جلوم زانو زد..اشکای روی صورتم رو با سر انگشت پاک کرد..صورتمو کشیدم عقب..

--چرا گریه می کنی؟..هنوز که باهات کاری نکردم..اوه..نکنه به خاطر دوسته عزیزته؟..نترس..نمی دارم بهش بد بگذره..یه شب رویایی رو براش رقم می زنم..

با صدای بلند خندید..چشمامو روی هم فشردم..دلم برای شمیم می سوخت..

با خشم نگاه کردم و تو صورتش تف کردم..داد زدم: تف به روت که انقدر بد ذاتی..چرا شمیم؟..چرا از اول نیومدی سراغ خودم؟..چرا گذاشتی روح لطیفش خدشه دار بشه؟..شماها که سر و کارتون با من بود دیگه چرا اونو وارد بازی کثیفتون کردین؟..

به صورتش دست کشید..هنوز لبخند می زد..

--چون لازم بود..و دلیلی نداره واسه تو توضیح بدم..همین که کارم با تو تموم بشه میرم سر وقت رفیق عزیزت..نمی دارم تعادل بینتون به هم بخوره..حفظش می کنم..

با قهقهه از جا بلند شد..به اون زن اشاره کرد..سرشو تکون داد و جلو اومد..

نگام به رهام بود که رفت اونطرف اتاق و یه تخت که کنار دیوار برعکس گذاشته شده بود رو کشید جلو..کمی تقلا کرد تا تونست صافش کنه..

می دونستم می خوان چه بلایی به سرم بیارن..از همینش وحشت داشتم..ولی اگر به مقصودشون می رسیدن خودمو می کشتم..نمی خواستم ننگش رو به دوش بکشم..دیگه امیدی نداشتم که کسی بیاد و نجاتم بده..

به اهورا فکر می کردم که الان کجاست؟.. تو بی خبری از من داره چکار می کنه؟.. نمی دونه که مانیا.. کسی که میگه دوستش داره و ازش خواستگاری کرده الان تو چه وضعیتی و حال و روزش چطوره..

اون زن دست و پامو باز کرد.. زیر بازومو گرفت و بلندم کرد.. پرتم کرد سمت رهام.. نزدیک بود بخورم زمین که رهام دستمو گرفت..

دستمو کشیدم ولی ولش نکرد.. زبونم نمی چرخید حرفی بهش بزنم.. انگار قفل شده بود و باز کردنش هم کار آسونی نبود.. به معنای واقعی کلمه لال شده بودم..

اونم بی سر و صدا کار خودشو می کرد.. فکر می کردم منو می خوابونه رو تخت ولی این کارو نکرد.. تکیه م داد به دیوار.. دستامو از هم باز کرد و طرفینم نگه داشت..

خواستم با زانو بزنم زیر شکمش که خودشو محکم بهم چسبوند.. اجازه ی هر عملی رو ازم گرفته بود.. فقط بی صدا اشک می ریختم و وقتی هم به اوج گریه می رسیدم هق هق می کردم.. انقدر اروم که سکوت اتاق رو بر هم نمی زد..

به زن اشاره کرد.. اوامد جلو.. نگام به زن بود.. موهای مشکی لخت.. ارایشی که رو صورتش نشونده بود انقدر غلیظ و تیره بود که ازش وحشت کردم.. پوست تنش سفید بود و سیاهی لباس رو خیلی خوب نشون می داد..

شلاق رو گذاشت روی میز و جلوم ایستاد.. رهام کمی خودش رو عقب کشید.. تموم تنم می لرزید.. زن با خشونت لباسمو پاره کرد.. یه مانتوی طوسی کمرنگ کوتاه و یه شال مشکی و شلوار مشکی تنم بود..

دکمه های مانتوم هر کدوم یه طرف افتادن.. زیر مانتو یه بلوز استین کوتاه تنم بود.. مانتو رو کامل از تنم در آوردن..

با صدای مرتعشی که کلمات هم نامفهوم به روی زبونم ردیف می شدند گفتم: ت.. تو رو.. خ.. خدا ولم کنید.. دست.. ا.. از.. سرم بردارید..

نفس نفس می زدم.. ولی اون دو تا حیوون بی خیال به کارشون ادامه می دادن.. اگر رهام منو محکم نگرفته بود نقش زمین می شدم.. تا مرز سخته رفته بودم..

تیشتر تمو کامل از تنم در آوردن.. در آوردن که نه.. بیشتر به این می موند که تیکه پاره ش کردن تا تونستن از تو تنم درش بیارن..

جون نداشتم تقلا کنم.. از زور ترس همه ی اختیارات ازم گرفته شده بود و مغزم هیچ فرمانی نمی داد.. انگار همه ی سیستم بدنم قفل شده بود.. فقط صاف و صامت و ایساده بودم که اون هم به خاطر رهام بود.. محکم منو نگه داشته

بود.. فقط از این همه وجودم بود که بیش از حد می لرزیدم.. می ترسیدم.. وحشت داشتم از بلایی که می خواست به سرم بیاد..

زن شلاقش رو برداشت و کناری ایستاد.. نگاه شهوت الود رهام به بدنم بود.. چشمامو بستم که نگاهشو نبینم.. سرخ نشده بودم برعکس عین مرده رنگ پریده بودم.. یا بهتره بگم رنگی به صورتم نمونده بود.. سفید و وحشت زده..

رهام دست داغش رو روی تنم کشید.. چشمامو بیشتر رو هم فشار دادم.. گرمای دستش رو که حس کردم بیشتر یخ کردم.. این رو لرزش ناگهانی تنم نشون داد..

لبام می لرزید.. دوست داشتم هوار بکشم و بگم ولم کنید.. ولی نه دهنم باز می شد و نه زبونم کار می کرد.. به همه جای بدنم دست کشید و من بیشتر از خودم بدم می اومد.. اینکه با مهارت رزمی جلوش وایسامم و می دارم هر کار می خواد بکنه..

ولی این مهارت واسه ی اینجور جاها نبود.. اینکه یه دختر تو چنگال یه مرد هوسباز اسیر باشه.. اینکه تو یه همچین موقعیتی گیر افتاده باشه.. مغزم باید بهم فرمان می داد که نمی داد.. انقدر ترسیده بودم که هیچی حالیم نبود.. فقط یه چیز شده بود ملکه ی ذهنم و بیرون برو هم نبود.. اون هم تجاوز بود.. اینکه رهام می خواست منو به ناحق از دنیای دخترانه م خارج کنه و تهش به نابودی بکشونه..

منو برگردوند.. حالا رو به دیوار بودم و پشتم بهش بود.. چشمامو باز کردم.. نمی دونستم می خوان چکار کنن.. ولی با سوزشی که روی پشتم احساس کردم چشمام تا آخرین حد گشاد شد و جیغ کشیدم.. انقدر بلند که از صدای خودم وحشتم بیشتر شد..

تقلا می کردم دستامو از تو دستای رهام بیرون بکشم ولی نمی شد.. بهم شلاق می زدن.. تنها صدایی که از گلویم خارج می شد جیغ بود و اسم خدا.. کمک می خواستم.. این عوضیا که ادم نبودن تا به حرفام گوش کنن.. از خدا کمک می خواستم.. اینکه زجرم ندن و راحت بکشمن.. اینکه اگر قراره منو بکشن پاک بمیرم..

این دردها امانم رو بریده بود و حنجره م از جیغ هایی که می کشیدم به سوزش افتاده بود.. نمی دونم چندتا شلاق به پشتم زدند ولی بالاخره دست کشیدن و هر دو ولم کردن.. همین که رهام دستامو ول کرد روی زمین رها شدم و به روی شکم افتادم ..

دیگه حتی نا نداشتم بلرزیم.. چشمام به زور باز می شد.. پشتم داغ شده بود.. دردی رو حس نمی کردم فقط هر چی که بود سوزش بود.. دست و پام مثل یه تیکه یخ بود ولی صورت و پشت کمرم اتیش گرفته بود..

نامردا نذاشتن یه کم حالم جا بیاد.. از رو زمین بلندم کردن و پرتم کردن رو تخت.. پشتم که با تخت برخورد کرد سوزشش بیشتر شد و بازم جیغ کشیدم.. مثل مار به خودم می پیچیدم.. ناله می کردم و از بس جیغ کشیده بودم صدام گرفته بود..

زن کنارم نشست و دستامو گرفت..چشمام نیمه باز بود..از بس گریه کرده بودم چشمام تاری می دید.. دیدم که رهام داره لباساشو در میاره..بعد هم دستشو به طرف شلوارم آورد..

جون نداشتم تقلا کنم..دیگه خودمو سپرده بودم دستشون..اگر بهم شلاق نمی زدن شاید می تونستم توی این موقعیت از خودم دفاع کنم..ولی اون شلاقا باعث شده بود تنم بی جون و ناتوان بشه..

تا قبل از اینکه شلاق بخورم هم از ترس نمی تونستم کاری بکنم..نمی دونم دختری بود که مثل من اینطور گرفتار بشه؟..اگر بود می دونست که توی چنین وضعیتی چه بلاهایی به سرش میاد و چه حالتی بهش دست میده..

شلوارمو از پام در آورد..زن دستامو محکم نگه داشته بود..گرمی تن رهام رو روی بدنم حس کردم..هیچ حسی جز نفرت نداشتم..شده بودم یه تیکه گوشت که نه جون داره نه می تونه کاری بکنه..توی اون وضعیت چی می تونست باعث بشه که بازم انرژیم برگرده؟..

چشمام بسته بود و بی صدا اشکام جاری بود..با گرمی لباس به روی لبای سردم چشمامو باز کردم.. با ولع منو می بوسید..دستای گرمشو روی تنم حرکت می داد.. صداش تو گوشم می پیچید..صدای خودش بود..

"--ازت خوشم میاد..

چی؟!..

--گفتم ازت خوشم میاد..اخلاق خاصه..یه جورایی..

--منظور؟!..

--در کل میگم..دختر با دل و جراتی هستی..و اگر هم دل و جرات نداشته باشی هیچ رقمه کم نمیاری..از این جور ادما خوشم میاد.."

هه دل و جرات؟!..کدوم دل و جرات؟!..اهورا کجایی که ببینی مانیا داره ذره ذره خورد می شه و هر لحظه بیشتر به سمت نابودی سوق داده میشه..من دیگه دختر قوی نیستم..مانیا شکست..

صدایی تو گوشم می گفت "هنوز که اتفاقی نیافتاده..بازم می تونی مانیای سابق باشی..با همون غرور و سرسختی..همونی که اهورا دوست داشت..یه دختر محکم و با اراده"

ولی نمی تونم..دیگه نمی تونم اون مانیا باشم..هنوز صدای فریادش اون روز توی بیمارستان تو گوشمه..

"--وایسا مانیا..

برگرد..بذار لااقل برای آخرین بار هم که شده چشمتو ببینم..اونوقت..اونوقت برو..اونوقت بهم بگو

خدانگهدار..مانیا..خواهش می کنم بر گرد نگام کن.."

چهره ش جلوی چشمم بود..

رهام به تن و بدنم دست می کشید و گه گاهی وحشیانه به لبام هجوم می آورد..نگاه تار و پر از اشک من به سقف سیاه و کدر اتاق بود..

چشمام سقف رو می دید ولی چشم دلم توی اون وضعیت فقط چهره ی اهورا رو جلوی چشمام ترسیم می کرد..

""-چی می خواین بگید!..

--شرطمو قبول کن تا بهت بگم..

-باشه شرطتون چیه?..

--اینکه اسممو صدا کنی..فقط بگی..اهورا..

-واسه ی چی ..باید اسمتو صدا کنم؟!..

--تو بگو..من هم دلیلشو میگم..

-خیلی خب..میگم.....اهورا..

--جانِ اهورا

-هان؟!..

--مانیا..با من ازدواج می کنی?..

-آقای راد.. سرگرد.. آقای اهورا راد.. جناب.....اهورا..

--جانم..""

به حق افتادم..جیغ کشیدم..انقدر بلند که پیش خودم تصور کردم دیوارای اتاق به لرزه در اومد..

کف دستامو به تخت فشار می دادم و خودمو بالا می کشیدم..قفسه ی سینه م محکم بالا و پایین می رفت..

رهام مبهوت نگام می کرد..اینکه تا الان اروم بودم و یه دفعه زدم به سیم اخر..اینکه داشتم وحشی بازی در می اوردم و دیگه اروم نبودم..تم می لرزید و دستام ملحفه ی روی تخت رو مشت کرده بود..

داد می زدم..اسم اهورا رو صدا می زدم..روی زبونم تنها اسم اهورا بود و با فریاد صداش می زدم..امید داشتم همین

الان در باز بشه و بیاد تو اتاق ولی نیومد..هر چی جیغ و داد کردم نیومد..

به جای اینکه ناتوان تر از قبل بشم انگار جونی تازه گرفته بودم..اون زن شلاقش رو برداشت و بلند شد..خواست منو

بزنه ولی خیلی سریع شونه ی رهام رو گرفتم و انداختمش رو خودم..چون وقتی جیغ می کشیدم خودشو کنار کشیده

بود و الان روی من بود..شلاق به پشتش خورد..از درد ناله کرد..

تمن یخ بسته بود ولی با این حال تمام قوام رو جمع کردم توی پاهام و زانومو اوردم بالا..انقدر محکم زدم زیر شکمش

که پای خودم درد گرفت.. از درد به خودش می پیچید..



خواستم از رو تخت پیام پایین موج دستمو گرفت..بی وقفه گازش گرفتم..همین که ولم کرد به طرف در دویدم..ملحفه هم تو مشتم بود وبه خاطر تقلاهای من نصفش افتاده بود رو زمین..حالا هم به دنبال خودم می کشیدمش..

موهام از پشت کشیده شد..دستمو به موهام گرفتم و جیغ کشیدم..اون زنیکه ی عوضی هم موهامو از پشت می کشید..به بدنم شلاق زد..درد داشت..جیغ کشیدم و دولا شدم..موهامو کشید بالا..یه کشیده ی محکم خوابوند تو صورتم..نفسم بند اومده بود..

فکر کرد از پا افتادم..خواست برگرده و منو با خودش بکشه که با ارنجم زدم تو شکمش..موهامو ول کرد..رهام هنوز رو تخت بود..به طرفم اومد که چون به در نزدیک بودم زدم بیرون..سریع چفت در رو از پشت انداختم..

به در می کوبید و فحش می داد ولی من وحشت زده به اطرافم نگاه می کردم..یه راهروی تاریک بود..ملحفه رو دور خودم پیچیدم..برهنه بودم..جلوی ملحفه رو محکم نگه داشتم و دویدم..

به کجا؟..خودم هم نمی دونستم..فقط یه راهرو بود..به دیواره ش 6 یا 7 متر که جلو می رفتی یه مشعل کوچیک روشن بود..با این حال هنوز هم تاریک بود..اینجا دیگه کدوم گوریه؟!..اصلا می تونم از اینجا فرار کنم؟!..با این وضعیت؟!..

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم..هیچی جز تاریکی ندیدم..خواستم به دویدنم ادامه بدم که یکی از تو تاریکی جلوم ظاهر شد..بدون اینکه بهم فرصت بده چی به چیه جلوی دهنم رو گرفت و منو کشید کنار دیوار..

توی اون ظلمات ندیدمش ولی دست گرمش روی دهنم بود..هیكلش برام محو بود..مثل یه سایه..ولی قد بلند بود..

هر چی تقلا می کردم ولم نمی کرد..منو دنبال خودش کشید..فقط تنها کاری کردم این بود جلوی ملحفه رو محکم بگیرم که یه وقت باز نشه..

این قسمت از راهرو روشن تر بود..نگاهش کردم..لال شده بودم..با تعجب زل زده بودم بهش که در یکی از اتاقا رو باز کرد و هر دو خودمون رو انداختیم توش..درو بست و قفلش کرد..پشتشو چسبوند به در و منو هم محکم گرفت تو بغلش..

هنوز نگام نکرده بود..فضای اتاق نیمه روشن بود..اغوشش گرم بود..مگه می شد اغوش اهورا سرد باشه؟!..برای من بالاترین گرما رو داشت..چشممو بستم و با تمام وجود بوی تنش رو استشمام کردم..

ناگهانی سرمو بلند کرد و صورتمو تو دستاش قاب گرفت..چشمای منماکم فقط زل زده بود تو صورتش..عاشقانه و از سر دلنگی نگاهش می کردم..

نگاهش گرفته بود و چشماش برق خاصی داشت..

لبام لرزید.. از هم بازشون کردم و فقط صداش زدم: اهورا..  
چشماشو محکم روی هم فشرد و لباسو روی پیشونیم گذاشت... بوسید.. نرم و لطیف.. لرزش تنم اینبار از هیجان بود.. از وجود اهورا..  
--جانم..

روی سرم رو بوسید.. بوسه هاش برام نوعی مرحم بود..  
دستشو که به پشتم کشید از درد ناله کردم.. سریع خودشو کنار کشید و به کف دستاش نگاه کرد.. خونی بود.. اخماشو کشید تو هم.. اروم شونه هام رو گرفت و منو برگردوند..

می دونستم بر اثر شلاق هایی که خورده بودم پشتم زخم شده و از جای زخم ها خون جاریه.. سوزش شدیدی داشت.. ولی از وجود اهورا انقدر خوشحال بودم که این درد و سوزش جلوی چشمم نبود..

برگشتم طرفش.. بهت زده تو صورتش نگاه کردم.. رد اشکی روی صورتش پیدا بود.. خواستم دستامو بیارم بالا و نوازشش کنم که سر انگشتامو تو مشت گرفت و دیوانه وار بوسید.. از این کارش بغضم گرفت.. به هق هق افتادم.. بغلم کرد.. خودمو بهش فشار می دادم..

با بغض گفت: عزیزم.. مانیا.. کی تونسته باهات اینکارو بکنه؟.. چرا وضعیت اینجوریه؟..  
تو همون حالت با گریه گفتم: اهورا.. مرگ رو به چشم دیدم.. اگر فرار نکرده بودم.. الان.. الان معلوم نبود.. چه اتفاقی می افتاد.. رهام..

به سرم دست کشید و اروم گفت: می دونم.. می دونم اون اشغال با اینا هم دسته.. ولی نمی دونستم انقدر پسته که بخواد با تو..

هر دو سکوت کردیم.. کم کم گریه م بند اومد.. اغوشش بهم آرامش می داد.. به بازو هام دست کشید و نوازشم کرد.. این گرمایی که اهورا بهم می داد کجا و اونی که تو اغوش رهام تجربه کردم کجا.. فرقش زمین تا اسمون بود..

سکوت بینمون شیرین بود.. الان نمی خواستم بدونم اهورا اینجا چکار می کنه؟!.. اصلا واسه چی اینجاست و از چه چیزایی خبر داره؟!..

الان فقط وجود خودش برام مهم بود.. اینکه پیشم بود و تو اغوشش بودم.. اگر وضعیتمون خوب نبود بازم راضی بودم.. خودشو می خواستم.. که داشتمش.. برای فرار از اینجا با هم بودیم..

دستامو اوردم بالا و دور گردنش حلقه کردم.. با اینکارم ملحفه از تو دستام رها شد ولی نیافتاد.. چون محکم به اهورا چسبیده بودم و این باعث شده بود ملحفه تو حالت خودش بمونه.. فقط وقتی ازش جدا می شدم میافتاد.. که قصد جدایی ازش رو نداشتم..

دوست داشتم همین الان بهش بگم می خوامش و دوستش دارم..ای کاش بازم بهم می گفت و ازم میخواست باهش ازدواج کنم..اونوقت جواب من تنها به کلمه بود..

اون کاری نمی کرد..سوزش پشتم انقدری نبود که نخوام تو اغوشش غرق بشم..انگار بهش نیاز داشتم..اینکه بهش نزدیک باشم و اون و با خودم همراه کنم..دستاش روی پهلو هام بود و منو محکم نگه داشته بود..

گونه م رو به گونه ش چسبوندم..سرمو کشیدم عقب..نگاهمو از روی گردنش تا روی چشماش بالا کشیدم..لباش لرزش کمی داشت و نگاهش توی چشمام قفل شده بود..

به روش لبخند زدم..پر از عشق..به روم عشق و لبخند پاشید پر از زندگی که می تونست در دامو هم تسکین بده..

صدای بلندی که از بیرون شنیدم باعث شد محکمتر بهش بچسبم ..

--هیسسسس..اروم باش و هیچ حرفی نزن..نباید بفهمن ما اینجاییم..فقط سکوت کن..

هیچی نگفتم..دروغ چرا هنوزم ترس داشتم ولی به خاطر وجود اهورا نادیده می گرفتمش..

کتش رو در آورد..با یه حرکت پیراهنش رو در آورد و به طرفم گرفت :زود بیوش..

سرمو تکون دادم..نشستم رو زمین و پیراهن رو تنم کردم..با این حال شلوار پام نبود..ملحفه رو مثل دامن دور خودم پیچیدم..همچین بد هم نشد..توی این موقعیت بهتر از هیچی بود..یه قسمت از ملحفه رو که توی دست و پام بود رو با دست پاره کردم..بستم دور موهام..نیمی از موهام رو می پوشوند..گوشه هاش رو بردم زیر موهام و گره زدم..

خواستم بلند شم که پشتم تیر کشید..با شنیدن صدای "اخ" من نگام کردم..کج شد و کمک کرد بلند شم..کتش رو تنش کرد..

همون موقع یکی به در کوبید..تا به خودمون بیایم در از جا کنده شد و چند نفر ریختن تو اتاق..با وحشت به لباس اهورا چنگ زدم و به اون مردا نگاه کردم..

اسلحه به دست رو به رومون ایستاده بودن..که اون زن..وارد اتاق شد..

عارم می اومد بهش بگم خاله..اون خاله ی من نبود..

نگاه بدی به ما انداخت..

--هیچ کس نتونسته از دست من..به همین راحتی قیسر در بره..و ازاین به بعد هم این قانون تو برنامه های من حساب میشه..

با سر اشاره ی کوچیکی به یکی از اون مردا کردم..اون هم اطاعت کرد و به طرفمون اومد..

گلووم از زور ترس و اضطراب خشک شده بود..و برای همین با تمام زوری که توی اون لحظه هنوز توی تنم مونده بود فقط محکم بازوی اهورا رو نگه داشتم و انگار با این کار می خواستم یه جورایی اونو در کنارم داشته باشم..

می ترسیدم.. از همه ی ادمایی که اینجا هستن و می خواستن نابودم کنند و همه داشتم..

تا مرد خواست دستمو بگیره اهورا یه مشت محکم خوابوند تو صورتش.. با چشمای گرد شده به جدال بین اون ها نگاه می کردم..

نگران بودم.. حالا علاوه بر خودم نگران اهورا هم بودم..

مرد سرسختی بود ولی اهورا هم کم نمی آورد و حسابی از خجالتش در می اومد.. یکی دیگشون از پشت به طرف اهورا رفت.. انقدر تند اینکارو کرد که تا اومدم داد بزنم و اهورا رو خبر کنم با ارنجش زد تو کمر اهورا..

جیغ کشیدم و به طرفش دویدم.. هنوز به هوش بود ولی از زور درد زانو زده بود..

شونه ش رو گرفتم و تکونش دادم.. سرشو انداخته بود پایین.. صورتشو نمی دیدم.. با نگرانی و چشمای پر از اشکم گفتم: اهورا.. خوبی؟..

بی جون سر تکون داد.. خواستم کمکش کنم که صدای زن رو شنیدم: بیاریدشون.. بعد هم از اتاق بیرون رفت..

\*\*\*\*\*

تو مسیر بودیم.. نمی دونستم ما رو کجا می برن.. چشمامون رو بسته بودن.. قلبم تندتند توی سینه م می کوبید و این استرسم رو بیشتر می کرد..

حس کردم ماشین متوقف شد.. صدای درش رو شنیدم بعد هم یکی بازمو گرفت و منو ازت و ماشین کشید بیرون.. با یه حرکت دستمال رو از روی چشمام باز کرد.. مات و مبهوت به اطرافم نگاه می کردم.. تا چشم کار می کرد بیابون بود و دره..

اصلا هیچ موجودی جز ما اون اطراف دیده نمی شد.. یا خدا اینجا دیگه کجاست؟!.. اصلا چرا ما اینجایم؟!..

وقتی با عصبانیت اینو ازش پرسیدم در جوابم فقط پوزخند زد.. به اهورا نگاه کردم.. دستاشو از پشت بسته بودن و مجبورش کرده بودن روی زمین زانو بزنه.. سرش تمام مدت پایین بود و حتی نیم نگاهی هم بهم نمی انداخت..

در کمال تعجب دیدم اون مرد منو برد لبه پرتگاه.. با ترس تقلا کردم ولی نتیجه ای نداشت..

با لکنت رو به زن گفتم: د.. داری چکار می کنی؟.. به این یارو بگو ولم کنه.. چی از جون ما می خواهی؟..

قهقهه زد و به طرفم اومد.. بلند بلند می خندید.. با مسخرگی گفت: ولت کنه؟.. هه.. چه خیال خامی.. تازه پیدات کردم.. می خوام به بهترین و بالاترین طرز ممکن نابودت کنم.. جوری که این تن و بدن خوشگلت اش و لاش بشه.. بعد هم خوراک حیوونای وحشی به همین اسونی جور میشه..

نگاه ها و لحن بیانش ترس و اضطرابم رو بیشتر می کرد..توی دستای مردی اسیر بودم که هر ان امکان داشت از جانب رئیسش فرمان بگیره و پرتم کنه پایین..

سرتاپام می لرزید و راه به راه خودمو نفرین می کردم..رو به مرد لبخند شیطانی زد و سرشو تکون داد..اشهدمو خوندم..وای خدا دیگه تموم شد..

چشمامو بسته بودمو هران منتظر سقوطم بودم که صدای ماشین پلیس رو شنیدم..فکر کردم رویاست ولی صدا نزدیک و نزدیک تر می شد..  
چشمامو باز کردم..نه رویا نبود..خودشون بودن..ماشینای پلیس اژیر کشان به طرفمون می اومدند..همون لحظه ای که با امید و خوشحالی داشتم به ماشینا نگاه می کردم..

صدای شلیک گلوله فضای اطراف رو پر کرد و همزمان تو قسمت راست پهلوام احساس سوزش شدیدی کردم.. داغ بود..می سوخت..انقدر زیاد که زانو زدم..دستمو به پهلوام گرفتم و وقتی به کف دستم نگاه کردم دیدم خونیه..

چشمامو تار می دیدم..دوباره صدای شلیک گلوله توی فضا پیچید..

ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم و..چشمام بسته شد..

اروم چشمامو باز کردم..اول دیدم تار بود ولی کم کم بهتر شد..سرم سنگینی می کرد..جون نداشتم دستمو حرکت بدم و روی سرم بذارم..

گنگ به اطرافم نگاه کردم..سمت چپم یه پنجره بود و یه صندلی..سمت راستم رو که نگاه کردم چشمامو تو چشمای سرخش قفل شد..صورت غمگینش که لبخند آرامش بخشی به روی لباس خودنمایی می کرد..  
خواستم لبخند بزدم ولی نتونستم..سرم کمی درد می کرد..

صداشو شنیدم..اروم و دلنشین:خوبی خانمم؟..

فقط نگاهش کردم..چشماش سرخ بود و صداش گرفته..

ملتمسانه گفت:تو رو خدا یه چیزی بگو..می خوام صداتو بشنوم..مانیا..کم کم دارم طاقتم رو از دست میدم..

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش به روی گونه ش چکید..ولی هنوز نگام می کرد..

قلبم اتیش گرفت..لبامو از هم باز کردم و تنها صدایی که از گلوام خارج شد "اهورا" بود..

انگار همین هم برایش کافی بود که با لبخند نگام کرد و زمزمه کرد:جانم عزیزم..می دونی چند روزه صداتو نشنیدم؟..نگاه شیطونت رو ندیدم؟..

گیج نگاهش کردم..از حرفاش سر در نمی اوردم..مگه چند روزه که توی این وضعیتیم؟..

صدای درونم رو شنیدم:3 روز..3 روز تمام بیهوش بودی..همه ی ما رو..

ادامه نداد..صداش بغض داشت..

با لبخند از جا بلند شد و گفت: صبر کن.. بر می گردم..

بعد هم از اتاق بیرون رفت.. تعجب کرده بودم.. یعنی من 3 روزه که بیهوشم؟!..

درا تاق باز شد.. مامان رو دیدم.. چشماش از زور گریه ورم کرده بود و سفیدی چشمش به قرمزی می زد..

با قدم هایی بلند به طرفم اومد: عزیزدله مادر.. الهی فدات بشم و تو رو توی این وضع نبینم..

همونطور که رو تخت بودم بغلم کرد.. گذاشتم اروم بشه.. هیچی نگفتم.. سرش کنار سرم بود..

زمزمه کردم: مامان.. گریه نکن..

گریه ش شدیدتر شد.. سرشو بلند کرد: جانه مادر.. نمی تونم دخترم.. خدا تو رو دوباره به من برگردوند.. چطور می

تونم اروم باشم؟..

جون نداشتم دستامو بیارم بالا.. میخواستم اشکاشو پاک کنم ولی فقط گفتم: مامان به خاطر من.. اشکاتو پاک کن.. می

بینی که حالم خوبه.. پس اروم باش..

میون گریه لبخند زد.. تند تند اشکاشو پاک کرد: باشه عزیزدلم.. باشه دخترم.. ولی اشکام از خوشحالیه مادر..

دستاشو رو به اسمون بلند کرد: خدایا شکرت.. خدایا بزرگیت رو شکر که دخترم رو بهم برگردوندی..

از اون حالتش اشک به چشمم نشست.. تا اون موقع هنوز منگ بودم ولی کم کم داشتم متوجه اطرافم می

شدم.. حدس می زدم تاثیر داروهایی که بهم تزریق کردن..

اهورا که اشکامو دید رو به مامان گفت: خودتون رو اذیت نکنید.. اینجوری مانیام ناراحت میشه.. خداروشکر که

حالش خوبه.. پس بی قراری نکنید..

با تعجب به اهورا نگاه کردم.. پس با مامانم آشنا شده بود..

در کمال تعجب دیدم مامان به روش لبخند زد و گفت: باشه پسرم..

بعد هم نگاهی به هر دوی ما انداخت و با لبخند ادامه داد: ایساالله خوشبخت بشید..

تا اومدم ببینم چی به چیه و کی به کیه از اتاق بیرون رفت..

منظور مامان چی بود؟!.. نکنه از موضوع من و اهورا با خبره؟!..

\*\*\*\*\*

کنارم نشست.. با لبخند به من چشم دوخته بود..

-اهورا..

--جانم..

مکت کوتاهی کردم: چند تا سوال ازت دارم.. می خوام جوابمو بدی.. باشه؟..

یه تای ابرو شو داد بالا: شما امر بفرمایید خانمی.. تمام وقت پاسخگوی شما هستم..  
لبخند زدم.. چه نمکی هم می ریزه شیطان..

- اولین سوالم اینه که مامان از موضوع ما با خبره؟!.. منظورم اینه که..  
--متوجه منظورت شدم عزیزم..اره.. از همه چیز خبر داره..

شیطان نگام کرد و ادامه داد: اینکه ازت خواستگاری کردم.. اینکه دوستت دارم و برات می میرم.. اینکه این دختر خانم شیطان منی که یه مرد سرسخت و مغرور بودم رو رام خودش کرد.. و در ضمن اینو هم گفتم که دخترش عاشقه منه..

چشمام گرد شد.. وقتی دید دارم با دهان باز و چشمای گشاد شده نگاهش می کنم قهقهه زد و گفت: چیه؟!.. مگه دروغ میگم؟!.. خیلی خب نترس قسمت اخرش رو نگفتم.. ولی اگر بخوای میگم.. حالا می خوای?!..  
با شیطان نگام می کرد.. بهش چشم غره رفتم: نخیر.. لازم نکرده.. خیاله خام..  
لبخندشو جمع کرد: خیاله خام؟!.. من تو رو از مادرت هم خواستگاری کردم.. کجای کاری?!..

دیگه تا سرحد مرگ تعجب کرده بودم.. این چی داشت می گفت?!..  
چی?!..

سروشو تکون داد: دقیقا دیروز عصر بود.. انقدر بیتاب بودم مادرت که هیچ همه ی پرسنل هم بهم شک کرده بودن.. اینکه تو مجردی و نامزد نداری پس چرا یه مرد مثل من که باهات نسبتی نداره اینطور داره واسه ت بال بال می زنه.. مادرت چند تا سوال ازم پرسید که منم راست و حسینی جوابشو دادم.. اونجا فهمید بهت علاقه دارم و منم تیر خلاص رو زدم و رسماً خواستگاری کردم..

با تعجب پرسیدم: مامانم چی گفت?!..

خندید و گفت: مامانم که حرفی نداشت فقط گفت هر چی دخترم بگه.. نظر اون مهمه..  
تو دلم گفتم دم مامان گرم.. عاشق همین اخلاقاشم..

--خب حالا که الحمدالله بهوش اومدی و سُر و مُر و گنده ای.. بگو ببینم زن من میشی?!..

از لحنش خنده م گرفت.. باز از حالت جدی بودنش دراومده بود و شده بود همون اهورایی که تو شیطان نظیر نداشت..

خواستم جوابشو بدم که سریع گفت: هی هی گفته باشم نگی نه و نمی تونم و باید فکرکنم و این حرفا ها.. من این چیزا حالیم نیست.. به اندازه ی کافی پدرمو در آوردی و اذیتم کردی.. دیگه وقتشه که یه جواب درست و حسابی بهم بدی.. د یالله.. منتظرم..

دست به سینه به پستی صندلیش تکیه داد.. نگاهش جدی بود..

-همینجوری الکی الکی که نمیشه.. فعلا نمی تونم جوابت رو بدم..

اخماش رفت تو هم: یعنی راه نداره؟..

--نُج..نداره..

کمی نگام کرد.. برای اینکه به این بحث خاتمه بدم گفتم: سوال دومم رو بپرسم؟..

فقط سرشو تکون داد.. اخی.. قهر کرد.. بی خیال واسه ش لازمه..

- تو چطوری فهمیدی اونا.. منظورم خالمه و.. من رو گرفتن و بردن اونجا؟..

نفسش رو داد بیرون و تو موهاش دست کشید.. دستاشو گذاشت لبه ی تخت و کمی به جلو خم شد: تازه رسیده بودم

پادگان.. هنوز حال جسمیم کاملا رو به راه نشده بود.. ولی دیگه طاقت نداشتم.. دلم حسابی برات تنگ شده بود.. بر

خلاف اصرارهای مادرم اومدم پادگان.. فرمانده رو در جریان قرار دادم.. اومدم اتاقم تا لباسام رو بپوشم.. چون مدتی که

تو خونه استراحت می کردم لباسام اینجا بود و فراموش کرده بودم ببرم خونه..

همین که وارد اتاقم شدم دیدم یکی با شتاب از تو راهرو رد شد.. داشت با موبایل حرف می زد.. آوردن موبایل تو

پادگان خلاف قوانین بود و می خواستم بدونم این کیه که داره خلاف قانون اینجا عمل می کنه؟.. وقتی برگشتم دیدم

رهامه.. ناخواسته دنبالش رفتم.. متوجه من نشده بود..

می خواستم ازش بپرسم چرا با خودت موبایل آوردی که رفت تو یکی از اتاقا ولی در رو کامل نبست و می تونستم

صداشو بشنوم..

خواستم برم تو که اسم تو رو از دهنش شنیدم.. داشت می گفت ( مانیا سرسخت تر از این حرفاست.. باشه خواستون

بهش باشه منم خودمو می رسونم)..

یه حسی بهم دست داد.. پر از تشویش و نگرانی.. رفتم بیرون و توی ماشینم نشستم.. از در رفتم بیرون و یه جایی

مخفی شدم تا هر وقت اومد بیرون تعقیبش کنم..

وقتی فهمیدم هنوز نیومدی پادگان دیگه بیشتر شک کردم که رهام یه غلطی کرده.. خلاصه تعقیبش کردم و رسیدم

همون جایی که تو رو برده بودن.. ولی خب یه جاهایی با چند نفر درگیر شدم ..

گفتم که هنوز سالم کاملا خوب نشده بود.. با این حال از پیششون بر اومدم..

کمی جلوتر دیدم یه دختر داره به طرفم میدوه.. دقت که کردم دیدم تویی.. بقیه ش رو هم که می دونی..

سرمو تکون دادم.. بعد از سکوت کوتاهی گفتم: به سر اون زن.. چی اومد؟.. بعد از اینکه بیهوش شدم چی شد؟..

--توی تیر اندازی کشته شد.. اون و چند تا از زیر دستاش که رهام هم بینشون بود.. بعد از اینکه تیر خوردی به

بیمارستان منتقلت کردیم.. تو پهلو و شونه ت تیر خورده بود.. حالت خیلی بد بود.. دکترها گفتن فقط برات دعا

کنید.. کار منو مادرت و شمیم فقط همین بود.. بعد از عمل بیهوش بودی تا 3 روز..

دیگه ادامه نداد.. چون بقیه ش رو می دونستم.. ولی شمیم.. اون چی؟.. با فهمیدن موضوع رهام..

به اهورا موضوع رو گفتم و ازش درمورد شمیم پرسیدم..

جواب داد: همه ش تو هم بود و حرفی نمی زد.. نمی دونم..

باید باهاش حرف می زدم.. نگرانش بودم..



\*\*\*\*\*

مرخص شده بودم ..شمیم توی بیمارستان هم به عیادت اومده بود..الان هم پیشم بود..  
مامان برامون شربت و میوه گذاشت و رفت بیرون..

دستاشو گرفتم ..انگار از تو چشمام فهمید چی می خوام..  
با لحن گرفته ای گفت :چکار می تونم بکنم مانیا؟..فقط خداروشکر می کنم کارمون به جاهای باریک نکشید..چون  
این ادم انقدر پست بود که هر کار می تونست بکنه..  
فکر می کردم مرد خوبیه..هه..حیف اسم مرد..وقتی فهمیدم می خواسته باهات چکارکنه..

اه کشید و بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد :خوراکم شده بود گریه..جلوی دیگران چیزی نمی گفتم ولی با خدا درد و  
دل می کردم..خودمو می کشتم؟..واسه کی؟..یه ادم پست؟..یه کسی که اصلا نمی شد بهش گفت ادم؟..  
فقط خداروشکر کردم..اینکه از سر راهم برداشته شد و نتونست وجود من رو هم به گند بکشه..همین هم برام کافی  
بود و نفرتی که ازش پیدا کرده بودم باعث شد به فراموشی بسپارمش..من نفهم بودم مانیا..کر و کور بودم که  
شناختمش..

دستشو فشار دادم و با مهربونی گفتم :این چه حرفیه؟..هیچ کدوم از ما نتونستیم رهام رو بشناسیم..نه من..نه تو و نه  
اهورا..هیچ کس..انقدر حرفه ای بوده که..خیلی راحت کاراش رو پیش می برد بدون اینکه اب از اب تکون بخوره..

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت..

از طرفی نگرانش بودم..شکست سختی توی زندگیش خورده بود..و از طرفی هم خوشحال بودم که پای چنین آدمی  
فراتر از حدش تو زندگی شمیم باز نشد..  
توی اتاق پدرم پشت میز کارش نشسته بودم و داشتم فاکتورهای خرید کارخونه رو چک می کردم..دقیقا 1 هفته  
است که از ارتش بیرون اومدم..هم من و هم شمیم..

تو این 1 هفته چند بار تلفنی با اهورا حرف زده بودم ..دنبال جواب بود که من هر بار می گفتم الان نمی تونم چیزی  
بگم..

با خودم رو راست بودم و می دونستم از ته قلبم عاشقشم..ولی دوست هم نداشتم به همین راحتی کوتاه پیام..  
زنی گفتن مردی گفتن..مثلا ناز و نیازی گفتن..همینجوری که نمی شد..خداییش دلم حسابی براش تنگ شده بود..  
خودکار روتو دستام فشار دادم تا حواسم جمع کارم بشه ولی بی فایده بود..هیچ وقت نمی تونستم حواسمو از روی  
اهورا پرت کنم..

از همونجا مامان رو صدا زدم..ولی جواب نداد..قرار بود بره خونه ی همسایه که تازه از حج برگشته بودند..

از پشت میز بلند شدم..دست و صورتم رو شستم و لباسام رو عوض کردم..  
توی حال بودم که صدای ایفن بلند شد..به طرفش رفتم..تصویر کسی روی صفحه نبود..

-کیه؟!..

--باز کن..

هول شدم..سریع ایفن رو گذاشتم..وای خدا اهورا اینجا چکار می کنه؟!..

دکمه ی در بازکن رو زدم..

\*\*\*\*\*

جلوم ایستاده بود و لبخند به لب داشت..

--علیک سلام..

به خودم اوادم:سلام..اینجا چکار می کنی؟!..

اخم کرد ولی تابلو بود مصنوعیه..

--ناراحتی برگردم؟..

لبخند زدم:نه این چه حرفیه؟!..بیا تو..

ازهمون جلوی در نگاهی به داخل انداخت:کسی خونه نیست؟..

نه..

--خب اینجوری..برات مشکلی نیست؟..

لبامو جمع کردم و زل زدم تو چشماش..وای که چه با حیا شده بود:نه..مامان که دیگه می شناستت..

سرشو تکون داد و اوامد تو..در رو بستم..

\*\*\*\*\*

براش میوه و شربت اوردم..اصرار داشت بشینم..رو به روش نشستم..

خیره شد تو چشمام:می خواستم باهات حرف بزنم..صاف و پوست کنده..

--باشه..بگو می شنوم..

کمی تعمل کرد..نفسش رو داد بیرون..کلافه بود:چرا مانیا..چرا هی دست دست می کنی؟!..چرا با این کارات عذابم

میدی؟..

با تعجب نگاش کردم:کی؟!..من؟!..مگه چکار کردم؟!..

--یعنی خودت نمی دونی داری با من چکار می کنی؟!..اینکه در انتظار یه جواب از تو شب و روز دارم ذره ذره از بین

میرم؟..

تازه متوجه منظورش شده بودم..با دقت بیشتری نگاش کردم..ته ریش چقدر بهش می اوامد..چشماش خمار شده

بود..سفیدی چشمش به قرمزی می زد..معلوم بود خوب نخوابیده..

یعنی به خاطر یه جواب از من به این روز افتاده بود؟!..بیشتر از اینکه برای خودم تاسف بخورم که چرا باهات اینکارو

کردم خوشحال بودم از اینکه انقدر برات مهم هستم..

بدون شک هیچ زنی تو دنیا پیدا نمی شد که از توجه عشقش به خودش خوشحال نشه..

لبامو با زبون تر کردم و گفتم: روز اول که دیدمت با دشمنم برام فرقی نداشتی..همیشه باهات سر جنگ داشتم و دوست داشتم از مرد مغرور و خود رایی مثل تو جلو بزنم..ولی هیچ وقت نتونستم..همیشه این تو بودی که از من پیشی می گرفتی..این کل کل های بینمون ادامه داشت تا اینکه..

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم: تونستم اون حرارت رو تو خودم حس کنم..اون عطش و اشتیاق رو..اینکه دوستت داشته باشم..نمی دونم از کی..اصلا نمی دونم..شاید همون موقع که فکر کردم تو مانور کشته شدی..وقتی بالا سرت اشک ریختم..کاری که هیچ وقت برای کسی نکرده بودم..ولی..

سرمو بلند کردم..با اشتیاق به حرفام گوش می داد..

-عشقت تو وجودم روز به روز ریشه ش محکم تر می شد وحالا در حال رشد بود..به طوری که کم کم همه ی وجودم رو تسخیر کرد..

دیگه اون مانیای سابق نبودم..در برابرت کوتاه می اومدم..وقتی ازم خواستگاری کردی باور کن از ته دلم خوشحال شدم..ولی خب فکر کردم الان بهترین موقع است که تلافی کنم..بازم شده بودم همون مانیای لجباز..دست خودم نبود و نمی دونم چرا دوست داشتم اذیتت کنم..در حالی که دلم نمی اومد..

تا اینکه اون اتفاق افتاد و..تو فلج شدی..می خواستم اینجا تمام تلاشم رو برای بهبودیت بکنم..با جون و دل در کنارت بودم و همه جوره می خواستم راحت باشی..

وقتی رهام می خواست اون کارو باهام بکنه این تو بودی که بهم نیرو دادی تا بتونم در برابرش بایستم..دقیقا زمانی که داشتم کم می اوردم و تسلیمش می شدم تو و حرفات منو به خودم اوردید و باعث شدید توانایم برگرده..و زمانی که دیدمت جون دوباره گرفتم..  
فقط یه چیزی..

منتظر چشم به من دوخت..

- پلیسا چطوری سر رسیدن؟!..اصلا از کجا فهمیدن ما اونجاییم؟!..

-رد رهام رو گرفته بودن..فهمیده بودن منم دارم تعقیبش می کنم..وقتی رسیدن اونجا کمین می کنند و زمان حمله متوجه میشن دارن ما رو انتقال میدن که بعد از اون تعییمون کردن و فهمیدن کجا هستیم..

-پس یعنی می دونستن رهام داره خیانت می کنه؟!..

سرش رو تکون داد:اره..مدتی که من پادگان نبودم همه ی کارهاش انجام شده بود و گروه ها در جریان بودن..و همون روز که فرمانده می خواست من رو در جریان بذاره از پادگان خارج شدم و رهام رو تعقیب کردم..

با دقت به حرفاش گوش می کردم..عجب شیر تو شیرری بوده..ولی خدا رو شکر اتفاق بد و جبران ناپذیری این وسط نیافتاد..

از جاش بلند شد و کنارم نشست..هیچ حرکتی نکردم..فقط نگاهش کردم..

زل زد تو چشمام: مانیایم.. بازم می خوام ازت خواستگاری کنم.. هزاران بار هم که شده باشه بهت میگم دوستت دارم و تا دنیا دنیاست ماله خودمی..  
نگاهمون تو هم قفل شده بود ..  
--با من ازدواج می کنی؟..  
--یه شرطی دارم.. قبول می کنی؟..  
--هر چی باشه..

لبخند زدم: من می خوام تخصصم رو بگیرم.. مشکلی که نداری؟..  
اروم خندید: من گفتم می خوام چی بگی.. نه عزیزم چرا که نه؟.. خیلی هم خوبه..  
با لبخند سرمو تکون دادم..

--خب جواب من چی شد؟..  
با عشق نگاهش کردم و لبخند زدم.. دیگه وقت لجبازی نبود..  
--بله..  
--بله چی؟..  
--باهات ازدواج می کنم..

برقی توی چشماش نشست..  
هر دو توی حس و حال خودمون بودیم که از جا بلند شد.. از این حرکتش تعجب کردم.. صورتش سرخ شده بود..  
من هم رو به روش ایستادم.. دستی به صورتش کشید و با صدایی که لرزش درش نامحسوس بود گفت: من دیگه میرم.. برای خواستگاری رسمی امشب با خانواده م میام..  
اروم گفتم: بیشتر بمون..  
برگشت و نگام کرد..

زیر لب گفت: نمی تونم.. وگرنه از خدایم.. می ترسم.. یه وقت..  
با انگشت اشاره به من و خودش اشاره کرد.. متوجه منظورش شدم .. سرخ شدم.. سرمو انداختم پایین..

زیر لب خداحافظی کرد.. تا پشت در دنبالش رفتم..  
وقتی که رفت به در تکیه دادم.. از ته دل شاد بودم..  
چشمامو بستم و با آرامش لبخند زدم..  
همون شب به همراه پدر و مادرش اومدن خواستگاری..  
مادرش همونطور که قبلا گفته بودم زن فوق العاده مهربونی بود.. پدرش هم مرد متشخصی بود..  
به خوبی خوشی همه چیز تموم شد.. مامان رضایتش رو اعلام کرد و گفت که جواب و نظر من شرطه قبولی اهورا ست..  
..

و من هم که دیگه ناز و این حرفا رو تو کارم نیاورده بودم بله رو دادم..

\*\*\*\*\*

بعد از کلی ادا اومدن برای عکاس ها که خیلی هم بهمون حال داد شام رو خوردیم..

همه اومده بودن تو سالن تا رقص تانگو من و اهورا رو ببینن..

اهورا نگاهی به اطراف انداخت..رقصمون هماهنگ بود..

--این همه لشکر اومده به عشق..

--مانیا..

اهورا منو چرخوند و از پشت بغلم کرد: آره خانومی من..

دستم رو محکم گرفت و برد وسط پیست .. همون لحظه نورها خاموش شد و آهنگه "عشق نمی خوابه" از منصور رو

گذاشت و من بی جنبه هم سریع تو بغل اهورا برای رقص جا گرفتم..

البته اونجا فقط جای من بود ولی خب باز مانیا بودم دیگه..شیطنتام رو داشتم..

یه لحظه از ذهنم خاطرات بچگیم گذشت و باعث شد بخندم که اهورا پرسید: به چی میخندی؟..

--یادمه وقتی کوچیک بودم همه اش می گفتم... خدایا اینا که دارن تانگو میرقصن چی به هم میگن حالا هم که تو

سکوت کردی! خیلی ممنونم..

اهورا من رو بیشتر به خودش فشار داد و زیر گوشم گفت: می خوای بهت بگم چی میگن؟..

سرمو تکون دادم..اروم درحالی که هرم گرم نفسهایش پوستم گردنم رو می سوزوند گفت:عشق

من..عزیزدلم..خانمی..خیلی دوستت دارم..همیشه برای من باش..

با تعجب گفتم:همینا رو میگن؟!..

سرشو عقب برد:نه همشون..فقط اونایی که عاشقن..

دستامو دور گردنش حلقه کردم و زل زدم تو چشماش:پس منم میگم عشق من..عزیزم..تا ته دنیا باهاتم و دوستت

دارم..

لبخندش پررنگ تر شد..

--می دونی چیه؟..

چی؟!..

--ای کاش هیچیکي تو سالن نبود..

با تعجب گفتم:چرا؟!..

شیطون خندید و گفت:دیگه دیگه..اگر نبود بهت می گفتم..

منظورش رو فهمیده بودم..دیگه سرخ نشدم به جاش با لبخند بهش چشم غره رفتم که خندید و محکمتر بغلم کرد..

رقص تموم شد همه برامون کف زدن و یکی یکی جلو اومدن تا برامون آرزوی خوشبختی کنن ..

کم کم همه رفتن و فقط خودی ها مونده بودن..

شمیم به طرفم اومد..کنارم ایستاد..اثرغم رو تو صورتش پیدا نکردم..برعکس شاد و خوشحال بود..  
با شیطنت گفت :خوشبخت بشی خانم دکتر..  
لبخند زدم :ممنونم خانم پرستار..خوشحالی شمیم؟..

با لبخند سرش رو تکون داد :خیلی..به دو دلیل..یکی اینکه بهترین دوستم امشب عروسیشه و من به چشم  
خوشبختیش رو می بینم..و دومین دلیلم اینه که تونستم با خودم کنار بیام و برای همیشه رهام رو فراموش کنم..فکر  
می کردم سخته..ولی به راحتی از پشش بر اومدم..وقتی به این فکر می کردم که می تونست باهام چه کارهایی بکنه و  
منو به روز سیاه بنشونه بیشتر تو فکر می رفتم و می گفتم خدا رو شکر که پاش از زندگیم بیرون کشیده شد..این  
مهمه..

با لبخند سرمو تکون دادم :درسته..و خوشحالم که به این نتیجه رسیدی..  
بغلش کردم..صورت همو بوسیدیم..

مامان یه دستمال گرفته بود جلوی صورتش و گوله گوله اشک میریخت. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم  
بغلش کردم : ماما چرا گریه می کنی؟ مانیا داره خوشبخت میشه.. شما هم همسایه ما می شید و هر روز هر روز  
میاید خونمون پس چرا گریه می کنی؟

--خوشحالم که خوشبخت میشی عزیزدلم این ها همه اش اشک شوقه..  
لبخند زدم و ماما رو در آغوش گرفتم

اهورا هم داشت همین حرفا رو به مادرش میزد..

مامان و بابای اهورا هم بغلم کردند و برامون آرزوی خوشبختی کردن! مگه میشه با اهورا بود و خوشبخت نشد؟  
جای خالی پدرم رو خیلی واضح احساس می کردم..اگر امشب اینجا بود من و اهورا رو دست به دست می کرد..

ناخداگاه قطره اشکی توی چشمم جا خوش کرد..ولی خیلی زود پشش زدم..نمی خواستم کسی رو ناراحت کنم..  
پدرم و محبتاش همیشه توی قلب من بود..یاد و خاطرش فراموش نشدنی بود..

بعد از عروس کشون که اهورا مخالفش بود و به خواست من قبول کرده بود رسیدیم ..  
خونه ی مشترک من و اهورا..

اهورا دستم رو گرفت و گفت: چطوره؟..

--سلیقه شوهرم عالییه..

باز شیطون شد: خوبه پس امشب حسابی جبران می کنی..

خودمو زدم به کوچی علی چپ: چی رو؟ من که شدید خوابم میاد..

--مانیا..

با این که ته دلم قیلی ویلی می رفت پشتم رو بهش کردم و پریدم تو حموم..

دکور خونه به سلیقه ی من چیده شده بود..مامان سنگ تموم گذاشته بود و از همه جهت مخلصش هم بودم..

به اطرافم نگاه کردم..حالا من چیکار کنم؟..چرا اومدم اینجا؟..

تصمیم گرفتم حالا که اینجام یه دوش بگیرم..هر کار کردم نشد که بشه! زیبه باز نمی شد..

داد زد: اهورا؟..

از پشت در گفت: جانم؟..

-بیا..

از خدا خواسته گفت: درو باز کن ..اومدم..

وقتی اومد داخل بهم فرصت نداد و سریع بغلم کرد ..جیغ خفیفی کشیدم.. از حموم بردم بیرون و انداختم رو تخت..

هم خودش نفس نفس می زد هم من: اهورا این چه کاری بود؟!..

خواستم بلند شم نداشت..سریع کنارم نیمخیز شد: ناز نکن عزیزم..

-چی میگی تو؟..

خندید و با شیطنت گفت: الان بهت نشون میدم چی میگم..

به سمت یورش برد و دستام رو گرفت تو دستش .. اول فقط نگام کرد..منم با لبخند تو چشماش خیره شده بودم..

دوست داشتم تقلا کنم ولی اون محکم نگهم داشته بود..اروم صورتشو آورد پایین و..شروع کرد به بوسیدنم.. خیلی

نرم... آهسته... و داغ..

از زور هیجان نفسم بند اومده بود..

وقتی دست اهورا به سمت زیپ لباسم رفت چشمام بسته شد و ..

من وارد یه مسیر شدم.. یه مسیر پر از خواستن های اهورا و ناز کردن های من..

یه مسیر که مثل آب، آتش شعله ور شده ی عشق و عطش اهورا رو فروکش کردم..

در مسیر آب و آتش..من چون ابی بودم ارام و پر از آرامش و اهورا چون آتش پر از گرما و حرارت عشق..

و حالا هر دو توی این مسیر قدم گذاشته بودیم..

و این مسیر تا زمانی که جام زندگی خالی نشود ادامه خواهد داشت..

" پایان "

1391/ 6/ 31

sky-angle & fereshteh27

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید